

افسردگی از جنس غم



niceroman.ir

نویسنده: رعنا خزایی

ساعت پنج بود که رسیدم خونه. امین و پریناز خونه ما بودن و همه شیک و پیک کرده بودن. با تعجب پرسیدم:
-مهمونی دعوتیم؟

داداش امین که قیافه پکری داشت بی حوصله جواب داد: نه ولی چندتا مهمون مزاحم داریم!

من - مامان کیه مهمونمون که داداش انقد شاکیه از دستش؟!

ندادم. حالا دیگه همه متوجه شده بودن که دلیل حضور نداشتن من مبنی بر مخالفتمه. صدایی از کسی در نمیومد که یهو امیرحسین در اتاقمو باز کرد و اومد تو! سر جام و ایستادم و با لحن عصبی گفتم: مگه ادب نداری که همینجوری سر تو میندازی پایین و میای تو؟ کی بهت اجازه داد...

نذاشت حرفم تموم شه با حرص نگام کرد و گفت: برای چی نمیای بیرون؟ مگه نمیدونی که قراره زن من بشی؟! با تعجب ابرومو بالا انداختم و گفتم: زرشک! کی گفته ما همچین قراری گذاشتیم؟ تا جایی که من یادمه من و شما همیشه باهم دعوا داشتیم و قرار بر این بوده که ازهم دوری کنیم تا مشکلی پیش نیاد!

امیرحسین نیشخندی زد و گفت: تا حالا چیزی نبوده که من دست روش بذارم و بهش نرسم. تو هم مثل همه اون چیزای دیگه؛ حالا که دست روت گذاشتم مطمئن باش بدستت میارم.

اعتماد به نفسش عصبیم میکرد: گفتم: به قیمت جونمم که شده این آرزورو به دلت میذارم. برو بیرون.

درحالی که بسمت در میرفت گفت: حالا میبینیم. یا زن من میشی یا ...

داشت میرفت بیرون که دوباره برگشت و بین چهارچوب در ایستاد. چند لحظه به من خیره شد و گفت:

- فقط دوماه وقت داری. من میرم دبی و کارامو جمع و جور میکنم. دوماه دیگه برمیگردم. یادت باشه دو ماه وقت داری که با من بعنوان همسرت کنار بیای؛ چون من نمیام که نه بشنوم.

با صدای بلند گفتم: برو بیرون. زورگوی ...

بابام اومد جلو در اتاقم و نذاشت حرفمو بزنم. گفت: طنناز زشته. آروم باش.

صدامو پایین آوردم و گفتم: بهتره خودتو گول نزنی امیرحسین. چون دو ماه یا دو سال دیگه هیچ فرقی نمیکنه. نظر من همینه. من حتی یک ثانیه نمیتونم تورو بعنوان همسرم تصور کنم.

امیرحسین با حالت عصبی از جلو در اتاقم دور شد و با صدای بلند گفت: فقط دوماه: فهمیدی؟ فقط دوماه.

از خونمون رفت بیرون و به دنبالش عمه غرغرنان از جاش بلند شد و رفت.

از ترس اینکه امیرحسین با جنگ و دعوا بخواد مجبورم کنم باهاش ازدواج کنم گریم گرفته بود. بابا که حال منو دید و متوجه شد دلم اصلا راضی نیست برای اینکه آرومم کنه گفت:

- باشه؛ به یه شرط میتونی باهاش ازدواج نکنی. اگر تو این دو ماهی که امیرحسین نیست خاستگار بهتر از امیرحسین اومد باید ازدواج کنی. خودت که امیرحسینو میشناسی؛ شهر و به آتیش میکشه ولی به چیزی که میخواود میرسه. فقط وقتی زورمون بهش میرسه که ازدواج کرده باشی.

با اینکه بعید بنظر میرسید من تو دوماه بتونم ازدواج کنم ولی بازم امید دهنده بود. پس موافقت کردم و خودمو به تقدیر سپردم. اگر خدا میخواست که با امیرحسین ازدواج کنم پس چاره ای نبود. ولی آرزو کردم تو این دوماه

کسی وارد زندگیم بشه که بتونم دوش داشته باشم. با این فکر ذهنمو از امیرحسین خالی کردم و به خدا توکل کردم.

امروزم مثل هر روز آماده شدم و از خونه اومدم بیرون. باید سریع برم که از سرویس کارخونه جا نمونم. از در آپارتمان اومدم بیرون. بازم این ماشین مرموز با این عطر مرموز که حتی فضای بیرون ماشین رو هم پر کرده جلوی در همسایه با موتور روشن منتظر ایستاده! منتظره کی؟! نمیدونم! اما حالا موفق نشدم چهره ی صاحب ماشینو ببینم چون شیشه های ماشین دودیه. خونه کنار خونه ما یه ویلای دو هزار متریه که حدود هزار و پونصد متر باغ و بقیه یه ساختمون خیلی شیک و قشنگه. البته من تا حالا تو این باغ نرفتم ولی چندباری که درش باز بوده توی باغ رو دیدم. تا جایی که یادمه بابا با صاحبش آشناش. ولی من چیز زیادی دربارشون نمیدونم. چند هفته ای هست که هر روز صبح این ماشین رو میبینم. وهمیشه صدای این ترانه از توی ماشین بگوش میرسه:

تو چشم من تویی که آسمونی تو خواب من تویی که مهربونی

تویی که واژه واژه دلنشینی هنوز عزیز؛ هنوز عزیزترینی...

آهنگ قشنگی بود. نمیدونم چرا احساس میکنم صاحب اون ماشین حتما عاشقه که هر روز صبح این آهنگو گوش میکنه و حتما از این آهنگ خاطره ای داره که براش عزیزه! اصلا هر چی! به من چه!؟!

صدای بوق ماشین منو به خودم میاره. سرویسمون اومده. سوار شدم بعد از نیم ساعت به کارخونه رسیدم. من توی یه کارخونه تولید رنگ کار میکنم. از ساعت هشت تا چهارونیم عصر. از کارم راضیم. محیط خوبی داره. آرومه و اگر کارت رو درست انجام بدی کسی کاری به کارت نداره. البته بماند که آقای خسروی بعضی روزا از دنده چپ بیدار میشه و به زمین و زمان ایراد میگیره.

همه چیز تو زندگی من آرومه. پدرم بازنشسته شده. بیشتر وقتش با گوش دادن به ترانه های سنتی میگذره و البته دستی هم تو هنر داره و میتونه بعضی از سازها رو بسازه. مثل تار که خودش واقعا عاشق این سازه. مادرم اسمش تهمینه است. یه زن مهربون و فداکار و زحمتکش. خواهر بزرگم پریناز ۲۷ سالشه و حدودا یک سالی هست که ازدواج کرده. امین دامادمون پسر خوب و دوست داشتنیه. پریناز و امین با عشق باهم ازدواج کردن. راستش باورم نمیشه کسی بتونه کسی رو انقد دوست داشته باشه! بعضی وقتا فکر میکنم دیگه دارن بلوف میزنن که انقدر عاشق هم! اولی پریناز میگه وقتی عاشق بشی خودت میفهمی که این قربون صدقه رفتنا حتی یک درصد از احساس واقعبیتو نمیتونه بیان کنه!

هوای اول پاییز و بارون واقعا عالیه. دارم از کارخونه برم میگردم که یهو میزنه به سرم پیاده برم خونه. پس وسط راه به راننده گفتم نگهداره. از اونجایی که من پیاده شدم تا خونه ما حدودا ده تا کوچه فاصله بود شروع کردم به آروم قدم زدن زیر بارون. خیلی لذتبخشه. از دیدن مردمی که دارن میدون تا خیس نشن خندم میگیره. آخه یکی نیست به اینا بگه "چترها را باید بست؛ زیر باران باید رفت". رسیدم به خونه مثل موش آبکشیده شده بودم. زنگ رو زدم مامانم جواب داد:

-طناز؛ مامانی باز این اف اف کار نمیکنه یه ذره صبر کن.

من-باشه مامان

داشتم تو آینه ی در پارکینگ به خودم نگاه میکردم.موهام از پشت روسریم بیرون بود. هروقت آب به موهام میخورد فر میشد.خوشگل شده بود. خوشم اومد.کسی تو خیابون نبود.فقط همون پرشیا جلو پل پارکینگ ما پارک کرده بود.یه چرخ زدم که گردش موهامو تو هوا ببینم از بچگی این کارو دوست داشتم. یهو خشکم زد!همزمان با چرخش من؛ در پرشیا باز شد و یه پسر از توش اومد بیرون و دقیقا با فاصله چند سانت از من وایساد که اگر یه ذره دیر میجنبیدم میفتادم تو بغلش!چند لحظه هر دو بدون حرکت ایستادیم. داشتم از پایین به بالا براندازش میکردم. قدش یه سر و گردن از من بلند تر بود یه کتونی سورمه ای با یه شلوار جین یخی؛یه تی شرت آستین بلند جذب پوشیده بود که عضله های ورزیدشو بیشتر به رخ میکشید. نگاهم به گردنش خیره مونده بود.خیلی دلم میخواست بدونم صاحب این ماشین مرموز کیه.سرمو کمی بلند کردم.پوست سفید مهتابی؛ لبهای خوش فرم و کوچیک؛ بینی خوش تراش و میزون و چشماش!با دیدن چشماش قلبم شروع کرد به تند زدن؛نمیتونستم از چشماش چشم بردارم.چشمای درشت مشکی و خمارش داشت قلبمو از تو سینه درمیاورد.احساس میکردم صدای قلبم تو کل کوچه پیچیده.نمیدونم چقدر تو اون حالت ایستادیم که صدای مامانم منو به خودم آورد.

-طناز بیا تو درو باز کردم.

یه قدم به عقب برداشتم و تقریبا با حالت فرار داخل ساختمون دوییدم. روی یه پله نشستم.حالم خوب نبود ولی نمیدونم چرا.قلبم داشت از جاش درمیومد.حتما از خجالتی که منو تو اون حالت دیده.حالا از فردا صبح که منو ببینه حتما تو دلش بهم میخنده.

رفتم تو خونه که مامان شروع کرد به غر زدن که چرا انقد خیس شدی فردا سرما میخوری باید بخوابی تو خونه و این حرفا.که از غرغرای مامان به حموم پناه بردم و دوش آب داغ اعصابمو آرام کرد.ولی یه دفعه باز یاد اون چشما افتادم.قلبم باز شروع کرد به تند زدن و این کلافم میکرد.

فردا صبح که از خونه اومدم بیرون بازم هوا بارونی بود.اونروز پنج شنبه بود سخت تاکسی گیر میومد و حالا که بارونی بود دیگه شرایط بدتر میشد!بخاطر همین زودتر از خونه بیرون اومدم که هم به سرویس برسم و هم اینکه اون پسره منو نبینه.خداروشکر هنوز بیرون نیومده بود و من با خیال راحت رفتم سر کوچه که سوار تاکسی شم.ده دقیقه ای بود که منتظر بودم و بازم داشتم خیس میشدم که از تو کوچه همون پرشیا از کنارم رد شد و مقابلم نگه داشت.شیشه ماشین رو پایین کشید و با صدای بم و مردونه ای گفت:

تو این هوا از اینجا تاکسی رد نمیشه.اجازه بدید برسونمتون.

جرات اینکه خم بشم و دوباره تو چشماش نگاه کنم نداشتم.فقط گفتم : نه ؛ ممنونم.

اگر امروزم خیس بشید مطمئنا مریض میشوید؛ خواهش میکنم بفرمائید.

دیگه مقاومت نکردم. یعنی راستش دلم میخواست بازم ببینمش پس در عقب رو باز کردم و نشستم.

از تو آینه نگام میکرد. حتی نگاههای غیرمستقیمش هم قلبو به تپش مینداخت. همون آهنگ همیشگی رو گذاشته بود. گاهی دزدکی بهش نگاه میکردم نیمرخ صورتش هم جذاب بود. دلم میخواست ساعتها فقط بهش نگاه کنم. تو عالم خودم بودم که گفت:

-اسم من "فرزاد". وشما...؟ طناز یعنی "افسونگر" درسته؟!

من - (سکوت)

-اسم برازنده ای دارید!

با تعجب بهش نگاه کردم. البته میدونستم که چون دیروز مامان صدام کرده اسمم رو فهمیده ولی اینکه معنی اسمم رو هم میدونه عجیب بود. یعنی براش مهم بودم؟! ولی خیلی جدی بدون اینکه جوابشو بدم تشکر کردم و گفتم پیاده میشم. چون به ایستگاه سرویسم رسیده بودم.

اونروز بیشتر از همیشه ذهنم درگیرش شده بود. منظورش از اینکه اسم برازنده ای دارم چی بود؟! اصلا چرا سوار ماشینش شدم. اون همسایه ما بود و اگر کسی مارو میدید برای من خیلی بد میشد. ولی هر بار که به این قضیه فکر میکردم آخرش به این نتیجه میرسیدم که اگر برمیگشتیم به امروز صبح من بازم سوار ماشینش میشدم! از این فکر خودم خندم میگرفت. نگاهم به آقای خسروی افتاد که داشت بهم نگاه میکرد و من اصلا متوجه نشده بودم کی وارد شده. با اون لهجه آذری بامزش گفت:

همیشه همینجوری بوده! اولش همه میرن تو خودتون؛ یه لحظه احم میکنن انجار دنیا رو سرشون خراب شده ولی همون موقع جوری میخندن که انجار سر سفره عگد بله رو دادن! حالا شیرینیشو کی میدی خانم یگانه؟! من که از حرفاش هم تعجب کرده بودم و هم خندم گرفته بود با لبخند گفتم: شیرینیه چی آقای خسروی؟!

یعنا تو عاشگ نشدی که اینجوری رفتی تو لاک خودت هی احم میکنی هی میخندی؟ها؟

من - نه آقای خسروی اشتباه میکنید.

حالا چند وگته دیجه که خودت شیرینی آوردی میفهمی کی اشتباه میکنه.

تو دلم آرزو میکردم که حرف آقای خسروی درست باشه! ولی نه؛ این امکان نداشت. ما که شناختی از هم نداشتیم.

حدود یک هفته ای گذشت و فرزاد هر روز صبح جلو در بود. البته شک داشتم که بخاطر دیدن من باشه ولی بخاطر هرچی که بود خوشحال بودم که میدیدمش.

صبح که از خونه بیرون رفتم دیدم فرزاد با یه دختری جلو درخونشون ایستاده و باهم صحبت میکنن و در طی صحبتشون دختره با ناز و ادا اسم فرزادو میاره و براش عشوه میریزه! از حسادت داشتم خفه میشدم. احساس کردم قلبم از جاش کنده میشه. مخصوصا اینکه فرزاد با دیدن من هیچ عکس العملی نشون نداد و انگار که منو ندیده.

تو دلم آشوب بود ولی ظاهرمو حفظ کردم و خیلی خونسرد راهمو رفتم. با خودم میگفتم حتما من زیادی برای خودم رویا بافتم که فکر کردم فرزاد به من علاقه داره. ولی اگر بهم علاقه نداشت چرا هر روز منتظر میشه تا منو ببینه؟ نمیدونم. هر چی که هست با این کارش نشون داد که من اهمیتی براش ندارم. منم میدونم چجوری پامو از این قضیه بکشم بیرون که بیشتر از این خودمو پیشش سبک نکنم.

رسیدم به کارخونه. اونروز انقد اعصابم خورد بود که حوصله هیچ چیز و هیچ کس رو نداشتم. حتی آقای خسروی هم میترسید باهام شوخی کنه و سر به سرم بذاره. خودمو با کار سرگرم میکنم که دیگه به فرزاد فکر نکنم ولی حتی یه ثانیه هم ذهنم از چیزی که دیدم غافل نمیشه.

وقتی رسیدم خونه مامان گفتم:

- امیرحسین زنگ زده بود باهات کار داشت.

حتی از شنیدن اسمش کفرم درمیومد. با حرص گفتم: بره به درک!

مامان دوتا چایی ریخت و اومد تو اتاقم و با لحنی که سعی میکرد آرومم کنه گفت:

- طناز؛ میخوای چیکار کنی؟

من درحالی که بزور سعی میکردم آروم صحبت کنم گفتم: مامان؛ حتی اگر بمیرم نمیتونم امیرحسینو کنار خودم تحمل کنم. من زنش نمیشم. چه الان؛ چه دو ماه دیگه.

مامان سرشو تکون داد و گفت: پس چجوری میخوای راضیش کنی که از خیر تو بگذره؟ اونکه حرف حالیش نمیشه.

از اینکه مامانم جوری حرف میزد که انگار هرچی امیرحسین بگه باید همون بشه حرصم دراومد. صدام کمی بالا رفت و گفتم: یعنی چی؟ اختیار من دست اون نیست. اصلا تقصیر شماست که ازش میترسید. برای چی اونشب سرشو انداخت پایین و اومد تو اتاقم؟ مگه من بزرگتر ندارم که به خودش اجازه میده بیاد تو اتاقم و منو تهدید کنه؟

انقد گرم صحبت بودیم که نفهمیدیم بابا کی اومد خونه. وقتی دید داریم باهم بحث میکنیم اومد تو اتاقم و گفت:

- طناز؛ صداتو بیار پایین. امیرحسین پسر بدی نیست. توئم باید باهات از دواج کنی. چون من ایرادی تو امیرحسین نمیبینم. ضمن اینکه انقد دوستت داره که حاضره بخاطرت هرکاری بکنه.

من با همون لحن عصبی گفتم: من عشق جنون آمیز امیرحسینو نمیخوام که هر روز بخاطر دیوونه بازیاش صد بار بمیرم و زنده شم. جواب من منغیه. بهتره به اونم بگید که برای خودش رو با نپافه.

پدرم که حالا کمی عصبی شده بود گفت: قرار ما این بود که اگر تا دوماه دیگه ازدواج نکنی باید به عقد امیرحسین دریایی. دیگه هم نمیخوام در این مورد بحث کنم. روشنه؟

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از اتاق بیرون رفت و همزمان تلفن بصدا در اومد. مامانم رفت تلفنو جواب داد و بعد از سلام و احوالپرسی به من گفت تلفنو از تو اتاقم جواب بدم.

گوشی برداشتم و گفتم: بله؟

صدای امیرحسین تو گوشی پیچید.

-سلام. چه عجب! جواب دادی.

در حالی که سعی میکردم آرام صحبت کنم گفتم:

-برای چی زنگ میزنی؟ من که جوابتو دادم. من...

نداشت حرفم تموم شه. گفت: طناز؛ من خوشبختت میکنم. چرا انقد از من بیزاری؟

من- برای اینکه از آدمای زورگو خوشم نییاد. توئم زورگویی.

طبق معمول خیلی زود از کوره در رفت و با لحن عصبی گفت:

-آره من زورگوئم. پس تا مجبورت نکردم خودت با این قضیه کنار بیا. چون نمیتونم فراموش کنم. ختم کلام اینکه یا زن من میشی یا زنت نمیدارم.

امیرحسین آدمی نبود که با داد و بیداد دست از سرم برداره. پس لحنمو آرام کردم و گفتم:

-امیرحسین بخدا من نمیتونم تورو بعنوان همسرم ببینم. من احساسی به تو ندارم. تو میتونی با کسی ازدواج کنی که دوستت داشته باشه و بتونه خوشبختت کنه. چرا میخوای زندگی هر دو مونو خراب کنی؟

امیرحسین نفس عمیقی کشید و گفت: وقتی تو کنارم نفس بکشی من خوشبختم. حتی اگر منو نخوای.

من- پس من مهم نیستم؟ احساس من مهم نیست؟ اگر منو دوست داری باید به نظرم احترام بذاری.

امیرحسین کمی مکث کرد و گفت: من عاشقتم ولی خودخواهم هستم! نمیتونم بذارم بری. اینو بفهم.

وقتی دیدم با لحن آرومم نمیتونم از سرم بازش کنم تموم حرصمو تو صدام ریختم و گفتم:

-منم ازت متنفرم. اینو بفهم.

امیرحسین با همون لحن آروم گفت: برام مهم نیست. باید زخم بشی.

بدون اینکه منتظر جواب من بشه تلفنو قطع کرد. اگر تا دیروز امیدوار بودم که شاید فرزند برای ازدواج پاپیش بذاره حالا با چیزی که صبح دیده بودم اون امیدمم از دست داده بودم و با حرفای امیرحسین مطمئن بودم که نمیتونم از دستش فرار کنم. لبه تختم نشستم. زانو هامو بغل کردم و سرمو رو زانوم گذاشتم. باید تسلیم تقدیر میشدم. حتما امیرحسین قسمت منه که اینجوری همه چیز به نفع اون پیش میره. باید تا وقت دارم خودمو راضی کنم که باهاش ازدواج کنم. اینجوری کمتر عذاب میکشم.

تصمیم گرفتم که فرزندو نبینم. باید از سرم میافتاد و فراموشش میکردم. هر روز صبح بیست دقیقه زودتر از خونه بیرون میومدم. برای من که هر روزم با دیدن فرزند شروع میشد خیلی سخت بود که نبینمش. بهش عادت کرده بودم. چند روزی گذشت. صبح به حساب اینکه فرزند تو این ساعت بیرون نمیاد بی هوا وارد کوچه شدم. درو بستم و خواستم حرکت کنم که با فرزند روبرو شدم. سینه به سینه من ایستاده بود و با حرص نگاه میکرد. تو چشمات خیره شدم. تحمل گرمای نفساشو نداشتی. خواستم از کنارش رد شم که دوباره مقابلم ایستاد و گفت:

-چرا از من فرار میکنی؟

در صورتی که تمام سعیمو میکردم که عادی بنظر برسم بدون اینکه نگاهش کنم خیلی آروم گفتم: متوجه منظورتون نمیشم! لطفا مزاحم نشید.

بازم خواستم از کنارش رد شم که گوشه آستینمو گرفت و بالحن عصبی گفت: طناز؛ چی شده؟

بدون اینکه مراعات چیزی رو بکنم با صدای بلند گفتم: به شما ربطی نداره. چند روز پیش جویری وانمود کردید که انگار هیچوقت منو ندیدید حالا چطور به خودتون جرات میدید که اسممو صدا کنید؟!

فرزند که از عصبانیت من جا خورده بود گفت: طناز اشتباه میکنی اون...

نذاشتم حرفشو بزنه خیلی خونسرد گفتم: فکر کنم پدرم برای عروسیم همسایه های قدیمی رو دعوت کنه! خوشحال میشم تشریف بیارید!

فرزند که از حرف من شوکه شده بود نگاهش به زمین خیره شد و آستینمو ول کرد.

با قدمهای بلند از من دور شدم. حالا دیگه فرزند موقعیت منو میدونست. اگر برایش مهم بودم باید یه حرکتی میکرد. اگر نه که من زن امیرحسین میشدم و اونم راه خودشو میرفت. هر چی که بود از این بلا تکلیفی بهتر بود.

با افکار پریشونی که دارم تو کارخونه موندن برام سخت شده؛ همش حواسم پرت بود و نمیتونستم رو کارم متمرکز بشم. انگار اون هشت ساعت کاری قصد تموم شدن نداشت!

صبح که از خونه اومدم بیرون فرزند جلو درشون بود. بدون توجه راه خودمو رفتم. ولی هنوز چند قدمی نرفته بودم که ماشین امیرحسین جلو پام ترمز کرد. از ماشین پیاده شد و گفت: سلام؛ صبح بخیر. سوار شو میرسونمت.

در حالی که بسختی عصبانیتمو کنترل میکردم گفتم: خودم میتونم برم.

عینک دودیشو از چشمش برداشت و گفت: حالا که تا اینجا اومدم. سوار شو میخوام باهات حرف بزنم.

نگاهم به ماشین فرزاد افتاد که حرکات مارو زیر نظر داشت. برای تلافی کارش تصمیم گرفتم سوار شم.

امیرحسین حرکت کرد و گفت: خوبه که خیلی ساده میری سرکار. دوست ندارم همه بهت زل بزنن. البته اگه مقنعه سرت کنی خیلی بهتره. من دوست ندارم کار کنی. بعد از ازدواجمون دیگه سرکار نرو.

نیشخندی زدم و گفتم: مثل اینکه تو اصلا نمیفهمی من چی میگم! من میگم با تو ازدواج نمیکنم اونوقت تو میگی سرکار نرو من دوست ندارم؟! نظر تو برام مهم نیست. بهتره بیخود وقتتو تلف نکنی و برگردی دبی به کار و زندگیت برسی.

امیرحسین خیلی خونسرد گفت: تا آخر عمر تم که بگی من برات مهم نیستم و دوسم ندارم برام مهم نیست. چون من اندازه هردومون دوستت دارم. این حرفام بی فایده چون خودت خوب میدونی به چیزی که میخوام میرسم.

با صدای بلند گفتم: پس بهتره بدونی منم به چیزی که بخوام میرسم و در حال حاضر میخوام به توی زورگو بفهمونم که دنیا رو خواسته های تو نمیچرخه. بزن کنار من پیاده میشم.

لبخند کمرنگی زد و گفت: وقتی عصبانی میشی خوشگلتر میشی! ببینم چیکار میکنی خانم کوچولو!

پیاده شدم و درماشینو محکم بستم. از اینکه انقد با اطمینان حرف میزد حرصم درمیومد. امکان نداشت زنش بشم. نه؛ حتی به قیمت جونم.

تا چند روز بعد من فرزادو ندیدم. فکر کردم کنار کشیده و منتظره عروسیم دعوتش کنم. از اینکه انقد برایش بی ارزش بودم ناراحت شدم. ضمن اینکه فرصت دو ماهی امیرحسین داشت از دست میرفت. حسابی کلافه بودم و نمیدونستم چی در انتظارمه. هرکی باهام حرف میزد زود عصبانی میشدم و سرش داد میزد. شاید حالا زوج مناسبی برای امیرحسین بودم...!

مامانم که حال و روز منو میدید فکر میکرد بخاطر ازدواج با امیرحسین به این روز افتادم ولی نمیدونست که دخترش دل بسته کسی شده. کسی که با یک نگاهش حاضر بودم بمیرم!

صبح از خونه رفتم بیرون. بازم ماشین فرزاد نبود. پس اون همه چیزو فراموش کرده. نا امیدتر از همیشه قدم به خیابون گذاشتم که صدای ترمز ماشینی جلو پام منو از افکارم بیرون کشید. با خشم به راننده نگاه کردم ولی تو یک لحظه تمام خشمم تبدیل به محبت شد! فرزاد بود. بعد از چند روز بیخبری حالا چهره دلنشین فرزاد تنها چیزی بود که بهم آرامش میداد. ولی با یادآوری چیزهایی که اتفاق افتاده بود بازهم اخمم تو هم رفت. بهش پشت کردم و ازش دور شدم.

فرزاد از ماشین پیاده شد و دنبالم اومد. با لحن ملتمسانه ای گفت:

-طناز تورو خدا بیا سوار شو میخوام باهات حرف بزnm.

بدون توجه به راهم ادامه دادم که ایستاد و با همون لحن گفت:طناز دارم دیوونه میشم.

از لحن صدایش دلم لرزید. برگشتم و نگاه کردم. ته ریشش دراومده بود و با غمی که تو چهرش بود به نظرم تو این مدت اونم مثل من روزای بدی رو گذرونده بود.

با تحکم گفت: بیا سوار شو.

چهرش جذابیت خاصی داشت و لحن کلامش بی اختیار منو وادار به اطاعت میکرد. رفت سوار ماشین شد و جلوم توقف کرد. در عقب رو باز کردم و نشستم. انگار ناراحت شد چون چندثانیه با اخم از تو آینه بهم نگاه کرد و بعد حرکت کرد.

از پنجره به بیرون نگاه میکردم. فرزند سکوتو شکست و گفت: نمیخوای حرف بزنی؟

از تو آینه بهش نگاه کردم و گفتم: من حرفی ندارم که بزnm.

با لحن عصبی گفت: اینکه میخوای ازدواج کنی حرفی نیست که ارزش گفتن داشته باشه؟

یاد اون دختری افتادم که اونروز باهاش بود. خیلی خونسرد گفتم: برای شما چه اهمیتی داره؟ شما که دور و برتون شلوغه و ...

نذاشت حرفم تموم شه. با ترمز وحشتناکی ماشینو متوقف کرد و پیاده شد. در عقبو باز کرد و کنارم نشست. از اینکه انقد عصبانی بود یه کمی ترسیدم. با حرص بهم نگاه کرد و گفت: اون دختر خالم بود. بخدا هیچی بین ما نیست. تو اشتباه میکنی.

وقتی سکوت منو دید گفت: حالا تو بگو قضیه ازدواجت چیه؟ اون پسره کی بود؟ بخدا از روزی که فهمیدم مثل دیوونه ها شدم. با خودم حرف میزنم. خواب و خوراک ندارم.

رومو برگردوندم و به بیرون نگاه کردم. با بغض گفت: تو سینه ی تو قلب نیست؟!!

با این حرفش بی اختیار اشکام سرازیر شد. به فرزند نگاه کردم که حالش بهتر از من نبود. وقتی اشکامو دید کلافه شد. تو موهاش چنگ مینداخت و سعی میکرد آروم باشه. گفت: فقط بگو چقد وقت دارم؟

بسختی اشکامو مهار کردم و گفتم: خیلی کم.

از ماشینش پیاده شدم. برای اولین تا کسی که دیدم دست تکون دادم و سوار شدم.

پنج سنبه بود. چند روزی بازم از فرزند بیخبر بودم. هزار جور فکر تو ذهنم میومد و کلافم میکرد.

وقتی برگشتم خونه دیدم مامان حسابی همه جا رو تمیز کرده و انگار که منتظر مهمونه. گفت:

-طناز برو یه دوش بگیر یه دستی به سر و روت بکش امشب مهمون داریم.

- باشه مامانی ؛ حالا کی هست این مهمون که انقد خونه رو تکوندی ؟

- حالا تو برو حموم بیا بهت میگم.

همون موقع پریناز و امین اومدن تو.

رفتیم یه دوش گرفتیم مامانم برام یه لباس گذاشته بود بیرون همونو پوشیدم نشستیم جلو آینه. با بیحوصلگی یه دستی به صورتیم کشیدم که از اون شکل مغموم و گرفته دربیام. نگاه خریدارانه ای به خودم کردم . موهای پرپشت و مشکلی که رو شونم ریخته بود با چشمای قهوه ای تیره که حالت چشمای آهو رو داره و ابروهای شمشیری و پوست سبزه روشن .

صدای امین از پشت در میومد:طناز خانم مبارک باشه!مثل اینکه دیگه رفتنی شدیا آبجی خانم!

از حرفاش سر در نیاوردم

مامان اومد تو اتاقمو تا منو دید گفت:

-قربون دخترم برم که یه تیکه ماه شده.میدونی طناز جان قراره امشب برات خاستگار بیاد.

- چی؟!پس چرا به من نگفتید؟

- مطمئنم که اگر پسره رو ببینی میپسندی.آقاست؛ نجیبه؛ تحصیل کردست؛ دستش به دهنش میرسه؛ خانوادشم میشناسیم .

-کی هست حالا این شازده که دل مامان منو برده؟!

- وا ! خاک به سرم این چه حرفیه که میزنی دختر؟! پسره آقای فروزش! فرزادرو میگم!شاید دیده باشی...

دیگه بقیه حرفای مامانو نشنیدم. قلبم داشت از جا درمیومد از استرس و هیجان احساس میکردم رگای گردنم الان پاره میشه. حال خودمو نمیفهمیدم . مامان گفت:

-خب طناز جان بذار بیان صحبت کنن پسره رو ببین حرفاشو بشنو بعد نظر تو بگو.البته تورو که من دارم میبینم با این حالت معلومه از قبل پسره چشتو گرفته بوده!

خندید و از اتاق رفت بیرون.هنوز باور نکرده بودم.یه نیشگون از خودم گرفتم که از دردش بلند گفتم : آخ!

مامان-چی شد طناز؟چی بود؟

هیچی مامان.کی میان؟

الان میرسن. باباتم رفته بیرون الان برمیگرده.

یه خورده با خودم کلنجار رفتم که به خودم مسلط باشم نباید دست و پامو گم میکردم ولی نمیشد. اگر میشد کافی بود فرزند فقط یک ثانیه بهم نگاه کنه تا مثل خمیر وا برم. داشتم دیوونه میشدم که زنگ در صدا در اومد و پدرم همراه خانواده فروزش وارد خونه شدن. رنگم پرید. بعد از چند دقیقه بوی ادکلن همیشگی فرزند تو خونه پیچید و این منو دستپاچه تر کرد. قلبم داشت مثل طبل میزد. بعد از چند دقیقه مامانم صدام کرد که برم بیرون. یه نگاه به خودم انداختم؛ با اون سارافون زرد و شلوار جین مشکی خوب شده بودم. یه نفس عمیق کشیدم و وارد سالن پذیرایی شدم. همه بطرف من برگشتن. با همه سلام و احوالپرسی کردم و متوجه نگاه مادر و خواهرش میشدم که با لبخندی که حاکی از رضایتشون بود به هم سر تکون میدادن. با یه نگاه فرزند من خلع صلاح شدم. لرزش محسوسی وجودمو فرا گرفت و وضع وقتی بدتر شد که باید روی مبل کنار فرزند مینشستم چون دیگه مبلی خالی نبود. فرزند با کت و شلوار شبیه مانکنای توی ژورنال شده بود و با اعتماد به نفسی که داشت مثل یه مرد مقتدر بنظر می اومد. پدر فرزند با محبت خاصی بهم نگاه کرد و گفت: ماشالا به عروسیم. خوبی بابا؟ احساس میکردم صورتو قرمز شده و الانه که همه بهم بخندن. بزور سری تکون دادم و تشکر کردم. که پدر فرزند اینطوری به صحبتش ادامه داد:

آقای یگانه غرض از مزاحمت این بود که اگر اجازه بدید دختر خوشگلتونو برای فرزندم خاستگاری کنیم.

پدرم - خواهش میکنم. مراحمید. خب آقا فرزند یکمی از خودتون بگید. از کارتون؟ درآمدتون؟ برنامهتون برای آینده؟

فرزند - من ۲۸ سالمه. مهندس معمارم؛ عضو نظام مهندسی شدم و تو یه شرکت فنی مهندسی کار میکنم از نظر مالی شکر خدا مشکلی ندارم. مسکنم که ایشالا تا یه سال دیگه با درآمد خوم یه آپارتمان میخرم

وقتی فرزند حرف میزد احساس میکردم الانه که قلبم از تو سینم دربیاد و دستم برای همه رو بشه

آقای فروزش - البته من هر چی دارم مال فرزند ولی خودش اصرار داره که به من متکی نباشه.

پدرم - خواهش میکنم البته ما که سالهاست همدیگرو میشناسیم جناب فروزش از نظر من ایرادی نداره ولی میمونه دختر و پسر که برن حرفاشونو بزنی و خودشون تصمیم بگیرن.

با اجازه بزرگترها فرزند رو به اتاق خودم هدایت کردم وارد اتاق که شدم پشتم به فرزند بود. جرات اینکه برگردم و نگاهش کنم نداشتم.

که گفت: فکر کنم همه چیزایی که مربوط به شما باشه زیباست! مثل اتاقتون!

برگشتم و بهش نگاه کردم؛ روبروم ایستاده بود و با خونسردی همیشگیش نگاه میکرد.

فرزند کمی بهم نزدیک شد و بالحن مهربون و صدای دلنشینش گفت: طناز من تورو از دست نمیدم.

قلبمو به آتیش میکشید وقتی اونجوری به عشقش اعتراف میکرد. از اینکه انقدر به من نزدیک شده بود صورتم گل انداخته بود و نمیتونستم حرف بزنم.

فرزاد گفت: از من خجالت میکشی؟

-نه؛ فقط تعجب کردم از حضور شما تو خونه ما بعنوان خاستگارا!

فرزاد کمی سرشو جلو آورد و تقریبا در گوشم با صدای آهسته ای گفت:

فرزاد- کجای این عجیبه که آدم عاشق افسونگری مثل تو بشه و برای تمام عمر تورو برای خودش بخواد؟!!

دیگه قلبم داشت وایمیستاد. نگاهم تو نگاهش گره خورد. حتی نمیتونستم یه کلمه حرف بزنم. که دوباره با همون لحن در گوشم گفت:

حالا افسونگره من میشی؟ برای همیشه؟

فقط نگاهش کردم. نگاهی توام با عشق و اشتیاق و فقط به نشانه بله سر تکون دادم. دیگه نفهمیدم فرزاد درباره ی چی حرف میزد. یعنی دست خودم نبود از استرس اصلا چیزی نمیشنیدم.

فروزش - فرزاد؛ بابا چی شد؟ تونستی بله رو بگیری یا نه؟

باهم از اتاق خارج شدیم. لبخندی که رولب هر دومون بود نشون دهنده ی جواب مثبت من بود و مادر فرزاد بمحض دیدنمون بلند شد و منو بوسید و رو به همه گفت: شیرینی رو بخوریم که عروس خودم شده.

یک ربع بعد خانواده فروزش با خوشحالی از خونه ما رفتن. این داداش امینم هی سر به سرم میذاشت و میگفت: آبی انگار منتظرش بودیا!

پدرم رو میل نشست و از منم خواست تا بشینم. متوجه شدم که از شرایطی که بوجود اومده راضی نیست. گفت: طناز؛ فکراتو کردی؟ مطمئنی که میخوای با فرزاد ازدواج کنی؟ فکر کردی اگر امیرحسین بفهمه چه قشقرقی به پا میکنه؟ آخه چیه این پسر از امیرحسین بیشتره که داری بخاطرش دشمنی اونو میخوری؟ میدونی که امیرحسین وقتی به سرش بزنه کسی جلو دارش نیست.

خیلی مصمم گفتم: من از امیرحسین نمیترسم. بنظرم این آقا هزار بار از خواهرزاده ی دیوونه ی شما بهتره.

پدرم که از حرف من ناراحت شده بود کمی بلند گفت: طناز؛ مودب باش. من نمیگم که فرزاد پسر بدیه ولی فکر نمیکردم انقدر زود بهش جواب مثبت بدی.

نمیدونستم چی جواب پدرمو بدم که مامانم به کمکم اومد و گفت:

-قسمت آدم که در خونه رو بزنه هیچکی نمیتونه نه بیاره. امیرحسینم فعلا نمیفهمه. خواهرت که راضی نیست بهش میگیریم به امیرحسین چیزی ننگه تا عقدشون کنیم. اونم مطمئنا قبول میکنه. دخترم برو استراحت کن که فردا سر حال باشی میری سرکار. ایشالا که خوشبخت شی.

وارد اتاقم شدم هنوز بوی ادکلن فرزادو میداد. هیچی نشده دلم براش تنگ شده بود! باور نمیکردم. زندگی یک شبه عوض شده بود. همیشه این من بودم که به عشق با یه نگاه میخندیدم و حالا آمد به سرم از انچه میترسیدم. حتما وقتی آقای خسروی بفهمه که حدش درست بوده کلی منو دست میندازه! دیگه مجبور نبودم با امیرحسین ازدواج کنم. آرزو میکردم وقتی برگرده که ما عقد کرده باشیم. پریناز اومد پیشم و گفت:

-طناز خیلی کار خوبی کردی که جواب مثبت دادی. از هر لحاظ پسر خوبیه. خوشگلم که هست. معلومه خوب دلتو برده! از امیرحسینم خیلی سرتره.

گفتم: راستش پری چندوقتی بود میدیدمش. دروغ چرا؟! آره؛ ازش خوشم اومده.

پریناز یه ماچ از لیم کرد و گفت: مبارک باشه عزیزم. بخواب دیر وقته.

هر جوری که بود دلمو آرام کردم و خوابیدم.

ساعت ۷/۳۰ از خونه زدم بیرون. برعکس هر روز فرزاد بیرون نبود. یه کمی ناراحت شدم. با خودم گفتم حتما حالا که جواب مثبت ازم گرفته خیالش راحت شده و این دلبریاشو کنار گذاشته. اصلا اشتباه کردم انقد زود بهش بله گفتم.

تو همین فکرا بودم که یه ماشین کنار پام ترمز کرد. فرزاد بود. دلم هری ریخت. از ماشین پیاده شد. مثل هر روز جذاب و دوست داشتنی!

فرزاد-سلام طنازم!!! صبح بخیر.

از تعجب چشمم گرد شده بود! به من گفت "طنازم!!" چه زود خودمونی میشه! مثل اینکه متوجه حالم شد چون پرسید:

-مگه خودت دیشب نگفتی که افسونگر من میشی؟! اخب منم دوست دارم اینجوری صدات کنم. ایرادی داره طنازم!؟

من-سلام آقای فروزش. صبح شمام بخیر. ولی فعلا که چیزی معلوم نیست. ما فقط صحبت کردیم.

خواست برسونتیم که گفتم اجازه ی پدرمو ندارم ولی بعد از اینکه با اون چشاش دلمو آب کرد و کلی اصرار کرد سوار ماشینش شدم. البته ایندفعه پیش دستی کرد و خودش در جلو رو برام باز کرد.

فرزاد-من از روز اولی که تورو دیدم تو دلم خطبه عقدمونو خوندم! پس هر وقت دلم بخواد بهت میگم "طنازم"!

احساس کردم صورت‌م از شرم سرخ شده. فقط سکوت کردم. پخش رو روشن کرد:

تو چشم من تویی که آسمونی تو خواب من تویی که مهربونی

تویی که واژه واژه دلنشینی هنوز عزیز؛ هنوز عزیزترینی...

من-از این آهنگ خاطره ای دارید؟!

فرزاد-(سکوت)

من- فکر میکنم فقط این آهنگو گوش میدید.درسته؟

-نه. فقط وقتی که احساس این آهنگ با حال من جور درمیاد این آهنگو گوش میکنم.

من- و الان؟!

-به ایستگاهتون رسیدیم!اگر میدونستم اجازه میدید خودم میرسوندمتون ولی ...

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

بله. فعلا امکانش نیست تا همه چی رسمی بشه. ممنونم که تا همینجا زحمت کشیدید.

فرزاد-طنازم!

قلبم دوباره داشت مثل یه طبل پر سروصدا میزد.

فرزاد- نمیخواهی یه نگاه به من کنی که روزمو با خورشید چشمای تو شروع کنم؟!

سریع از ماشینش پیاده شدم و بدون اینکه بهش نگاه کنم سوار سرویس شدم.نمیدونم چرا جلوش انقدر دست و

پامو گم میکردم.اعصابم از خودم خورد بود.وارد دفترم شدم رو صندلی ولو شدم که آقای خسروی از اتاقش اومد

بیرون و یه نگاه از بالای عینکش بهم کرد و با همون لهجه شیرینش گفت:

-عجب روز جاری شده! ما که جوون بودیم عاشگ که میشدیم انرژیمون صد برابر میشد از در و دیوار بالا میرفتیم.

اشاره ای به من کرد و ادامه داد:

-ولی جوونای امروز وقتی عاشگ میشن انجار کتک خوردن!مثل خمیر ولو میشن!

از حرفش از ته دل خندیدم و گفتم:

-شما چطوری با یه نگاه همیچی رو میفهمید؟!

-برای اینکه من این موهامو تو آسیاب سفید نکردم دخترم.حالا راستشو بگو؛ چه خبر شده؟!

من - راستش دیشب برام خاستگار اومده اگر قسمت باشه همین روزا نامزد میکنیم با اجازتون.

-ها!گفتم یه خبرایی هست؛ مبارک باشه دخترم.

از اتاق خارج شد. آقای خسروی مدیر دفتر کارخونه بود.مرد خوبی بود فقط بعضی وقتا بخاطر کهولت سن بیحوصله میشد و قر میزد ولی مرد دوست داشتنی و باهوشی بود.

یک هفته از جریان خاستگاری گذشت و شب جمعه خانواده فروزش برای تعیین زمان عقد به خونه ما اومده بودن.

فرزاد مثل همیشه خوشپوش و شیک و مقتدر ظاهر شد و برای بار صدم قلبم با دیدنش لرزید.ولی اینبار با محبت نگاهش کردم و لبخندی تحویلش دادم که باعث تعجبش شد و وقتی بقیه مشغول احوالپرسی بودن آروم گفت:

-چی شده طنازم سخاوتمند شده؟! علاوه بر نگاه دلبرانسون لبخند هم به این بدبخت حقیر ارزونی میکنن؟!!

فقط نگاهش کردم و یه کمی هم خجالت کشیدم که امین همون موقع وایساد کنار فرزاد و با شیطنت گفت:

-آقای باجناب خان!درگوشی نداریم تو جمع!

فرزاد-داشتم میگفتم اگر من میدونستم آقا امین داماد شماست زودتر اقدام میکردم که باهم فامیل شیم!

امین-البته درسته که یک سال رو از دست دادی!ولی ماهی رو هروقت از آب بگیری تازس!حالا که اینجایی خوب از وجود من استفاده کن!

فرزاد-به اونجاهام میرسیم!

امین-پریناز بیا این از الان داره با جناب بازی درمباراه!میگه به خدمت هم میرسیم!

فرزاد خندید و هرکسی جایی رو برای نشستن انتخاب کرد.مادر فرزاد منو کنار خودش نشوند و با اجازه ی پدر و مادرم یه حلقه که بعنوان نشون برام خریده بودن تو انگشت انگشتریم انداخت و صورتمو بوسید.همه به منو فرزاد تبریک گفتن.و ما رسماً نامزد شدیم.طبق خواسته پدرم قرار شد یک ماه بدون صیغه و عقد رفت و امد کنیم تا اگر ان شاءالله مشکلی نبود بعد از یک ماه مراسم عقدکنون رو برگزار کنیم.با موافقت همه بحث دراین مورد تموم شد و مشغول صحبتهای متفرقه شدن.امین کنار فرزاد نشسته بود و هر وقت فرزاد به من نگاه میکرد امین با شیطنت دستشو جلو چشم فرزاد میگرفت و جوری که همه بشنون میگفت:

-استغفرالله!شرم کن پسر!

و همه به این کارش میخندیدن و فرزاد برای اولین بار بود که دیدم خجالت کشید.ساعت ده و نیم شب بود که آقای فروزش بلند شد و تشکر کرد و رو به من گفت:عروس خوشگلم از فردا صبح فرزاد تورو میبره شرکت.

به پدرم نگاه کردم که سرشو به علامت رضایت تکون داد و منم به آقای فروزش نگاه کردم و گفتم: چشم.ممنون.

صبح شد. به صبح پاییزی قشنگ. از خونه رفتم بیرون؛ فرزاد منتظرم بود. کم کم داشتم از اون خجالت و شرم دور میشدم و هربار که فرزادو میدیدم خودمو بهش نزدیکتر حس میکردم. پیاده شد رو برم با فاصله کمی ایستاد و به چشمام خیره شد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

سلام خانمم! صبح بخیر. ببین امروز خورشید بخاطر تو طلوع کرده و ابرارو پس زده!

من - سلام. چطور؟!

- با لحنی که میدونست دلمو میلرزونه آروم در گوشم گفت:

- آخه میخواست با چشمای دلبر من مبارزه کنه و ببینه طلوع کی مسحور کننده تره!

من لبخند زدم و گفتم: و بنظر شما کی برنده است؟

راه نفس رو شکل چشمای تو میگیره! طلوع خورشید که چیزی نیست! همیشه تو برنده ای طنازم.

من - فرزاد؟

جون دل فرزاد؟ قربون فرزاد گفتنت برم.

من - خدانکنه. میخواستم بگم هیچوقت عوض نشو.

یعنی همیشه باید سر صبح برای چشمای شما شعر بگم؟ آره؟!

من - بعله! وظیفته!

تو انقد زبون داشتی و من نمیدونستم؟!

من - حالا وقت زیاده که همدیگرو بشناسیم. حالا اگر لطف کنی و منو برسونید شرکت ممنون میشم.

چشم. شما جون بخواه.

سوار ماشین شدیم و حرکت کرد.

من - فرزاد؟ چرا منو دوست داری؟

نگام کرد

من - یعنی میگم چطور آدم میتونه کسی رو که شناختی ازش نداره انقد دوست داشته باشه؟!

فرزاد - نمیدونم عزیزم. انقد میدونم که وقتی اونروز زیر بارون اونجوری چرخیدی و موهاتو تو هوا رقصوندی مثل برق گرفته ها خشکم زد. وقتی چشم تو چشم من شدی و سینه به سینه ی من وایسادی وقتی نفسات تو صورتم

میخورد نفسم داشت بند میومد. طناز؛ اونشب تا صبح نتونستم بخوابم. یه لحظه از جلو چشمم دور نمیشدی. نمیدونی تا صبح چی کشیدم.

چند لحظه تو سکوت گذشت. من از اینکه میدیدم فرزاد انقد دوستم داره غرق غرور بودم. ضمن اینکه با هر جمله مهرشو بیشتر تو دلم میکاشت و قلبم براش بیشتر از قبل بیتابی میکرد.

فرزاد با دقت بهم نگاه کرد و گفت: نگفتی قضیه ی ازدواجت چی بود؟

با یادآوری خاستگاری امیرحسین اخمم تو هم رفت. نمیدونستم چجوری به فرزاد بگم. گفتم:

-یه خاستگار سمج که اگر نیومده بودی مجبور بودم باهش ازدواج کنم.

فرزاد سکوت کرد و هر دو به فکر فرو رفتیم. بعد از چند دقیقه برای اینکه جو رو عوض کنه گفت:

فرزاد-طنازم؟!؟

من-جانم؟

-فرزاد-خانم خانما! اینهمه از من اعتراف گرفتی نمیخوای بگی تو هم یه کوچولو منو دوست داری؟!؟

با شیطنت بهش خندیدمو گفتم:

رسیدیم به شرکت! حالا شاید یه روز یه چیزایی گفتم. ماشینو نگه داشت خداحافظی کردیم و پیاده شدم.

همون موقع ماشین آقای خسروی کنار ما توقف کرد و از بالای عینکش فرزاد رو موشکافانه نگاه کرد و گفت:

-سلام مرد جوان! بهت تبریک میچم! این خانم یجانه یک ماهی هست که علائم عاشگ شدن رو بروز داده!

فرزاد پیاده شد و بعد از احوالپرسی به آقای خسروی گفت:

-واقعا؟! خیلی ممنونم که اینو گفتید! چون تا حالا خودم موفق نشده بودم ازش اعتراف بگیرم!

آقای خسروی با خنده: برو که میخو خوب تو دل این بچه کوبوندی! خیالت راحت باشه.

دستی تکون داد و به داخل حیاط کارخونه رفت.

فرزاد که از حرف آقای خسروی حسابی سرکیف بود نگاهی به من کرد و گفت:

-میبینم که مچ بعضیا باز شده! خوشم اومد! پس یک ماهه که علائم عشق رو بروز دادی!

از ته دل خندیدم و گفتم: هر وقت از خودم اعتراف گرفتی حسابا! خداحافظ

تا لحظه ای که برم تو کارخونه همونطور ایستاد و بهم نگاه کرد. دلم نمیومد ازش جدا شم ولی اگه زود نمیرفتم تو

نمیدونم جواب آقای خسروی رو چی میدادم!

جمعه شب آقای فروزش مارو به خونشون دعوت کرد. دل تو دلم نبود که خونه فرزاد اینارو ببینم. ساعت هفت غروب بود و همه آماده رفتن. یه بافت پوشیده بودم که رنگش آلبالویی و سفید بود یقه شلی داشت و آستینش تا پایین آرنجم بود. قدشم تا بالای زانوم. با یه شلوار جین مشکی. موهامو فقط با یه کلیپس جمع کردم. باید مواظب میشدم که کلیپسم باز نشه چون خیلی محکم نبود. با یه آرایش ملایم که به قول مامانم به تازه عروسا شباهت بیشتری پیدا کردم! یه شال سفید گذاشتم که رنگ و برق موهای مشکیمو بیشتر به رخ میکشید. از اتاقم رفتم بیرون همه حاضر بودن. پریناز و امینم اومده بودن. تا پریناز منو دید بغلم کرد و گفت:

-میخوای قلب این پسره وایسه که انقد به خودت رسیدی!؟

امین-سلام آبی خانم. میگم این بنده خدا همینجوریشم چشم ازت برنمیداشت! وای به حال الان که براش مایه گذاشتی! کار منو سخت کردی! حالا همش باید دستم جلو چشم این پسره باشه!

همه خندیدیم و از خونه خارج شدیم. ۲ دقیقه بعد جلو در خونه آقای فروزش بودیم. آقای فروزش به استقبالمون اومد و بعد از احوالپرسی رو به من گفت:

-عروس خوشگلم خوش اومدی.

لبخندی زد و تشکر کردم. از جلو در حدود صد متر تا جلوی خونه راه بود که هر دو طرف با درختای کاج و سرو و تبریزی احاطه شده بود و بین هر درخت بوته ای گل کاشته بودن که زیبایی باغ رو دوچندان میکرد. همونموقع فرزاد رسید سلام کرد و با پدرم دست داد و همزمان به من نگاه کرد. بدون اینکه سلام کنه فقط نگام میکرد. انگار حواسش به اطرافش نبود چون امین کلی تیکه بارش کرد ولی جوابی نداد که پدرم دستشو محکمتر فشار داد و فرزاد به خودش اومد! سرشو پایین انداخت و عذرخواهی کرد. همه خندیدن ولی منو فرزاد از خجالت مثل لبو سرخ شده بودیم.

من و فرزاد پشت سر همه حرکت میکردیم. نگام کرد. سرمو پایین انداختم.

فرزاد-طنناز؟

-بله؟

-امشب ماه کامله. ببین.

سرمو بالا گرفتم و به ماه نگاه کردم.

فرزاد- ولی تو امشب از ماهم کاملتری!

با تمام عشقی که تو دلم نسبت بهش داشتم نگاش کردم و با لحن شوخی گفتم:

- پس از خودت خبر نداری. اصلا تو چرا انقد خوشتیپی؟ باید چاق شی من دلم نمیخواه دختر شوهرمو با چشاشون قورت بدن!

فرزاد انگار که حرفای منو نشنیده باشه گفت: طناز؛ دیوونتم.

یهو امین از پشت به شونه ی فرزاد زده! هر دومون جا خوردیم. امین یهو داد زد:

که اینطور! بابا! بابا! اویسید. برمیگردیم خونه!

بابا برگشت طرف ما و گفت: چرا؟ چی شده؟

امین: عروسی کنسله برگردیم خونه! بابا فرزاد الان داشت میگفت دیوونست! به طناز میگفت!

همه بلند خندیدن ولی فرزاد اینبار حرصش دراومده بود! گفت: امین جان به حسابت میرسم! به وقتش!

امین - یه کاری نکن دست آجیمو بگیرم ببرما!

فرزاد خندید و گفت: فعلا که تسلیمم!

نمای خونشون سنگ سفید بود. با ستونهایی که ویلا رو مثل یه کاخ با شکوه کرده بود. جلوی پله های ورودی دوتا مجسمه شیر بود. روبروی پله ها در ورودی خونه بود که از چوب گردو بود و با هنر و سلیقه ی زیادی روش کنده کاری شده بود. وارد خونه شدیم. یه سالن بزرگ با چند دست مبلمان شیک. کنار سالن پله مارپیچی بود که بطرف اتاق های بالا میرفت. سقف خونه گچبری زیبایی داشت که با جود لوسترها چشم رو خیره میکرد. فرزاد آروم گفت: بعد از شام اتاق خودمو نشونت میدم. با اشاره سر جواب مثبت دادم و آقای فروزش به قسمتی از سالن اشاره کرد و همه رو به نشستن دعوت کرد. بعد از احوالپرسی با مادر فرزاد که اسمش فریبا بود و فرنوش خواهرش؛ وقت با پذیرایی و صحبتهای متفرقه گذشت و شام خوردیم. بعد از شام فرزاد از پدرم اجازه گرفت که طبقه بالا رو نشونم بده. بعد از موافقت پدر؛ امین بلند گفت: آقا فرزاد آجیمو زود برگردونا! فرزاد با خنده گفت: چشم. الان برمیگردیم.

با هم به طبقه بالا رفتیم. چهار تا اتاق کنار هم بود. که فرزاد منو به سمت آخرین اتاق هدایت کرد. درو باز کرد و وارد اتاقش شدیم. اتاق نسبتا بزرگی بود. وسط اتاق یه فرش سورمه ای رنگ بود که حاشیه اش با گلهای ریز سفید و وسطش یه گل بزرگ سفید نقش زده شده بود. پنجره های قدی اتاق رو به باغ بود و کنار پنجره تخت قرار داشت که بالای تخت این شعر سهراب سپهری خطاطی شده بود و تو یه قاب خیلی زیبا به دیوار نصب بود:

نه تو می مانی و نه اندوه

و نه هیچ یک از مردم این آبادی..

به حباب نگران لب یک رود قسم

و به کوتاهی آن لحظه شادی که گذشت

غمه هم خواهد رفت

آنچنانی که فقط خاطره ای خواهد ماند...

لحظه ها عریانند

به تن لحظه خود جامه اندوه میپوشان هرگز...

روبروی تخت یه تلویزیون و یه دست مبل بود. بالای تلویزیون یه تابلو فرش بود که شکل یه شکارچی و یه آهورو نشون میداد. فرزاد به تابلو اشاره کرد و گفت: این تابلو رو وقتی خریدم که اولین بار دیدمت!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: واقعا؟! چرا؟! چه ارتباطی بین من و این تابلو هست؟

فرزاد-چشمات! چشمای تورو میشه تو این تابلو دید. هرشب انقد به چشمای این آهو نگاه میکنم تا خوابم ببره.

قلبم از مهربونیش لرزید. اون هر دفعه با حرفاش و کاراش منو غافلگیر میکرد و من تنها میتونستم با محبت بهش نگاه کنم. روبروم ایستاد و مستقیم تو چشمام نگاه کرد. چشمای خمارش دیوونم میکرد. بی اختیار گفتم: دوستت دارم.

لبخندی زد و یه قدم جلو تر اومد. گفت: دوباره بگو.

رومو برگردوندم و خواستم به سمت در حرکت کنم که بازومو گرفت و منو به سمت خودش کشید. چنان تکونی خوردم که کلیپس باز شد و شالم افتاد. موهام رو شونم ریخت. من دستپاچه شدم و خواستم جمعش کنم که فرزاد دستمو گرفت و گفت: تورو خدا فقط چند ثانیه بذار نگات کنم.

خجالت میکشیدم. صدای نفساش بلند شده بود و فقط نگام میکرد. هنوز بازوم تو دستش بود. سعی کردم بازومو از دستش بیرون بیارم که محکمتر بازومو گرفت و گفت: بازم بگو دوسم داری.

به چشماش خیره شدم و باهمه علاقه ای که بهش داشتم گفتم: دوستت دارم

دستمو ول کرد. یه قدم به عقب برداشت پشتشو به من کرد و گفت: برو بیرون منم الان میام عزیزم.

رفتم پایین. امین تا منو دید با شیطنت گفت: اتاقش چندمتره که بازدیدش ۲۰ دقیقه طول میکشه؟!!

آقای فروزش: اذیت نکن عروسمو. چیکارش داری؟

دستمو گرفت و منو کنار خودش نشوند. گفت: آقای یگانه دختر به این خوشگلی داری دیگه غمی نداری.

فروزش: دستت دردکنه باباجون! یعنی شما غم داری؟!!

فروزش: قربونت برم بابا. برای هیچ پدری هیچکی عزیزتر از اولاد خودش نیست. من بعد از تو عروسمو بیشتر دوست دارم.

چشمکی به من زد و لبخند زد. فرنوش هم زیبا بود. با تمام جذابیت‌های فرزاد.

فرزاد اومد پایین و روبروی من نشست. ولی نگام نمی‌کرد! تا نیم ساعت بعدش که بلند شدیم و رفتیم حتی یک بارم نگام نکرد. فقط موقع خداحافظی آرام بهم گفت: شبت بخیر عزیزم.

فهمیدم که از من ناراحت نیست و خیالم کمی راحت شد. خداحافظی کردیم و به خونه خودمون برگشتیم.

صبح که فرزاد اومده بود دنبالم خیلی سر حال نبود. چشمش خون افتاده بود و کسل بنظر میرسید.

من - حالت خوبه عزیزم؟ چیزی شده؟ چرا چشات قرمزه؟

فرزاد - چیزی نیست عزیزم. دیشب خوب خوابیدم.

من - چرا؟

فرزاد نگام کرد و لبخند زد. گفت: مگه تو واسه آدم خواب و خوراک می‌داری؟

من - مگه من چیکارت کردم!؟

فرزاد - هیچی دیوونم کردی! با اون چشات دیوونم کردی. طنناز؛ من دیشب خیلی فکر کردم. برای ازدواج یه شرطی دارم.

با تعجب نگاهش کردم. گفتم: چه شرطی؟

فرزاد - بعداز عقدمون بدون من نباید جایی بری. هر جا خواستی بری خودم میبرمت و میارمت. سرکارم نمیخوام بری. قبول میکنی؟

من - یعنی میخوای زندانیم کنی!؟

فرزاد ماشین و یه گوشه نگه داشت. مستاصل نگام کرد. حالش واقعا خوب نبود.

من - قربونت برم آخه چی شده که با خودت اینجوری میکنی؟

فرزاد - طنناز تورو خدا بگو که قبول میکنی.

من - ولی آخه چرا یهو همچین شرطی گذاشتی؟ به من اعتماد نداری؟

فرزاد - عزیزم؛ این چه حرفیه؟ بیشتر از چشمام بهت اعتماد دارم. ولی به این بیرون و آدماش اعتماد ندارم. میخوام مالمو سفت بچسبم که همسایه رو دزد نکنم. طنناز قبول میکنی؟

من - حالا انقدرام تحفه نیستم که همسایه هامون دزد شن! باشه قبوله عزیزم.

دستشو تو دستام گرفتم. سرد بود. گفتم: چرا انقدر یخ کردی؟ حالت خوب نیست؟

فرزاد-تورو که میبینم خوب میشم.

من-کاش امروز استراحت کنی سر کار نری.چشمات شده دوتا کاسه خون.

فرزاد-نه تو خونه حالم بدتر میشه.طناز ما که دو هفته دیگه عقد میکنیم.پس امروز استعفاتو مینویسی؟

من-حالا چرا انقد عجله داری؟

فرزاد-خواهش میکنم اذیتم نکن.امروز استعفاتو بنویس.باشه طنازم؟

چنان این کلماتو با حالت معصومانه و خاصی میگفت که دلم براش ضعف میرفت.نگاش کردم و گفتم:چشم.هرچی آقامون بگه.

خندید. حاضر بودم دنیا رو برای این خنده هاش بدم. پخش رو روشن کرد. همون ترانه همیشگی بود. " تو چشم من تویی که آسمونی ... " به کارخونه رسیدیم.دستمو گرفت و بوسید.گفت: دوستت دارم طناز.

من- منم دوستت دارم.

فرزاد-ساعت هفت میام دنبالت شام بریم بیرون.

دستامو به هم کوبیدم و گفتم:آخجون!عالیه.

ساعت شیش بود.رفتم حموم به دوش گرفتم.برای اینکه به وقت دیر نشه قبل ازاینکه موهامو خشک کنم اول آرایش کردم و لباسمو آماده کردم.رفتم جلو آینه که موهامو سشوار بکشم ولی وقتی دیدم فر شده پشیمون شدم.موهای فر صورتمو جذابتر میکرد.موهامو بالای سرم جمع کردم و جلوشو کمی روپیشونیم ریختم.لباسمو پوشیدم و کمی ادکلن به خودم زدم و رفتم بیرون.فرزاد جلو در منتظرم بود.تا منو دید از ماشینش پیاده شد و سر تا پامو برانداز کرد و به صورتم خیره شد.بهش سلام کردم که با سر جواب داد.فرزاد یه تی شرت سورمه ای پوشیده بود با یه شلوار کتان سفید.در نظر من مثل همیشه زیبا و دوست داشتنی بود. بدون اینکه حرفی بزنی سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

من-خب میخوای منو کجا ببری؟

فرزاد نگاه کرد و بعد از چند ثانیه مکث گفت:اول میریم یه دوری میزینیم بعدم میریم شام.خوبه؟

من-باشه.پس اگر موافقی بریم مرکز خرید یه دوری بزنی شاید یه چیزایی بخرم.

جلو یه پاساژ پیاده شدیم.فرزاد اصولا دوست نداشت موقع راه رفتن دستمو بگیره چون فکر میکرد اینکار جلب توجه میکنه و حرکت لوسیه.پس فقط کنارهم راه میرفتیم.وارد پاساژ شدیم.با اینکه فضای بزرگی داشت ولی تقریبا شلوغ بود. جلو یه مانتو فروشی ایستادم و به لباساش نگاه کردم.

فرزاد پرسید:از کدوم خوست اومده عزیزم؟

یه مانتو سبز مغزپسته ای تو ویتترین بود. به فرزند نشونش دادم و گفتم: بنظرم قشنگه. نظر تو چیه؟

فرزاد در مغازه رو باز کرد و گفت: تا نپوشی نظری ندارم.

وارد مغازه که شدیم فروشنده که خانم جوونی بود و آرایش زیادی داشت بهمون نزدیک شد و بهمون سلام کرد و با نگاه خیره رو به فرزاد گفت:

-میتونم کمکتون کنم؟

فرزاد که دید من جوابی ندادم خیلی جدی گفت: اون مانتو سبزه تو ویتترین رو اگر میشه خانم پرو کن.

فروشنده که چشم از فرزاد برنمیداشت لبخندی به پهنای صورتش زد و گفت: چه آقای با سلیقه ای! خوشبحال خانم.

حرصم از فروشنده دراومده بود. مانتورو آورد داد دستم و رفتم تو اتاق پرو. مانتورو پوشیدم. واقعا که زیبا بود و انگار که برای خودم دوخته بودنش. فقط چون کمی جذب بود و اندامو نشون میداد گفتم شاید فرزاد خوشش نیاد. در اتاق پرو رو باز کردم که به فرزاد نشون بدم دیدم فروشنده با فاصله کمی از فرزاد ایستاده و با هزار جور ناز و ادا داره با فرزاد حرف میزنه. هنوز متوجه حضور من نشده بودن که فروشنده صورتشو به سینه ی فرزاد نزدیک کرد و گفت: چه ادکلن خوشبویی...!

داشتم از حرص منفجر میشدم که فرزاد یه قدم به عقب برداشت و با لحن عصبی گفت:

-خانم لطفا حد خودتونو بدونید!

فروشنده که حسابی حالش گرفته شده بود کمی عقب رفت. فرزاد منو دید ولی قبل از اینکه چیزی بگه بدون اینکه لباسمو عوض کنم از کنارشون رد شدم و از مغازه زدم بیرون.

چند دقیقه بعد فرزاد اومد دنبالم و گفت:

-طناز؛ وایسا. چیکار میکنی؟

بدون اینکه به حرفش توجه کنم به راه خودم ادامه دادم. دستمو گرفت و گفت: طناز؛ میدونم ناراحت شدی ولی تقصیر من چیه؟

حق با فرزاد بود. تقصیری نداشت. سعی کردم خودمو آرام کنم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ببخشید. دست خودم نیست.

فرزاد لبخند کمرنگی زد و گفت: حالا با این مانتوی تنگ من شمارو کجا ببرم که نذر دنتون؟!!

برای اینکه جو رو عوض کنم گفتم: مگه هرکی مانتوی تنگ بیوشه میدزدنش؟!!

فرزاد به عمق چشمام خیره شد و گفت: نه ولی هر کی افسونگری به زیبایی تو ببینه حتما میدزدنش!
تمام خشم چند دقیقه پیشم از بین رفته بود و جاشو به محبتی بی پایان داده بود. دلم میخواست برای همیشه در
نظر فرزاد تنها زنی باشم که زیباییش رو ببینه و میپرسته.

باهم شروع به راه رفتن کردیم و به طبقه دیگه ای رفتیم. نگاه خیره مردم رو به خودم احساس میکردم. مخصوصا
مردها که هر بار یکیشون بهم خیره میشدن فرزاد بطور محسوسی عصبی میشد. فرزاد دستمو گرفت. با تعجب
نگاش کردم. چون اون از اینکار خوشش نمیومد. متوجه منظورم شد ولی بروی خودش نیارود.

وارد یه مغازه شدیم که لباس مردونه میفروخت. تی شرت و پیرهن و شلوار و خلاصه همه چی. اول من وارد شدم و
به فروشنده که یه پسر جوون بود سلام کردم و پشت سر من فرزاد وارد شد. مشغول دیدن تی شرتا بودم و
حواسم به محیط اطرافم نبود. یه تی شرت نظرمو جلب کرد برگشتم به فرزاد بگم که دیدم فروشنده به من خیره
شده و اصلا حواسش به فرزاد نیست که داره با حرص بهش نگاه میکنه. از نگاه من به فرزاد فروشنده به خودش
اومد و با دیدن قیافه عصبی فرزاد چنان جا خورد که نمیدونست چیکار کنه یا چی بگه. فرزاد چند قدم بسمت
فروشنده رفت و خواست چیزی بگه که فروشنده گفت:

-من... من معذرت میخوام آقا. منظوری نداشتم.

فرزاد با صدایی که از شدت عصبانیت دورگه شده بود گفت: خفه شو!

از مغازه بردمش بیرون که دعوا راه نندازه. با سرعت رفتیم سمت ماشین. انقد محکم دستمو گرفته بود که احساس
میکردم استخوانام داره خورد میشه. در ماشینو باز کرد و با تحکم گفت: سوار شو.

خودشم نشست پشت فرمون و سرعت از اونجا دور شدیم. شانس آوردم که من تو این ماجرا نقشی نداشتم و گرنه
با عصبانیتی که از فرزاد میدیدم بعید نبود که منو بکشه!

سعی کردم آرامش کنم. دستمو گذاشتم رو دستش که رو دنده ماشین بود. نگام کرد ولی انقدر عصبانی بود که از
ترس دستمو پس کشیدم. ترجیح دادم ساکت باشم تا خودش عصبانیتشو مهار کنه. چند دقیقه گذشت و یه گوشه
پارک کرد. مستقیم به جلو نگاه میکرد.

از ترس صدام در نمیومد. خیلی آرامم گفتم: فرزاد...

با حرص نگام کرد و گفت: چیه؟

از جذبه ی مردونش دلم لرزید. از اینکه حسودیش شده بود خوشحال بودم ولی بازم خیلی آرامم گفتم: ببخشید...

نفس عمیقی کشید و گفت: تو برای چی معذرت میخوای؟ دیگه باید به این نگاهها عادت کنم. باید همیشه با این
قیافه کنارت باشم که کسی جرات نکنه نگات کنه.

بدون اینکه کوچکترین لبخندی بزنه ماشینو روشن کرد. ته دلم خالی شده بود. ترسیدم از اینکه فرزند سر این مسائل زیاد حساسیت نشون بده یا بهم شک کنه. فکرم درگیر این مسائل بود که ماشینو جلوی یه رستوران پارک کرد. خواستم پیاده شم که بازومو گرفت و با لحن آرومی گفت: طناز؛ اگه همه دنیام به تو نگاه کنن من دلم قرصه که نگاه تو فقط مال منه.

بعدم از ماشین پیاده شد. بعد از چند دقیقه پیاده شدم و جلوش ایستادم. نگاه من پر از عشق بود و نگاه فرزند پر از ترس و خشم. دستاشو گرفتم و گفتم: فکر نمیکنم مردی رو کره زمین باشه که لبخندش به زیبایی لبخند تو؛ اخمش به کشندگی اخم تو و نگاهش به گیرایی نگاه تو باشه. پس من کاملترین مرد زمین رو کنار خودم دارم که هیچ مردی نمیتونه با جذابیتهاش مقابله کنه.

دیگه تو نگاه فرزند اثری از ترس و خشم نبود. همش محبت بود که به چشمان من میریخت و مسخم میکرد. دستشو روی قلبم گذاشتم و گفتم: قسم میخورم اگر یه روزی تو روی این کره خاکی نباشی به قلبم فرمان ایست بدم!

فرزند که انگار حرفای من راضیش کرده بود لبخند دلنشینی زد و گفت: اگر غیر از این باشه...

انگشتشو به نشونه ی بریدن سرم تکون داد و بلند خندید.

باهم قدم میزدیم و بسمت رستوران میرفتیم. شام رو در کمال آرامش خوردیم و به خونه برگشتیم.

روزها میگذره و منو فرزند هر روز بیشتر به هم وابسته و علاقمند میشیم. یک ماه از نامزدی ما گذشت و هفته آینده با توافق خانواده قرار شده که مراسم عقد رو برگزار کنیم. خدا خدا میکردم که سر و کله امیرحسین پیدا نشه. میترسیدم همه چی خراب شه. ده روزه که استعفا دادم. باید به کارامون برسیم. آزمایش و تدارک سالن و آرایشگاه و بقیه چیزا.

بالاخره روز عقدمون رسید. صبح فرزند اومد دنبالم که به آرایشگاه بریم.

فرزند-سلام طناز. صبح بخیر. نیبیم خوابالو باشی خانم. افسونگر خوابالو ندیده بودم!

من-چشام باز نمیشه فرزند. میشه فردا عقد کنیم؟!

فرزند-نچ! نمیشه. یعنی تو طاقت داری یه روز دیگه هم صبر کنی؟ من که دارم دیوونه میشم.

من-چه فرقی میکنه ما که هر روز همدیگرو میبینیم.

فرزند-نه. من میخوام سنتو به نام خودم کنم که خیالم راحت شه.

من-آهان! پس آقا میخوان به سنداشون یه سند دیگه هم اضافه کنن!

فرزند-نه؛ میخوام جسمتم مثل روح مال خودم کنم! میخوام تماما مال من باشی طناز. مال من میشی؟

نگاهش کردم. چشمای خمارش پر از شوق و محبت و خواهش شده بود. صورتمو به صورتش نزدیک کردم و درگوشش گفتم: از امروز تا آخر دنیا جسم و روح من مال تو!

برق خوشحالی رو تو چشاش میدیدم. با بهترین طنین صدا گفت: دوستت دارم طنناز.

ساعت نه بود. رسیدیم آرایشگاه فرزاد گفت ساعت ۱۱ میاد دنبالم که بریم عکس بندازیم و بعدش بریم سالن.

آرایشگر شروع کرد به درست کردن مو و آرایش صورت. مرحله به مرحله جلو میرفت و نظر منو میپرسید. آرایشگر ماهری بود. با آرایش ملایمی چهره منو تغییر داد و شروع کرد به درست کردن موهام. بعد از اینکه کارش تموم شد و لباسمو پوشیدم یه نگاه به خودم انداختم. بد نبود. یعنی دروغ چرا؟ عالی شده بودم. آرایش که بیشتر با سایه کار شده بود و موهام بافرهای درشت پرتو و زیباتر بنظر میرسید و چون مشکی بود خوب آرایش صورتمو نشون میداد. پیرهن عروسیم دکولته بود و دامنش دنباله دار بود. دلم میخواست فرزاد زود بیاد که ببینم عکس العمل اون چیه. پربنازم و فرنوش و فریبا و مامان من هم کارشون تموم شده بود هی دورم میگشتن و قریون صدقم میرفتن. منتظر بودیم که بیان دنبالمون.

دستیار آرایشگر ورود فرزادو اعلام کرد. دلهره خاصی داشتم. قلبم تند تند میزد. نگاهم به در بود که فرزاد اومد تو سالن. با کت و شلوار شیری رنگ انقد زیبا شده بودم که دلم نمیخواست چشم ازش بردارم. همونطور که من محو تماشای اون شده بودم اونم داشت با دقت منو برانداز میکرد. همه از سکوت ما سکوت کرده بودن که فرزاد طلسمو شکست و اومد سمتم. نگاهم به نگاهش خیره مونده بود که پیشونیمو بوسیدو در گوشم گفت:

باز که داری آتیشم میزنی! اونجوری نگام نکن دیوونه میشما!

نمیتونم بگم تو اون لحظه چه حالی داشتم. خوشبختی رو با تک تک سلولام احساس میکردم.

فرزاد دستمو گرفت و بلند کرد. یه چرخ براش زد. یه بسته اسکناس از جیبش درآورد و ریخت رو سرم که صدای کل کشیدن همراهها تو فضا پیچید.

آرایشگر یه آهنگ شاد گذاشت و بعد از اینکه شنلمو پوشیدم بدرقمون کرد.

سوار ماشین شدیم. یه کمی کلاه شنلمو دادم عقب که بتونم فرزادو ببینم. بهش گفتم:

یادم باشه امشب برات اسپند دودکنم. حتما خودم چشمتم میزنم حالا بقیه که بمانند.

فرزاد- طنناز خیلی خوشگل شدی. اصلا حق نداری شنلتو دربیاری! نمیخوام کسی ببینت.

من- ای بدجنس! اگر قرار بود شنلمو درنیارم پس اینهمه آرایش و رسیدگی برای چیه؟

فرزاد- برای من! خودم شب میخوام یه دل سیر نگات کنم.

من- به همین خیال باش! چون امین نمیداره!

فرزاد- وایسا! وقتی خطبه عقدو خوندن زخم شدی اونوقت همین آقا امین باید بیاد از من اجازه بگیره که بتونه تورو ببینه!

من- حالا واقعا شنلمو درنیارم!؟

فرزاد- قربونت برم. شوخی کردم. ولی ته دلم نمیخوام کسی جز خودم نگات کنه.

من- مهم نیست که کی به من نگاه میکنه؛ مهم اینه که من به کی نگاه میکنم عزیزم.

فرزاد- و تو به کی نگاه میکنی!؟

من- چشمای من جز تو دیگه کسی رو نمیبینه.

و من این شعر فروغ رو خوندم:

تو آمدی ز دورها و دورها؛ ز سرزمین عطرها و نورها؛ نشانده ای مرا کنون به زورقی؛ زعاج ها؛ زابرها؛ بلورها؛ مرا ببر امید دلنواز من؛ به سرزمین شعرها و شورها...

فرزاد- طناز عاشقتم. تا آخر دنیا.

با عکاسمون به یه باغ رفتیم و بعد از چندتا عکس و فیلمبرداری بسمت سالن حرکت کردیم. توی شلوغی و صدای کل کشیدن و دست زدن وارد سالن شدیم. به سمتی رفتیم که سفره عقد رو چیده بودن. سر جامون نشستیم. چون بجز پدرم و آقای فروزش و امین مرد غریبه توی مجلس نبود کلاه شنلمو انداختم. دلهره داشتم. حال خوب نبود هم خوشحال بودم هم میترسیدم. فرزاد نگاه کرد. انگار متوجه حالم شد. دستمو گرفت. گفت: چیه؟ پشیمون شدی؟ نگاه کردم. خوشحال بود. از ته دل میخندید. خنده هاش آروم کرد. قرآن باز کردم و به فرزاد گفتم که اونم بخونه. عاقد شروع کرد به خوندن خطبه. قلبم داشت از جاش درمیومد. تحمل این وضع برام سخت بود برای همین؛ همون بار اول گفتم: بله.

فرزاد آروم گفت: ممنون که زیاد منتظرم نداشتی. چون قلبم داره وایمیسته!

عاقد اینبار برای فرزاد خطبه رو خوند و با بله گفتن فرزاد صدای کل کشیدن خانما سکوت رو شکست.

فرزاد از جاش بلند شد؛ حلقه رو از جیبش درآورد؛ جلوی من زانو زد و دستم رو گرفت. حلقه رو تو انگشت انگشتریم انداخت و دستمو بوسید.

از اینهمه محبتش قلبم به طپش میافتاد. دستشو گرفتم. حلقه رو تو انگشت انگشتریش انداختم و پیشونیشو بوسیدم.

ایستاد دست منم گرفت و بلندم کرد. متوجه شدیم که همه ساکتن. پریناز کل کشید و جو رو از اون حالت درآورد. مادرم به سمتمون اومد و اول فرزاد رو بغل کرد و بوسید و گفت: خداروشکر میکنم که تو دامادم شدی

پسرم. بعدم منو بغل کردو گفت : مطمئنم که خوشبخت میشی. بعدم فریبا و فرنوش و پریناز و امین و پدرامون اومدن جلو و تبریک گفتن. پدر فرزاد پیشونیمو بوسید و یک سینه ریز به گردنم انداخت که طلای سفید بود. چندتا ستاره بود با سایزهای کوچیک و بزرگ که بطور نامرتب کنار هم چیده شده بود. انقدر زیبا بود که نمیدونستم چجوری ازش تشکر کنم. دستاشو گرفتم و گفتم: خیلی قشنگه بابا. ممنونم.

دور و برمون کمی خلوت شد. به فرزاد نگاه کردم که چقدر خوشحال بود. حالا دیگه قلبم فقط بخاطر اون بود که میزد. چشمامو بستم. خدارو شکر کردم که انقد به من لطف داشته و فرزادرو به من داده.

دستمو گرفتم و گفتم: طنازم کجاها سیر میکنه که چشمای خوشگلشو بسته سالن تاریک شده؟!

من - داشتم خدارو شکر میکردم که تو رو دارم.

فقط نگام کرد. لازم نبود چیزی بگه. از چشماش میتونستم حرفای دلشو بخونم. دستمو به ذره فشار داد و آروم در گوشم گفت: من خوشبخت ترین مرد دنیام. قسم میخورم از جونم برات میگذرم طناز.

بعد از چندساعت جشن تموم شد و برگشتیم خونه. همه خیلی خسته بودن. فرزاد بابارو برده بود به گوشه و داشت باهاش حرف میزد. نمیدونم چی میگفتن که فرزاد سرشو پایین انداخته بود و انگار خجالت میکشید.

بعد از چند دقیقه اومدن پیش بقیه. خانواده ها خداحافظی کردن و رفتن. منو فرزاد تو پارکینگ مونده بودیم. از فرزاد پرسیدم به بابام چی میگفتی؟

فرزاد - قربون خانم کنجکاو برم. داشتم ازش اجازه میگرفتم که فردا با هم بریم شمال! من و تو!

من - اجازه داد؟! امکان نداره!

فرزاد سرشو انداخت پایین و گفت: بهش قول شرف دادم که رابطمون در حدی باشه که اون میخواد.

من - دستاشو محکم گرفتم و گفتم: آخجون! پس یعنی فردا میریم شمال؟! بهتر از این نمیشه.

فرزاد - قربونت برم حالا برو استراحت کن فردا ساعت ۸ میام دنبالت. پیشونیمو بوسید و شب بخیر گفت. رفتم خونه. به دوش گرفتم همونجوری با موهای خیس رو تختم دراز کشیدم و خوابم برد.

صبح که بیدار شدم فرزادو میدیدم. کنار تختم نشسته بود و به من نگاه میکرد. چشمامو بستم و دوباره باز کردم. نه واقعا اینجا بود تو اتاق من! پاشدم نشستم.

فرزاد - سلام خانوم خوابالوی خودم! صبح بخیر. میدونی ساعت چنده؟

من در حالی که هنوز چشمامو با پشت دست میمالیدم که خوابم بپره گفتم : سلام عزیزم. صبح بخیر. اینجا چیکار میکنی؟!

فرزاد - داشتم به تو نگاه میکردم عروسکم. دو ساعته اینجا نشستم! ساعت یازده شده خانم!

مثل برق گرفته ها از جام پریدمو گفتم: چی؟! خاک تو سرم دیر شد. خواب موندم. داشتم میدویدم که زود برم حاضر شم که دستمو گرفت و منو نشوند رو پاهاش. دستشو کرد تو موهام و گفت: عجله نکن عزیزم. بعد از نهار میریم که حسابی سر حال باشی.

گونمو بوسید و منو محکم تو بغلش گرفت. سرمو گذاشتم رو شونش. آرامش دنیا به قلبم ریخت. داشت با موهام بازی میکرد. گفتم: بازم خوابم میبره ها. سرمو بلند کردم دستمو انداختم دور گردنش و از ته دل چندتا مآچش کردم. زود از بغلش اومدم بیرون که با حالت اعتراض گفت: وایسا بینم پس من چی؟! براش یه شکلک درآوردم و از اتاق رفتم بیرون که حاضر شم. خوشبختانه بابا خونه نبود. آخه ازش خجالت میکشیدم. مامان بعد از یه خورده خوش و بش کردن با منو فرزند نهارو حاضر کرد که زودتر را بیفتیم و شب تو جاده نباشیم.

ساعت ۱۲ بود که به مقصد ساری حرکت کردیم. تو راه یه عالمه عکس از فرزند انداختم. هر جا که منظره قشنگی داشت فرزندو مجبور میکردم وایسته تا من ازش عکس بگیرم. غروب شده بود. یه جا توقف کردیم که فرزند کمی استراحت کنه. غروب خورشید خیلی زیبا بود. فرزند داشت به صحنه غروب نگاه میکرد. صداش کردم. نیمرخشو بسمت من برگردوند و من در همون حالت ازش عکس انداختم. انقدر عکسش قشنگ شده بود که همونجا پریدم و یه مآچ از لپش کردم. فرزند که جا خورده بود گفت: چی شد یهو؟! عکسشو بهش نشون دادم و گفتم: آخه ببین چقدر ماهی!؟

تو چشمم زل زد و گفت: طناز؛ میدونی داری با من چیکار میکنی!؟

فقط نگاه کردم. نشست رو زمین و زانوهایشو بغل کرد. سرشو گذاشت رو دستاشو ساکت شد.

کنارش نشستم و صداش زدم.

-فرزند حالت خوب نیست؟ چی شده؟

فرزند- طناز قلبم آروم نمیگیره. تو پیشمی؛ همه چی درسته ولی این قلب لعنتی آروم نمیگیره. میتروسم طناز. میتروسم همه اینا خواب باشه.

-قربونت برم. اینا خواب نیست. اگر خواب باشه وقتی که بیدار شیم انقدر تو واقعیت دنبال میگردم که پیدات کنم! ببین من چقدر دوست دارم. ما چقدر خوشبختیم. خدا چقدر مهربونه. به قول فروغ فرخزاد:

"آری آغاز دوست داشتن است؛ گرچه پایان راه ناپیداست؛ من به پایان دگر نیندیشم؛ که همین دوست داشتن زیباست"

فرزند که انگار کمی آرومتر شده بود لبخندی زد و گفت: پس اهل شعرم هستی!؟

من- اهل شعر که... خب بیشتر اهل فروغم. تازه میتونم بهت ثابت کنم که اینا خواب نیست. یهو یه گاز محکم از بازوش گرفتم و زود پاشدم فرار کردم.

فرزاد با تعجب یه نگاه به من کرد و دستشو گذاشت رو بازوش گفت: طنناز کندی بازومو! مگر اینکه دستم بهت نرسه!

من از همون دور بلند گفتم: قربون دستت برم الهی. ولی چاره ای نداشتیم! به بوس هوایی برایش فرستادم که یهو پاشد دنبالم دوید! دور ماشین میچرخیدیم که دیگه من از نفس افتادم. اومد بازومو گرفت منو کشوند سمت خودش و گفت:

-حالا منو گاز میگیری خوشگله؟ آره؟ پس وایسا جوابشم بگیر!

داشت صورتشو میاورد جلو که واقعا گازم بگیره. بزور تونستم جلو خندمو بگیرم. گفتم: فرزاد تورو خدا ولم کن دارن نگامون میکنن. زشته.

فرزاد به اطرافمون نگاه کرد. چندتا پسر کمی جلوتر از ما بودن و داشتن با خنده به این صحنه نگاه میکردن. دستمو ول کرد و گفت بشین تو ماشین. وقتی داشتیم از کنارشون رد میشدیم یکیشون به ما اشاره کرد و بلند گفت: آدم یه حوری اینجوری داشته باشه بایدم تو خیابون هار شه بخواد گاز بگیره!

فرزاد یهو رو ترمز زد در ماشینو باز کرد خواست پیاده شه که بازوشو گرفتم و گفتم: فرزاد تورو خدا ولشون کن. شر درست نکن بیا بریم. جون من نرو. خواهش میکنم. مسافرتمون خراب میشه ها.

با عصبانیت درو بست و با سرعت حرکت کرد.

رسیدیم به ویلای آقای فروزش. رفتیم تو حیاط. تا از ماشین پیاده شدم صدای دریارو شنیدم. گفتم: فرزاد صدای دریا میاد. -آره عزیزم؛ پشت ویلا به دریا راه داره.

از خوشحالی یه جیغ بلند کشیدم و بدون مکث دویدم سمت پشت ویلا.

فرزاد- کجا میری وایستا شبه. خطرناکه.

-زود بیا پیشم که خطرناک نباشه.

رسیدم پشت ویلا. ساحل با سنگای بزرگ از حیاط ویلا جدا شده بود و فقط یه راه باریک برای عبور داشت. انتهای ویلا با چراغای بزرگ روشن شده بود و مثل روز روشن بود. از شوق زیاد نفسم بند اومد. کفشامو در آوردم و دویدم سمت ساحل. خیسی شن که به پام خورد احساس خنکی کردم. یه ذره رفتم تو آب. چه آرامشی داشتم. صدای فرزاد میومد که صدام میزد.

-طنناز بیا بیرون از آب مریض میشی دختر.

من- تورو خدا همش ۱۰ دقیقه میمونم میام. فرزاد که سعی میکرد خیس نشه خواست دستمو بگیره که بیشتر دویدم تو آب. شن زیر پام خالی شد تعادلمو از دست دادم و افتادم تو آب. اولین ماه زمستون بود و آب دریا بحدی

سرد بود که وقتی افتادم نفسم از سرما بند اومد. سریع بلند شدم که نگاهم به چهره ی عصبانی فرزاد افتاد. سرمو انداختم پایین و از آب رفتم بیرون. جلوم وایستاد و همونجوری با حرص نگام کرد.

فرزاد- طناز بخدا اگر مریض بشی خودمو میکشم!

من با پررویی گفتم: الهی بمیرم. ولی چقد خوبه آدم مریض شه یکی براش بمیره ها! مگه نه؟

فرزاد دستمو کشید و برد سمت ویلا و گفت: چه زبونی داره فسقلی!

همون دستشو که تو دستم بود آوردم بالا و پشت هم چندتا ماچش کردم . که فرزاد یهو وایساد و نگام کرد.

-طناز دیوونم نکن! امشب اینجا تنها ییم یه کاری دستت میدما!

دستم از دستش کشیدم بیرون و با شیطنت گفتم: خدا مرگم بده! چه بیحیا! ای چشم ناپاک! ای بد ذات!

فرار کردم و فرزاد دوید دنبالم. دو سه دور تو حیاط دویدیم که فرزاد گفت: بیا برو تو خونه مریض میشی. بیا برو کاریت ندارم.

ساعت ۷ شب بود. رفتم بالا یه دوش گرفتم فرزاد کنار شومینه نشسته بود منو نشوند کنار خودش و موهامو خشک کرد و شونه کشید. یه ماچ از لپم کرد و گفت: قربونش برم که انقد شیطونه! اگه بازم شیطونی کنی؛ بی اجازه بری تو آب؛ دیگه مسافرت نمیبرمت دختره بد!

من که دیگه حالی برای شیطنت نداشتم فقط گفتم: چشم.

فرزاد نگام کرد و خندید. بلند شد بره حموم. منم از خستگی کنار شومینه رو کاناپه بیهوش شدم.

نمیدونم چندساعت خوابیده بودم. چشمامو باز کردم. فرزاد داشت تلویزیون میدید. دلم براش سوخت که تنهانش گذاشته بود. یهو پا شدم نشستم. با تعجب نگام کرد گفت: چی شده؟ خواب بد دیدی؟

من - نه. دیدم تنها نشستی گفتم من چقد بی معرفتم که خوابیدم!

فرزاد- قربونت برم. پاشو ببینم بلدی شام درست کنی یا باید از گرسنگی غش کنیم امشب؟

من- چشم آقامون! خرید کردی؟

فرزاد- بله عزیزم. همه چی تو یخچال هست.

ساعت نه بود. میشد یه کارایی کرد. رفتم تو آشپزخونه؛ دو پیمانه برنج شستم و گذاشتم بپزه. یه پیاز رنده کردم و سرخ کردم با گوشت چرخ کرده تفتش دادم. زیرشو کم کردم تا گوشتش بپزه. ۴ تام گوجه رنده کردم و سرخ کردم بعنوان سس. دو تا سیب زمینی سرخ کردم ریختم روی خورش. سالاد شیرازی درست کردم و یک ساعت بعد غذا آماده بود.

رفتم تو سالن دیدم فرزاد رومبل خوابش برده.نشستم کنار مبل و نگاه کردم.چه چهره دوست داشتنی داشت.۲۰ دقیقه ای گذشت و من هنوز از نگاه کردن بهش سیر نشده بودم که چشماشو باز کرد.

فرزاد- به چی نگاه میکنی عروسکم؟

من- به شوهر نازنینم که وقتی میخوابه آدم دلش میخواد...

فرزاد سرشو بلند کرد و با شیطنت گفت: آدم چی دلش میخواد؟! ای چشم ناپاک!ای بد ذات!

خندیدم و گفتم:من که چیزی نگفتم!میخواستم بگم آدم دلش میخواد نگات کنه!

فرزاد چشماشو ریز کرد. سرشو تکون داد و گفت:تو که راست میگی!

خندیدم و دستشو کشیدم نشوندمش گفتم: پاشو شام حاضره سرورم.

فرزاد یه نگاه به ساعت انداخت و گفت:املت داریم یا نیمرو که انقد زود حاضر شده؟!!

من- هیچکدوم.یه غذای خوشمزه که در شان همسر عزیزم و شکم گرسنش باشه که از وقتی من اینجا نشستم تا حالا ۶-۵ بار شکایت کرده!پاشو بیا منم میرم میزو بچینم.

رفتم تو آشپزخونه و همه چی رو حاضر کردم.۵ دقیقه بعد فرزاد اومد تو.تا میزو دید یه سوت بلند زد که حاکی از تعجبش بود.صندلی رو براش کشیدم کنار و گفتم:بفرمائید سرورم.تا نشست یه ماچ از لپش کردم و گفتم:این پیش غذا بود!

فرزاد- هووووم! وقتی پیش غذاش به این دلچسبی باشه پس حتما غذاش معرکه است و دسر بعد از غذا (با چشم و ابرو اشاره ای به من کرد) استثنایی خواهد بود!

من- نه!کور خوندی جونم!دسر بعد از غذا دوغه! و البته به نوبه ی خودش استثنایی هم هست!چون من با عشق برات درست کردم.

فرزاد شروع کرد به غذا خوردن.سعی میکردم زیاد نگاه نکنم که راحت باشه.فقط گفتم:اگر خوشت نیومد پاشو از تو یخچال نون و پنیر بردار عزیزم.

فرزاد دو سه قاشق خورد و بعد پاشد رفت از یخچال نون و پنیر آورد گذاشت رو میزا!

من- فرزاد یعنی بد مزه شده؟!!

فقط نگام کرد.نمیتونستم از قیافش بفهمه که شوخی میکنه یا نه.پس خودم یه قاشق از غذا خوردم و خوب مزه مزش کردم که یهو فرزاد بلند خندید!چنگالمو تو هوا گرفتم و گفتم: چشاتو درمیارم!برای چی اذیت میکنی؟

فرزاد- من که چیزی نگفتم. منظورم این بود که خیلی خوشمزه شده تو نون و پنیر بخور چون من میخوام همشو خورم!

با حرص نگاهش کردم و گفتم: یکی طلبت بدجنس!

فرزاد- ای جونم. ببخشید خانم. دیگه تکرار نمیشه.

بقیه شام تو سکوت صرف شد. با کمک فرزاد میزرو جمع کردیم. فرزاد رفت ظرفا رو بشوره که یهو داد زد:

آی آقا! من اصلا خوشم نمیداد شوهرم ظرف بشوره ها! زود دستتاتو بشور برو کنار.

فرزاد با تعجب نگاه کرد و گفت: مگه ظرف شستن چه عیبی داره؟

دستاشو گرفتم زیر آب شستم و یه ماچ از هر دو تا دستش کردم گفتم: هیچ عیبی نداره. ولی من دوست ندارم. تا وقتی که خودم بتونم خودم میشورم عزیزم.

فرزاد رو کشیدم کنار و خودم شروع کردم به شستن که یهو فرزاد از پشت بغلم کرد و صورتمو غرق بوسه کرد و گفت: طنازم؛ طنازم؛ دیوونتم. عاشقتم.

من- بسه دیگه تلافی همه ماچای امروز منو در آوردی. بی حساب شدیم!

خندید و کمی ازم دور شد و گفت: نخیر حالا مونده تا بی حساب بشیم خانم.

ساعت یازده بود که دو تا چای ریختم و از آشپزخونه اومدم بیرون. نشستم کنار فرزاد که داشت تلویزیون میدید.

کنترل تلویزیون رو برداشتم و خاموشش کردم. فرزاد گفت: داشتیم نگاه میکردم عزیزم.

من- ببخشید! زن گرفتی که تلویزیون نگاه کنی؟!

فرزاد- جونم. پس زن گرفتم که چیکار کنم عزیزم؟! هان؟

مثل بچه های تخس گفتم: باید فقط منو نگاه کنی!

دستشو دورم حلقه کرد و گفت: چشم. بفرمائید. فقط به شما نگاه میکنم.

گفتم: فرزاد دوستت دارم. خداکنه همیشه باهم خوشبخت باشیم.

فرزاد- مگه میشه کسی تورو داشته باشه و خوشبخت نشه؟! از افسونگر من تو دنیا فقط یه دونه هست که اونم مال

منه. پس منم قدرشو میدونم تا هیچوقت بجز من آرزوی مرد دیگه ای رو نکنه!

چشمم افتاد به بازوش. همونجایی که غروب گاز گرفته بودم. کبود شده بود. با تعجب گفتم: این کاره منه؟!!

با اجازتون!

من - الهی بمیرم. آخه تو خجالت نمیکشی هی به من اصرار میکنی که گازت بگیرم؟!

فرزاد-من؟! من کی اصرار کردم؟

من-وا! چشم سفید! حالا دیگه یادت نمیاد؟! غروب گریه کردی گفتی طنناز چون تورو خدا یه گازم بگیر ببینم خوابم یا بیدار؟! یادت نمیاد؟!

فرزاد با حرص نگاه کرد و گفت: طنناز یه کاری نکن الان کارتو تلافی کنما!

پاشدم فرار کنم که دستمو گرفت کشید طرف خودش. همه موهام ریخت تو صورتم دیگه جایی رو نمیدیدم. دستمو ول کرد. وقتی موهامو زدم کنار دیدم داره از اتاق میره بیرون.

با تعجب گفتم: کجا میری؟ جای یخ کرد.

فرزاد بدون اینکه برگرده گفت الان میام. ۱۵ دقیقه ای گذشت دیدم نیومد رفتم بیرون. رو پله ها نشسته بود. دو تا پله بالاتر از اون نشستم خم شدم دستمو انداختم دور گردنش. نگاهش کردم.

من - قربون عشقم برم که دلش نیومده تلافی کنه!

فرزاد دستمو گرفت و بلندم کرد. گفت: پاشو بریم بخوابیم. دیر وقته.

من - ببخشید! اولی همیشه آقا بگن چرا با من قهر کردن نگاه نمیکنن؟!

چیزی نگفت فقط پشت کرد به من و سرشو انداخت پایین.

من - چه نازیم داره! باشه بابا دیگه گازت نمیگیرم حالا قهر نکن.

دستمو گرفت و دنبال خودش کشوند برد تو خونه و گفت: دختر انقد زبون نریز! بیا بریم بخوابیم و گرنه فردا تاظهر خوابیم روزمون خراب میشه.

من که غروب دوساعت خوابیده بودم خوابم نیومد ولی فرزاد راست میگفت. دلم نمیخواست فردا تا ظهر بخوابم. پس آماده شدم که بخوابم.

رفتم تو اتاق. مثل اینکه فرزاد خوابش برده بود. دراز کشیدم و آباژور خاموش کردم.

فرزاد - روشنش کن.

روشنش کردم و گفتم: فکر کردم خوابیدی.

برگشت سمتم. سرمو گذاشتم روبازوش. دست کرد تو موهام و با موهام بازی میکرد. گفتم: آگه ۵ دقیقه ادامه بدی خوابم میبره.

فرزاد- طناز یادته اونشب تو اتاقم یهو موهات باز شد؟

من- اوهوم. همش تقصیر تو بود.

فرزاد- میدونی اونشب پدر منو درآوردی با این موهات؟! وقتی موهات باز شد و ریخت پایین دل منم باهش ریخت. احساس کردم پاهام سست شده. دلم میخواست زمان متوقف میشد و من تا ابد بهت نگاه میکردم.

من فقط گوش میکردم و حرفی نمیزدم. فرزاد سرمو محکم تو بغلش گرفت و چندبار موهامو بوسید و گفت:

- طناز از اینکه انقدر خوشگلی میترسم. کاش انقد کامل نبودی. هر جا میریم احساس میکنم همه میخوان تورو ازم بگیرن.

بغض کرده بود. حالشو نمیفهمیدم. من تو بغلش بودم و اون اینهمه نگران اتفاقاتی بود که شاید هرگز رخ نمیداد.

سرمو از تو بغلش درآوردم و نگاهش کردم.

من- فرزاد برای چی خودتو اذیت میکنی؟ هیچکی نمیتونه منو از تو بگیره و تورو از من. دستمو گذاشتم رو سرش و گفتم: به جون تو که از جونم برام عزیزتری؛ به جون تو که حاضرم نفسمو برای یه بار خندیدنت بدم؛ به جون تو که دنیا بدون تو برام مثل زهر میمونه؛ به جون تو که وقتی با اون چشمای خمارت نگاه میکنی نفسم بند میاد و قلبم میلرزه؛ به جون تو قسم میخورم فرزادم؛ تا آخر دنیا فقط تو صاحب قلب و جسم منی. تا آخر دنیا فقط تو مرد منی.

فرزاد داشت گریه میکرد. اشکاشو پاک کردم و صورتشو بوسیدم. انقد محکم بغلم کرد که صدای استخوانامو میشنیدم!

فرزاد- طناز میپرستم.

برای اینکه جو رو عوض کنم با شیطنت گفتم: یعنی انقد دوسم داری؟

فرزاد- از اینی که میگم بیشتر دوستت دارم خانمم.

من- پس چرا میخوای منو بکشی؟! استخوانامو شکوندی! دک و دندم خورد شد!

فرزاد که تازه متوجه شده بودم تموم زورشو رو من خالی کرده یه ذره دستاشو شل کرد و خندید.

سرمو رو سینش گذاشتم و بعد از چند دقیقه خوابمون برد.

صبح زودتر از فرزاد بیدار شدم. ساعت هشت بود. صبحانه رو حاضر کردم و رفتم کنار دریا نشستم تا فرزادم بیدار شه. خداروشکر میکردم که انقد نسبت به من مهربونه. تو همین فکرا بودم که صدای عشقمو شنیدم:

فرزاد- طناز! طناز! کجایی؟ بازم هوس آب بازی به سرت زده؟

رفتم جلو حیاط و بلند گفتم: سلام سرورم. صبح بخیر. خوب خوابیدی؟

فرزاد- سلام به روی ماهت. صبح شمام بخیر. حالا دیگه بدون من میری کنار ساحل؟

من- گفتم از خواب سیر بشی که امروز کسل نباشی.

فرزاد- مگه امروز چه خبره؟!

من- امروز شما میخوای منو ببری جنگل دیگه!

فرزاد- آهان! که اینطور! اونوقت من گفتم که میخوام شما رو ببرم؟!

من- نخیر! شما که بجز گریه کردن و آه و فغان سر دادن به چیز دیگه ای فکر نمیکنید! بخاطر همین من خودم تصمیم گرفتم!

اینو گفتم و فرزاد دوید دنبالم.

فرزاد- بچه پررو! حالا دیگه من فقط گریه میکنم و آه و فغان سر میدم؟ مگه دستم بهت نرسه.

من که دیگه حال دوییدن نداشتم دستمو به علامت تسلیم بردم بالا و گفتم: غلط کردم؛ غلط کردم.

فرزاد وایساد و خندید.

بعد از اینکه صبحانه خوردیم وسایلمونو برداشتیم و رفتیم سمت جنگل. چون هوا سرد بود شانس آورده بودیم که بارون نمیبارید. چون تو اون فصل خیلی خلوت بود فرزاد گفت زیاد نریم داخل جنگل بهتره. تنها مییم خطرناکه. تقریبا ۵۰۰ متر دورتر از جاده کنار رودخونه چادر زدیم و بساطمونو پهن کردیم. سریع قلابارو آماده کردیم و نشستیم کنار رودخونه که ماهی بگیریم برای ناهار. فرزاد تقریبا رفته بود وسطای رودخونه رو یه تخته سنگ نشست. خیلی حرفه ای عمل میکرد. منم به دستور فرزاد همون کنار رودخونه رو یه سنگ کوچیک نشستم. من اصلا بلد نبود ولی بعد از نیم ساعت فرزاد تونست یه ماهی بزرگ بگیره منم که دیدم حتی آشغال به قلابم گیر نمیکنه با خودم گفتم حداقل یه ذره آب بازی کنم که منم یه لذتی برده باشم. جوری که فرزاد متوجه نشه کفشامو در آوردم و پایین شلوارمو تا کردم و پاهامو کردم تو آب. خیلی آبش سرد بود ولی من همیشه عاشق آب بازی بودم. داشتم واسه خودم کیف میکردم که یهو فرزاد متوجه شد من پاهام تو آبه. فریاد کشید:

طناز!

پاشدم سر جام وایسادم! فرزاد چنان با عصبانیت نگام کرد و اومد سمتم که قلبم داشت وایمیستاد!

جرات نداشتم تو چشاش نگاه کنم فقط از آب رفتم بیرون و مثل طلبکارا گفتم: چیه اینجوری داد میزنی؟ چه شده؟ ترسیدم.

اصلا بروی خودم نیاوردم که منظورشو فهمیدم. با آرامش کفشامو پوشیدم و رفتم نشستم رو زیر اندازی که جلو چادر انداخته بودیم. همونجوری وایساده بود و نگام میکرد. اومد جلوم رو زانو نشست. رومو برگردوندم. با دستش چونمو گرفت و صورتمو برگردوند سمت خودش و گفت: بخدا اگر مریض بشی ...

من - مریض نمیشم. من عادت دارم به آب بازی. بد اخلاق!

فرزاد رفت از تو چادر پتو مسافرتی رو آورد. دستشو گذاشت رو مچ پام و انگار برق گرفته باشدش دوباره عصبانی فریاد کشید: استخوانات یخ کرده. اونوقت تو میگی عادت داری؟ آره؟ طنز من اصلا از این بچه بازی خوشم نییاد. وقتی میدونی یه چیزی برات ضرر داره برای چی انجامش میدی؟ من که نباید همش چشمم به تو باشه که یه وقت مثل بچه ها وسط زمستون نپری تو آب. دفعه آخرت باشه با سلامتیت بازی میکنی. فهمیدی؟

از اینکه یکی سرم داد بزنه متنفر بودم. با حرص نگاش کردم و رومو برگردوندم. که دوباره با همون لحن گفت: فهمیدی؟

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم. اشکم در اومد. نگاش کردم و گفتم: سر مسئله به این بی ارزشی داری سر من داد میزنی؟ اصلا جون خودمه میخوام بندازمش زیر تریلی!

یه ذره نگام کرد. سرمو تو بغلش گرفت و گفت: قربون اون چشمات برم. گریه نکن دیوونه میشما. آخه ببین داری میلرزی. میخوای مریض شی مسافر تمونو خراب کنی من غصه بخورم؟ آره؟ بعدشم مگه خودت همیشه نمیگی جونت مال منه؟ هان؟ پس چرا مواظب جون من نیستی؟ میدونی تو اگر یه آخ بگی من قلبم درد میگیره؟ تو اگر سر درد بگیری من قلبم وایمیسته؟ تو اگر قلبت درد بگیره من با دستای خودم گور خودمو میکنم؟! هان؟! اینارو میدونی و اینجوری با جون من بازی میکنی؟ طنز من! تو که انقد بدجنس نبودی! حالا اشکاتو پاک کن آشتی کنیم. دق میکنما. سرمو بلند کردم و یه ماچ از لپش کردم. گفتم: ببخشید. دیگه با جونت بازی نمیکنم.

فرزاد - قربونت برم حالا این پتو رو بکش رو خودت مریض نشی تا من برم آتیش درست کنم واسه خانم خوشگلم ماهی کباب کنم بخوره از دلش دربیاد.

ساعت ۶ بود که برگشتیم خونه. هنوز هوا تایک نشده بود. گلوم میسوخت ولی از ترس اینکه فرزاد بفهمه صدام درنمیومد. رفتم یه دوش آب داغ گرفتم. بعد از من فرزاد رفت حموم. موهامو خشک کردم و دوتا قرص سرماخوردگی خوردم و روکاناپه جلو شومینه خوابم برد.

فرزاد-طنناز!طنناز!پاشو عزیزم. چرا ناله میکنی؟ خواب بد دیدی؟

چشمامو بزور باز کردم.قرص کار خودشو کرده بود و حسابی خوابم میومد.ولی سوزش گلوم بدتر شده بود.برای اینکه متوجه حالم نشه پشت کردم بهش و گفتم:خوابم میاد.

فرزاد-ساعت ده شده. یعنی نمیخواهی شام بخوری؟

من - نه.

فرزاد بغلم کرد و برد تو اتاق.چراغارو خاموش کرد و خودشم کنارم خوابید.برای اینکه اونم مریض نشه پشت کردم بهش.با لحن ناراحتی پرسید:مگه باهام قهری؟

من با صدای گرفته گفتم: نه عزیزم. چطور؟

فرزاد- پس چرا پشت کردی بهم؟

برگشتم سرمو گذاشتم رو سینش و گفتم:حالا خوب شد؟

فرزاد-نه!

من-چرا؟

فرزاد- هنوز ماچم نکردی!

دلم برانش ضعف رفتم.سرمو به ذره بردم بالاتر و گردنشو غرق بوسه کردم اونم موهامو بوسید.

من-حالا چی؟

فرزاد- ای! بد نیست!

من - پروا!

فرزاد- دوستت دارم.

من-وظیفته!

فرزاد-حالا کی پروئه؟!

من - فرزاد!

فرزاد- شب بخیر خوابالو!

دلم میخواست مریض نبودم تاصبح مینشستم نگاش میکردم و باهاش حرف میزدم ولی چشم میسوخت.نمیتونستم باز نگهش دارم.دیگه نفهمیدم کی خوابم برد.

ساعت هفت بود که بیدار شدم. حالم بدتر شده بود. نمیدونستم چیکار کنم. قبل از اینکه فرزند بیدار شه بخودم بخار آب و نمک دادم تا حداقل بینیم کیپ نشه. ساعت نه بود فرزند بیدار شد. صبحانه رو آماده کرده بودم. اومد تو آشپز خونه.

فرزاد- سلام به خانم خوابالوی سحرخیزم!

برای اینکه متوجه گرفتی صدام نشه آرامم گفتم: سلام عزیزم. صبح بخیر.

نشست پشت میز و دیگه چیزی نگفت منم حرفی نزد. سعی میکردم تو چشمات نگاه نکنم. آخه چشم خون افتاده بود و قرمز بود اگر میفهمید مریض شدم بازم دیوونه بازی درمیاورد.

بالاخره بعد از ۱۰ دقیقه گفت: طناز چت شده؟

ترسیدم فکر کردم فهمیده مریض شدم ولی خودش سریع گفت: چرا حرف نمیزنی؟ سرسنگین شدی؟!!

طوری که عادی بنظر برسه بدون اینکه نگاهش کنم پاشدم رفتم پشت سرش دستمو انداختم دور گردنش و گوشو بوسیدم. آرامم در گوشش گفتم: هیچی نشده عزیزم. فقط عاشقتم. همین.

خواستم از آشپزخونه برم بیرون که پاشد دستمو گرفت و منو کشید سمت خودش. رومو برگردوندم. دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم. ضمن اینکه حالم اصلا خوب نبود و بزور سرپا و ایستاده بودم. یه ذره نگاه کرد و دستشو گذاشت رو پیشونیم. با صدای بلند گفت: داری تو تب میسوزی.

سعی کردم خودمو از دستش بکشم بیرون و گفتم: چیزی نیست عزیزم.

بازومو محکمتر فشار داد و اینبار بلندتر از قبل داد زد: به من نگاه کن طناز.

نگاش کردم. تا چشممو دید تا چند لحظه فقط بهم خیره شد. نفساش به شماره افتاده بود از عصبانیت!

ولم کرد. کلافه شده بود. دستاشو چندبار تو موهاش کرد و چشماشو بست.

فرزاد- از کی اینجوری شدی؟

من که حسابی ترسیده بودم گفتم: تازه اینجوری شدم. دو ساعته.

داد زد: طناز ازت پرسیدم از کی اینجوری شدی؟ درست جوابمو بده. این حال تو مال دو ساعت نیست.

من- از دیشب.

فرزاد- پس چرا صدات درنیومد؟

من- فرزاد من فقط یه سرمای ساده خوردم. چرا انقد شلوغش میکنی؟ بیشتر از ترس تو حالم بده نه از سرما خوردگی.

فرزاد- به این میگی یه سرماخوردگی ساده؟ چشات شده دو تا کاسه خون. صدات از ته چاه درمیاد. تنت مثل کوره داغ شده. کجای این سادست؟

من- فرزاد تورو خدا داد نزن. زود خوب میشم بخدا.

با حرص نگام کرد و گفت برو لباس بپوش بریم دکتر. بعدا به خدمتت میرسم.

رفتیم دکتر یه سرم و چند تا قرص و آمپول داد. تا ساعت ۲ درمانگاه بودیم. وقتی برگشتیم فقط دلم میخواست بخوابم.

فرزاد هنوز اخماش تو هم بود و از صبح باهام حرف نزده بود. اعصابم از اینهمه سخت گیریش بهم میریخت. در هر صورت انقد کسل بودم که تا سرم به بالش رسید خوابم برد و نتونستم به چیزی فکر کنم.

وقتی چشممو باز کردم غروب بود. فرزاد کنارم دراز کشیده بود. هر دو تا دستشو زیر سرش گذاشته بود و به سقف خیره شده بود. دلم پراش تنگ شده بود. فقط نگاش کردم. فهمید بیدار شدم ولی نگام نکرد. حتی پلک نمیزد. حالا که سر حال شده بودم دلم میخواست سر به سرش بذارم. خم شدم رو صورتش. بازم تکون نخورد. زل زدم تو چشمش ولی حتی زاویه نگاهش عوض نکرد. یهو یه فکر مثل برق از ذهنم گذشت. یه ماچ از لباس کردم که یهو دستشو از زیر سرش آورد بیرون منم با سرعت نور از تخت پریدم پایین و دویدم سمت در.

نشست رو تخت. تا چند ثانیه شوکه بود و فقط نگام میکرد. بعد که بخودش اومد برای اینکه ضایع نشه با لحن شاکی گفت:

نمیگی منم مریض میشم؟!؟

من- چه معنی میده من سرما بخورم تو نخوری؟! حالا میریم خونه خانواده هامون فکر میکنن ما باهم سردیم!! اینجوری بهتر شد! دلم خنک شد! حالا به من محل نمیدی؟! حقت بود!

فرزاد دوید دنبالم و انقد سریع حرکت کرد که قبل از اینکه من بتونیم به قدم بردارم تو چنگش بودم.

دو تا دستمو از پشت محکم گرفت و با شیطنت گفت:

-حالا مریض میشی زبون دارزیم میکنی؟ آره؟! دوست داری منم مریض شم؟! پس چرا خوب مریضم نمیکنی؟ مثل چند دقیقه پیش! هان؟

منو میکشوند سمت تخت. زورم بهش نمیرسید.

من - فرزند تورو خدا ولم کن مچمو شکوندی.

ولت کنم؟! حالا باهات کار دارم چرا ولت کنم عزیزم؟هان؟

لحنش یه جوری شده بود.دیگه داشتم ازش میترسیدم.الکی شروع کردم به سرفه کردن.هرچی گفت فیلم بازی نکن من گولتو نمیخورم من سرفمو قطع نکردم.انقد الکی سرفه کردم که صورتم قرمز شده بود.باورش شد.دستامو ول کرد و از اتاق رفت بیرون برام آب بیاره.صبر کردم یه ذره از در اتاق دور شه. وقتی مطمئن شدم که رفته تو آشپزخونه پاشدم دویدم سمت حیاط که فرزند از آشپزخونه اومد بیرون و تا منو دید لیوان رو انداخت زمین و دوید دنبالم.

فرزند- ای حقه باز! میدونستم دروغ میگی.وایسا بینم.مگه دستم بهت نرسه.دیگه بهت رحم نمیکنم.
چند دور تو حیاط دویدیم و رفتم سمت دریا.فرزند که خوشحال بود گیرم انداخته وایساد سر جاش و گفت:

خب دیگه جایی رو نداری بری.دیگه گرفتمت.

منم بدون توجه به حرفش رفتم کنار ساحل.برگشتم نگاه کردم.از کار من تعجب کرده بود که چرا خودمو گیر انداختم!

بعد مثل اینکه فکرمو خونده باشه داد زد:

-طنا!!!ز!بخدا پاهات به آب بخوره خودم میکشمت!

من - اگه راست میگی بیا جلو منو بگیر دیگه!

-طناز بیا برو تو خونه مریض میشی.بیا برو کاریت ندارم.

من -از کجا بدونم؟هان؟نمیخوام.من الان میرم تو آب که حالم بد شده تو کاری باهام نداشته باشی!

-طناز بخدا کاریت ندارم داشتم شوخی میکردم.بیا برو تو خونه اینجا سرده.

من-بگو به جون طنازا!

-به جون طنازا. بیا برو.

با احتیاط رفتم جلو. مثل زخم خورده ها نگاه میکرد منم بهش میخندیدم. خواستم با فاصله از کنارش رد شم که یهو پرید از پشت منو گرفت! جیغ زدم. دستشو گذاشت جلو دهنم و گفت:

-هیس! آرام باش کاریت ندارم. دستشو برداشت. همونجوری محکم منو تو بغلش گرفته بود. چندبار صورتمو بوسید و بعد ولم کرد برم.

فرزاد-برو تو مریض میشی.

من- مگه تو نمیای؟

فرزاد- تو برو من چند دقیقه دیگه خودم میام.

رفتم تو ویلا و یه راست رفتم آشپزخونه. فرزاد از صبح چیزی نخورده بود باید شام درست میکردم. میخواستم براش زرشک پلو درست کنم. همه وسایلو آماده کردم و مشغول شدم که فرزاد اومد پیشم. نشست پشت میز و غذا درست کردن منو نگاه میکرد. اول از همه چندتا سیب زمینی سرخ کردم و تو بشقاب کشیدم که فرزاد بخوره تا شام آماده شه.

فرزاد- پس به شکم بدبخت منم فکر میکنی؟!

من- جووون! الهی بمیرم که ناهار نخورده عشقم.

فرزاد- خدانکنه عزیزم.

من- عوضش برات یه عالمه شام درست میکنم بخوری تلافی شه نفسم.

فرزاد- فردا باید برگردیم عزیزم. بعد از ناهار را میفتیم. نمیخواهی بریم خرید کنیم؟

من- چرا اتفاقا؟ باید بریم سوغاتی بخریم. فردا یه ساعت زودتر حرکت کنیم بریم خرید کنیم.

فرزاد- امشب میتونیم بریم عزیزم.

من- نه. امشب میخوام فقط پیش تو باشم. معلوم نیست دیگه کی بتونیم باهم بیایم مسافرت.

فرزاد نگاه کرد و خندید. گفت: امشبم باهام تنها باشی که دیگه چه آتیشی بسوزونی شیطون؟!

من- هیچی بخدا! میخوام در خدمتت باشم فقط!

فرزاد- ما را بخیر تو امید نیست! شر مرسان!

من - فرزند جون دلت میاد اینو بگی؟!

فرزند بشقابشو گذاشت کنار. گفت: بشین کارت دارم.

نشستم روبروش.

من - امر بفرمائید.

فرزند - میخوام یه ذره نجات کنم شاید واسه یه ساعت این دل وا موندم آروم بگیره!

من - وا! مگه الان آروم نداره؟!

دستاشو گذاشت زیر چونس و به صورت من خیره شد. منم فقط نگاهش میکردم. ۵ دقیقه ای گذشت. بلند شدم خم شدم و پیشونیشو بوسیدم. گفتم: عزیزم من دیگه زنت شدم. از این به بعد هر روز منو میبینی لازم نیست اینجوری بهم زل بزنی.

بعد لحنمو عوض کردم و با شیطننت گفتم: تازشم! اینجوری بهم زل میزنی اگه یه وقت ازم سیر بشی کی پاسخگو میشه؟ هان؟ میدونی که اونوقت من خون به پا میکنم!

فرزند با تعجب نگاه کرد و گفت: نه بابا؟! پس شر و دعوایی هم بودی ما خبر نداشتیم؟!

من - بله؟ میخواستید خوب تحقیق کنید! ولی حالا دیگه واسه این حرفا دیر شده جونم! میدونی که مهرم چقد سنگینه؟!

فرزند - من موندم تو این زبونو از کجا آوردی؟!

من - راستی مامانم بهت زنگ نزد امروز؟

فرزند - زنگ زد عزیزم. یه زنگ بهش بزنی.

رفتم شماره خونمونو گرفتم. مامانم گوشی رو برداشت. حالمو پرسید و گفت: امیرحسین از دبی اومده. عمه بهش نگفته بود که تو ازدواج کردی. دیروز اومد اینجا و تا عکس عقد تو و فرزندو دید مثل دیوونه ها عربده میکشید. باباتم هرکاری کرد نتونست آرومش کنه. قبل از اینکه بیاید قضیه امیرحسین رو به فرزند بگو که اگر اومد اینجا و امیرحسین رو دید بدونه جریان چیه.

انگار آب یخ ریخته باشن رو سرم. درجا خشکم زد. گوشی رو گذاشتم. از پس امیرحسین هیچکی نمیتونست بریاد. فکر کردم عمه بهش گفته من ازدواج کردم و چون تو عروسیم نبود گفتم حتما من از سرش افتادم ولی حالا...

فرزند - کجایی خانمی؟! کشتیهات غرق شده؟!

من - نه چیزی نیست. بریم شام بخوریم.

فرزاد با اشتها غذا میخورد و من از استرس میلیم نمیکشید. فرزادم گذاشت پای مریضیم و زیاد اصرار نکرد که غذا بخورم. میزرو جمع کردم و ظرفارو شستم. رفتم کنار فرزاد نشستم که داشت تلویزیون میدید. نگام کرد و گفت: حالا نمیخواهی بگی چی شده که چشمای خوشگلنتو غم گرفته؟!

من - راستش فرزاد... من یه پسر عمه دارم که ... که منو ...

قبل از اینکه حرفمو بزنم عصبی شده بود. تلویزیونو خاموش کرد و گفت: خب؟ بقیش؟

من - ببین اصلا نباید خودتو نگران...

فرزاد - حاشیه نرو طناز. اصل مطلبو بگو. اینجوری جون به سرم میکنی.

من - همون خاستگار سمجی که قبلا حرفش بود. خب دوماه پیش اون از من خاستگاری کرده بود ولی من ردش کردم. یعنی نمیخواستم باهاش ازدواج کنم؛ اخلاقشو نمیپسندم؛ آدم تندیه و زود عصبی میشه و اینکه از ازدواج فامیلی اصلا خوشم نمیومد. ولی اون گوشش بدهکار نبود. گفت دو ماه دیگه میاد که جواب مثبتو ازم بگیره. بابام گفت اگر قبل از دوماه کسی بیاد خاستگاریت و ازدواج کنی که هیچ وگرنه مجبوری به امیرحسین جواب مثبت بدی چون اون آدم لجبازیه و به این راحتی دست بردار نیست مگر اینکه ازدواج کنی. چون عمم مخالف این ازدواج بود به امیرحسین نگفته بود که من ازدواج کردم. میخواست عروسی ما سر بگیره چون اگر اون میفهمید قطعا نمیداشت. فرزاد بخدا من هیچ وقت هیچ قولی بهش ندادم. ولی الان اومده و فهمیده که من ازدواج کردم دعوا راه انداخته.

برگشتمو به فرزاد نگاه کردم. از حرص زیاد رگای گردنش متورم شده بود و صورتش قرمز بود.

من - فرزاد چرا اینجوری شدی؟ اون نمیتونه کاری کنه. اگر من الان دارم اینارو به تو میگم برای اینکه اگر رفتیم و باهاش روبرو شدی بدونی قضیه چی بوده.

فرزاد انقد عصبانی بود که صداسش دو رگه شده بود. گفت: دیگه حق نداره پاشو تو خونه شما بذاره. اگه فقط بشنوم سر و کلش اونجا پیدا شده دستتو میگیرم و میبرمت خونه خودمون. فهمیدی؟

من - فرزاد آخه اونجا خونه داییشه. نمیشه که ...

فرزاد داد زد: همین که گفتم. برو به باباتم بگو. فهمیدی یا نه؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم.

فرزاد - این پسره چیکارس؟

من - تو دبی شرکت تبلیغاتی داره. ولی سر و گوشش میجنبه. آدم سر به راهی نیست.

کلافه بود. دستشو تو موهاش میکشید و به یه نقطه خیره میشد.

من - فرزاد تورو خدا ناراحت نباش. بخدا اون فقط ادعاش میشه. کاری ازش برنمیداد.

فرزاد دوباره با صدای بلند گفت: این چه حرفیه که میزنی؟ مگه قراره کاری کنه؟ تو زن منی. هیچکی هیچ غلطی نمیتونه بکنه. اگر الان بهم ریختم برای اینکه نگران توئم که آرامشتو بهم نزنن. همین. وگرنه اگر بخواد غلط اضافه کنه با من طرفه. اگر یه وقت سر و کله پیدا شد از اتاقت بیرون نمیری تا من خودم پیام. فهمیدی؟

من - بله. حالا چرا سر من داد میزنی؟! اگریه میکنم!

فرزاد چند لحظه به من خیره شد و بعد با لحن غم انگیزی پرسید: طناز برای اینکه زن اون نشی به من بله گفتی؟! حالت محزون چهرش قلبمو بدرد میاورد. دستاشو تو دستم گرفتم و گفتم:

- فرزاد ببین من شاید یکی از دلایلم این بوده ولی اگر به تو علاقه نداشتم مسلماً مثل امیرحسین بهت جواب رد میدادم.

فرزاد که راضی نشده بود همچنان تو چشمای زل زده بود و انگار جوابشو میخواست از چشم بگیره. بدون حرف دیگه ای پا شد رفت تو اتاق که بخوابه. نمیدونستم باید چیکار کنم. طاقت نداشتم اینجوری ببینمش و مطمئن بودم وقتی برسیم خونه امیرحسین منتظر مونه بخدا توکل کردم و دعا کردم که همه چی ختم بخیر شه.

رفتم تو اتاق فرزاد دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود. آباژور هنوز روشن بود.

احساس کردم هنوز ناراحته. کنار تخت نشستم و نگاه کردم. اونم به من چشم دوخت. انگار منتظر بود که من مطمئنش کنم که دوش دارم. دستشو گرفتم و رو قلبم گذاشتم. قیافه درهم و ناراحتش هاله ای از اشک تو چشمش نشوند و با بغض گفتم:

- میخوای قلبمو از سینم دربیارم که ببینی با هر تپش تورو صدا میکنه؟!!

اشکم روی دست فرزاد ریخت. فرزاد سر جاش نشست و سرمو تو بغلش گرفت. موهامو میبوسید و گریه میکرد. صورتمو بالا گرفت و تو چشمش نگاه کرد. چشمای بارونیش قلبمو میلرزوند. بالحن آروم همیشگی گفت:

- طناز فکر اینکه منو دوست نداشته باشی دیوونم میکنه.

من - ولی من دوستت دارم.

فرزاد اشکامو پاک کرد و گفت: میدونم؛ چشمای خوشگلت دروغ نمیکه.

من - پس دیگه انقدر ناراحت نباش. دارم دق میکنم.

اشکاشو پاک کرد و لبخند زد. گفت: کی گریه کرده؟ من فقط خواستم ازت اعتراف بگیرم. فکر کردی فقط خودت بلدی؟!

لپشو کشیدم و گفتم: میبینم که شاگرد خوبی هستی! زود از رو دست من همه چی رو یاد گرفتی!

فرزاد بادی به غبغب انداخت و گفت: ما اینیم دیگه؛ خلاصه کاریه که از دستم برمیاد!

خندیدم و از جام بلند شدم. هر دومون سر جامون دراز کشیدیم.

فرزاد - طنز دلم گرفته.

من - چرا؟

فرزاد - از فرداشب دیگه تو پیشم نیستی. چجوری بخوابم؟!

من - قربونت برم. تا سه شب پیش چجوری میخوابیدی؟

فرزاد - اونموقع فرق میکرد.

سرمو گذاشتم رو سینش. دستشو تو دستم گرفتم و گفتم: هروقت که بخوای از بابا اجازه بگیرم که پیام خونه شما شب بمونم. خوبه عزیزم؟

فرزاد - نه. من میخوام همیشه پیشم باشی. هر دقیقه. هفته ای یه شب با منت بابات بیای پیشم خوشم نمیداد.

من - پس چیکار کنیم؟

فرزاد - باید زود زود بیایم مسافرت تا موقع عروسیمون شه.

من - هورا!!! من که خیلی موافقم.

برگشت و سرمو تو بغلش گرفت. نگاهش کردم. گوشه چشمش خیس بود. یعنی بازم احساس نا امنی میکرد. با وجود امیرحسین این حس بیشتر تو فرزاد بوجود اومده بود. حس اینکه میخوان منو ازش بگیرن. چون حتی یه لحظه منو از بغلش جدا نمیکرد.

من - فرزاد؟

- چون دل فرزاد؟

من - میدونی چقد دوست دارم؟

فرزاد - چقد خانمی؟

من - اندازه ی آب همه دریا ها و اقیانوسها دوستت دارم. اندازه برگ همه درختها دوستت دارم. اندازه سرمای قطب جنوب دوستت دارم. اندازه ی گرمای خورشید دوستت دارم. اندازه ی زیبایی ماه کامل دوستت دارم. اندازه ی ... اندازه ی... اونقدری که یه قلب بتونه کسی رو دوست داشته باشه دوستت دارم.

فرزاد - قربونت برم. ولی من نمیدونم برای علاقم به تو چی رو مثال بزنم که راضیم کنه. که حرف دلمو کامل منتقل کنه. فقط بدون از هر چیز زیادی؛ زیادتر دوست دارم طناز.

دیگه ناراحت نیستی؟

فرزاد - برای چی؟ امیر حسین؟ نه. فقط نگران توئم. میتروسم اذیتت کنه.

-نگران نباش عزیزم. نمیتونه کاری کنه. حالا بخواهیم که فردا میخوای رانندگی کنی سر حال باشی.

ساعت ۸ بیدار شدم. صبحانه رو آماده کردم و فرزاد اومد تو آشپز خونه.

فرزاد - سلام طنازم. صبح بخیر. بازم که خجالتم دادی! کی بیدار شدی؟

من - سلام عزیزم. یه ساعتی میشه بیدارم. خوب خوابیدی؟

فرزاد - آره عزیزم. زود صبحونه بخوریم را بیفتیم که باید بازارم بریم برای خرید. چندتا ماهی و زیتون پرورده و کلوچه و اینا برای مامان اینا بخریم. تو دیگه چیزی مد نظرت نیست که بخریم؟

من - نه عزیزم. همینا خوبه. فقط یادت باشه برای پریناز و امینم بخریم و گرنه امین بیچارمون میکنه.

وسایلمونو جمع کردیم و از ویلا زدیم بیرون. دلم نمیخواست برم. دلم میخواست همیشه با فرزاد همونجا بمونم.

فرزاد - نبینم چشای خوشگلت ابری باشه خانمی. قول میدم بازم بیایم اینجا. خیلی زود.

من - تو از کجا فهمیدی من به چی فکر میکنم!؟

فرزاد - اونجوری که تو به این حیاط و من نگاه کردی کورم میفهمید تو دلت چه خبره عزیزم. حالا من که چهار چشمی تورو میپام جای خود دارم.

رفتیم بازار. برعکس همه زنا همیشه از خرید کردن متنفر بودم! هرچی که میخواستیم از اولین مغازه خریدیم و از بازار دراومدیم.

فرزاد- خوش بحال من عزیزم. همیشه انقد سریع خرید میکنی؟!

من- نه متاسفانه! تو خرید لباس خیلی لفتش میدم برای همینم از خرید کردن خوشم نمیاد.

فرزاد- فکر کردم تا ظهر منو تو این خیابونا میچرخونی. خدارو شکر که از خرید کردن خوشت نمیاد!

ساعت سه بعداز ظهر بود که رسیدیم خونه. فرزاد اومد خونه ما و بعد از احوالپرسی و صحبت‌های متفرقه و دادن سوغاتی از بابام درباره امیرحسین پرسید. بابام چیزایی که من قبلا به فرزاد گفته بودم رو بازگو کرد.

فرزاد- بابا ببخشید که اینو میگم. من آدم بی چشم و رویی نیستم ولی تا وقتی که طناز تو این خونه است اون نباید پاشو بذاره اینجا. وگرنه طناز میاد خونه ما زندگی میکنه.

پدرم- فرزاد جان همیشه که بگم...

فرزاد- ببخشید ولی حرف من همونیه که گفتم. چون به طناز نظر داشته دلم نمیخواد بیاد اینجا. وگرنه من طنازو میبرم.

پدرم- حالا آروم باش ببینیم چی میشه.

فرزاد بلند شد که بره و گفت: در هر صورت منو ببخشید ولی نمیتونم این مسئله رو نادیده بگیرم. امیدوارم که درکم کنید. و خواهش میکنم اگر یه وقت اومد اینجا به من خبر بدید. باید باهاش حرف بزنم.

هرچی اصرار کردیم ناهار بخوره و بره قبول نکرد. خداحافظی کرد و رفت.

رفتم به دوش گرفتم. ناهار خوردم و یه کمی خوابیدم. ساعت پنج بود که بیدار شدم. حاضر شدم که یه سر برم خونه فرزاد اینا. هرچی به مامان گفتم باهام بیاد قبول نکرد گفت باشه یه وقت دیگه.

زنگ خونشونو زدم. فریبا جواب داد.

-بله؟

من- سلام. طنازم فریبا جون.

-قربونت برم. بیا تو.

وارد خونشون که شدم فریبا جلو در بود و فرنوشم داشت از پله ها میومد پایین. بعد از سلام و احوالپرسی فریبا گفت:

-خب عزیزم شمال خوش گذشت؟

من- خیلی. جای شما خالی بود. بابت ویلا دستتون درد نکنه. خیلی خوب بود و البته زیبا.

فریبا- این چه حرفیه دخترم.ایشالا که همیشه خوش باشید.

فرونش - خوب قاپ داداش منو دزدیدیا طنناز جون.

من-چطور؟

فرونش - چون هنوز نرسیده میخواد برنامه دفعه دیگه رو بچینه!حتما خیلی خوش گذشته.

فریبا-راستی شنیدم مریض شده بودی؟آره؟الان خوبی؟مشکلی نداری؟

من-خوب شدم یه سرما خوردگی ساده بود.

فرزاد-بله خیلی ساده بود.تب ۴۰ درجه و سوزش گلو و بیخوابی و یه سرم و چندتا آمپول بود همش.خیلی ساده بود.

من بلند شدم و گفتم: سلام عزیزم.خوبی؟کی اومدی؟

فرزاد نشست کنارم و گفت: سلام به روی ماهت.همین الان اومدم .خوبی؟چه خبر؟

من - سلامتی.خبری نیست. استراحت کردی؟

فرزاد- آره عزیزم.دو ساعت خوابیدم.از این پسره چه خبر؟

من- هنوز هیچی.گفتم بهش نگو که ما برگشتیم.

فرزاد- چرا؟ بالاخره که چی؟

فریبا- عزیزم فرزاد همه چی رو به ما گفته. هر وقت که اون اومد تو بیا خونه ما.اینجوری خیال فرزادم راحتتره.

من - ممنون . چشم.حتما.

فرزاد- فقط امیدوارم صبح که من نیستم سر و کلش پیدا نشه.

من - نگران نباش.اگر اومد من از اتاقم بیرون نمیروم .

فریبا و فرونش رفتن به کاراشون برسن.فرزاد دست منو گرفت برد تو اتاق خودش.

اتاقشو دوست داشتم.همیشه بوی ادکلن فرزادو میداد.پشت پنجره ایستادم و به باغ نگاه کردم.فرزاد اومد پیشم و پشت سرم وایستاد و بغلم کرد.

فرزاد- دلتم برات تنگ شده بود.

من - منم همینطور عزیزم.

فرزاد - طنناز؟

من - جانم؟

فرزاد - طنناز؟

من - جانم؟

فرزاد - طنناز؟!

من - فرزاد سرکارم گذاشتی؟! پس چرا حرفتو نمیزنی؟

فرزاد - نخیر دلم میخواد هی اسمتو صدا کنم. به تو چه؟ مال خودمی! باید هر چندبار که من صدات کردم بگی جانم!

بعدم چندتا ماچ از لپم کرد و رفت نشست رو تختش و به بیرون نگاه کرد.

فرزاد - طنناز خیلی مواظب خودت باش. نمیدونم چرا انقد دلم شور میزنه.

نگاش کردم. خودمم میترسیدم. به فرزاد نگفته بودم که امیر حسین دیوونه است و اگر دستش بهم برسه معلوم

نیست چی بشه. یعنی گفتنش فایده ای نداشت جز اینکه فرزادو ناراحتتر کنه. گفتم: نگران نباش عزیزم.

امیدوار بودم تو اولین برخورد با امیر حسین فرزاد کنارم باشه و این کمی آرومم میکرد. امیدوار بودم درگیری پیش

نیاد ولی میدونستم که غیرممکنه. نمیدونستم اگر درگیر بشن زور کدومشون بیشتره. چون امیر حسین و فرزاد از

لحاظ جثه تقریبا مثل هم بودن.

فرزاد - به چی فکر میکنی عزیزم؟

من - هیچی عزیزم. دیگه باید برم خونه. هوا تریک شده.

فرزاد - شام بمون. بعد خودم میبرمت.

من - نه باشه یه وقت دیگه عزیزم. چند روزی نبودی فکر کنم امشب با خانوادت تنها باشی بهتره.

رفتیم پایین. پدر فرزاد اومده بود. تا منو دید گفت:

- به به! عروس خوشگلم. بیا اینجا ببینمت بابایی.

رفتم جلو منو بغل کرد و چندبار بوسید. از خجالت سرخ شده بودم که فریبا به دادم رسید.

فریبا - ول کن دختر مردمو کشتی از خجالت!

بابا یه نگاه به من کرد و خندید. بعدم دست کرد تو جیبشو یه اسکناس درآورد دور سرم چرخوند و رو به فریبا

گفت:

-بیا اینو صدقه بده. خدا به پسر من رحم کنه با این عروس خوشگلش. باید خیلی مواظبش باشی بابا. هر روز براش صدقه بده.

فرزاد تمام محبتشو تو نگاهش ریخت و به صورت تم خیره شد.

بابا- آقا فرزاد مثل اینکه اصلا تو باغ من نیستی! شنیدی چی گفتم بابا؟

فرزاد که خجالت کشیده بود سرشو انداخت پایین و گفت: چشم. حتما.

بعد از ۲۰ دقیقه بلند شدم و اجازه خواستم که برم. بابا میگفت بمون ولی قبول نکردم و خلاصه از خونشون اومدم بیرون. فرزاد لباسش گرم نبود نداشتیم بیاد جلو در. همونجا خدا حافظی کردیم.

اون شب که فرزاد پیشم نبود نتونستم راحت بخوابم. با اینکه فقط سه شب باهاش بودم ولی اندازه سالها محبتش تو دلم جا کرده بود. بهش عادت کرده بودم. دلم میخواست همش پیشم باشه. دعا میکردم که این یه سالم بگذره و بریم خونه خودمون.

صبح مامان اومد تو اتاقم گفت: دارم میرم بیرون کار دارم. کسی خونه نیست. باید پاشی غذا درست کنی. گفتم باشه و دوباره چشمامو بستم.

یه ساعت بعد بیدار شدم و صبحانه خوردم. میزرو که جمع کردم دیدم زنگ میزنن. از چشمی در نگاه کردم. امیر حسین بود. قلبم داشت وایمیستاد. سریع شماره فرزادو گرفتم گفتم خودشو برسونه. بهم گفت درو باز نکن.

امیر حسین دستشو از رو زنگ برنمیداشت. به در میکوبید و عریده میکشید.

-طناز میدونم خونه ای. درو باز کن میخوام باهات حرف بزنم.

توجهی نمیکردم و حتی جوابشو ندادم ولی یهو یه لگد به در زد و در شکست.

تو چهارچوب در وایستاده بود و با عصبانیت به من نگاه میکرد.

امیر حسین - مگه کر شدی که جواب نمیدی؟

سعی کردم خونسرد باشم گفتم: کسی خونه نیست برو بیرون.

اومد سمتم و قبل از اینکه من بتونم حرکتی کنم جلوم وایستاد و چنان کشیده ای تو گوشم زد که چشمم تار شد و خوردم زمین! از بینی و دهنم خون میومد. موهامو کشید و بلندم کرد و با عصبانیت فریاد میکشید:

-شوهر کردی آره؟ بهت گفته بودم که یا زن من میشی یا زنت نمیدارم. گفته بودم یا نه؟

از ترس زبونم بند اومده بود. فقط گریه میکردم. دوباره زد تو گوشم و گفت: با توئم. چرا لال شدی؟

موهامو گرفت و منو رو زمین کشید. جلو عکس منو فرزاد وایساد و با زهر خندی گفت: منو به این بچه سوسول فروختی؟ آره؟ یه چاقو از جیبش درآورد و عکس رو دیوارو تیکه تیکه کرد.

پاشدم فرار کنم که از پشت دستمو کشید و افتادم تو بغلش. ساق دستشو زیر گلوم گذاشته بود و فشار میداد. داشتم خفه میشدم. به سرفه افتادم. بسختی تونستم حرف بزنم و گفتم: دارم خفه میشم.

دستشو از زیر گلوم برداشت. چاقوشو گذاشت زیر گلوم و گفت: پس کجاست این شوهرت؟ فرار کرده؟ قایم شده از ترس؟

انقد عصبانی بود که نمیدونست چیکار میکنه. چاقوشو زیر گلوم فشار میداد. داشت از گلوم خون میومد.

من-امیرحسین تورو خدا آروم باش. اینهمه دختر هست که ...

بلند داد زد و چاقوشو بیشتر تو گلوم فشار داد و گفت: خفه شو. خفه شو. طناز خفه شو. صداتو نشنوم. من تورو میخوام. میفهمی؟ طناز زندت نمیدارم. نمیدارم دست کسی بهت بخوره. فهمیدی؟ آرزو تو به دلش میدارم.

یهو فرزاد دوید و اومد تو خونه. تا منو تو اون حالت دید رنگ صورتش از عصبانیت کبود شد. چاقو زیر گلوم بود و نمیتونست بیاد سمتم. حرفای امیرحسین رو شنیده بود. یه جوری که لج امیرحسین دربیاد و منو ول کنه گفت:

فرزاد- نمیداری دست من بهش بخوره؟ آره؟

پوز خندی زد و ادامه داد: من ماه عسلتم رفتم. اذیر اومدی آقا!

ولی امیرحسین نه تنها منو ول نکرد بلکه چاقورو رو قلبم گذاشت و سر چاقورو فرو کرد تو قلبم.

من بی صدا گریه میکردم و گفتم: امیرحسین چیکار میکنی؟ تورو خدا ولم کن. امیرحسین خواهش میکنم.

امیرحسین فریاد کشید: گفتم خفه شو.

فرزاد حالش خوب نبود. میدونستم از اینکه نمیتونه کاری کنه داره دق میکنه. میترسیدم چیزیش بشه.

فرزاد دید با دعوا درست نمیشه. اومد جلو پای امیرحسین نشست و گفت: تورو خدا ولش کن. بیا منو بزن. چاقو تو بکن تو قلب من. بخدا مقاومت نمیکنم.

امیرحسین بلند میخندید و چاقوشو بیشتر فشار میداد. تو صورت من نگاه کرد و تا خواست چیزی بگه فرزاد پاشد با سر به صورت امیرحسین ضربه زد که البته اینکارش باعث شد زخم من عمیقتر بشه ولی امیرحسین ولم کرد و فرزاد منو فرستاد تو اتاق. سر و صورت و گردن و لباسم غرق خون بود. پشت در اتاق نشستم و دیگه نفهمیدم چی شد. همه جا تاریک شد.

چشمامو که باز کردم مادرم کنارم نشسته بود. به اطرافم نگاه کردم. بیمارستان بودم. سوزش سینه و گردنم کلافم میکرد. مامان رفته دکتر آورد بالا سرم و کلی قربون صدقم رفت و گریه کرد. دستشو گرفتم و گفتم: فرزاد؟!

گفت: حالش خوبه عزیزم خودش میاد پیشت الان. نگران نباش.

بعد از اینکه دکتر معاینش تموم شد یه نگاه به من انداخت و گفت: پس دعوا سر این چشما بوده؟! آره؟
لبخند کمرگی زدم و چشمامو بستم. که یکی دستمو گرفت. نگاهش کردم. فرزند بود. بازوش چاقو خورده بود و دستش شکسته بود. فقط گریه کردم.

فرزند-سلام عروسکم. گریه نکن قربونت برم. من حالم خوبه. گریه نکن زخم گردنت دوباره سر باز میکنه ها. طناز؟! آروم باش. دیگه همه چی تموم شد. اشکامو پاک کرد و دستمو بوسید و ادامه داد:

-طناز خیلی اذیت شدی؟! دیگه نمیذارم کسی آزارت بده. قول میدم. حالا دیگه ناراحت نباش دق میکنم.

حلقه اشک رو تو چشماش میدیدم ولی سعی میکرد جلوی مامانم گریه نکنه. از اتاق رفت بیرون و دوباره به من مسکن تزریق کردن و خوابیدم.

فردا صبح که چشم باز کردم حالم خیلی بهتر بود. فقط جای زخما میسوخت. دلم میخواست از اونجا برم. مامانم کنار تختم نشسته بود و تا دید بیدار شدم از اتاق رفت بیرون و با یه سینی برگشت و پرسید: خدا بخیر گذروند عزیزم. حالت چطوره؟! یه لیوان شیر بهم داد که بزور خوردمش. گفتم: خوبم. کی مرخص میکنن؟
-یکی دو روز دیگه عزیزم.

من - ولی من که چیزیم نیست. میخوام برم.

- چطور چیزیت نیست؟! دکترت میگفت اگه یه ذره بیشتر چاقو رو فشار میداد الان تموم کرده بودی. وقتی فرزند با اون دست زخم خورده و شکستش آوردت بیمارستان انقد خون ازت رفته بود که فشارت رو هفت بود. اگه یه ذره دیرتر میرسوندت مرده بودی. این بچه فرزند تا تورو رسوند اینجا؛ خودش افتاد. دکتر میگفت از ترس اینکه تو چیزیت شده باشه نزدیک بود سخته کنه. یه روز بستریش کردن تا سرپا شد.

من - امیرحسین چی شد؟

-وقتی تو بیهوش شدی فرزند باهش درگیر میشه. انقد همدیگرو میزنن که آخر همسایه ها زنگ میزنن به پلیس و میان امیرحسین رو میبرن. الان بازداشته. وقتی من رسیدم خونه که تورو آورده بودن اینجا. فرزند به بابات گفته تورو میبره خونه خودشون زندگی کنی. میگه این پسره با وکیل کله گنده ای که داره چند روز دیگه از بازداشت درمیاد. میگه اعتبار نمیکنه بذاره تو خونه ما بمونی. بابات اولش زیر بار نمیرفت ولی فرزند جلو من و بابات قول شرف داده که تا نرفتید سر زندگیتون دست به تو نزنه. باباتم بالاخره قبول کرد. بعدم به من گفتم که اینجوری بهتر شد. اگه یه وقت دوباره سر و کله امیرحسین پیدا شه و خدای نکرده یه بلایی سرت بیاره جواب فرزند رو کی میده. حالا قرار شده وقتی مرخص شدی بری و با او زندگی کنی.

از اینکه قرار بود برم اونجا هم خوشحال بودم هم ناراحت. خوشحال از اینکه فرزاد پیشم بود و ناراحت از اینکه خب هر کسی تو خونه خودش راحتتره. سر و صدای پریناز از تو راهرو اومد که داشت با زبون پرستارو گول میزد که بذاره بیاد داخل. آخه ساعت ملاقات بعد از ظهر بود. اومد پیشم و کلی قربون صدقم رفت. گفت فرزاد پایینه ولی نمیذارن بیاد تو. این گلارو اون برات فرستاده. گفت بعد از ظهر میاد پیشت.

یه دسته گل رز سرخ و سفید بود. پریناز گذاشت رو میزم و گفت: آبجی خدا شانس بده! این فرزاد برات میمیره ها. کاش یکی هم پیدا میشد سر من یه دعوا با این امین میکرد شاید اونم بیشتر قدر منو میدونست!

من - حالا نیست که الان اون بنده خدا از صبح تا شب کم دور سرت میچرخه!؟

پریناز - شوخی میکنم عزیزم. فردا مرخصت میکنن. زخمت بهتر شده؟

من - خیلی میسوزه. ولی مهم نیست. میخوام از اینجا برم. حوصلم سر میره.

پریناز - حوصلت سر میره یا فرزادو نمیبینی کلافه ای؟

من - تو که میدونی چرا میپرسی؟ دلم براش تنگ شده. حالش خوبه؟ الهی بمیرم براش. حتما دستش خیلی دردمیکنه. الهی دست این امیر حسین بشکنه که هرچی میکشیم از اون.

پریناز - حالا حرص نخور. خداروشکر که بخیر گذشته.

پری و مامان رفتن خونه. یعنی خودم گفتم برن. مامان خسته شده بود منم که کار نداشتم. لحظه شماری میکردم که ساعت ملاقات شه و زودتر فرزاد بیاد. برام ناهار سوپ آوردن چون گردنم زخم بود نمیتونستم غذای جویدنی بخورم. چندقاشق خوردم و گذاشتمش کنار. چشمم سنگین شد و خوابم برد.

چشمامو که باز کردم فرزاد کنارم نشسته بود. زود نشستم سر جام به دور و برم نگاه کردم بجز خودش کسی نیومده بود. از فرصت استفاده کردم پریدم و چندتا ماچ از لپش کردم. ولی جای زخمام درد گرفت و برگشتم سر جام.

من - سلام عزیزم. خوبی؟ دلم برات یه ذره شده بود. پس کی میریم خونه؟ من حوصلم سر رفته. نمیخوام دیگه اینجا بمونم. دستت بهتر شد؟ فدات بشم که همه اینا تقصیر منه. ببخشید ...

فرزاد حرفمو نصفه گذاشت و گفت: طناز! وقت کردی بین حرفات نفسم بکش!

خندیدم و گفتم: آخه از دیروز ندیده بودمت دلم داشت میترکید! حالا جواب سوالمو میدی یا دوباره بپرسم؟

فرزاد - اول بگو ببینم؛ هنوز درد داری؟

- نه. خوبه خوب شدم.

فرزاد - قربونت برم. فردا عصر میریم خونه.

-خودت چطوری؟ دستت؟

فرزاد-خوبم یه ذره درد میکنه ولی چیزی نیست.

نگاهش به لباس من خیره موند و یهو یاشد رفت بیرون.

زخم سینه ام خونریزی میکرد. اونم به چه شدتی. لباسم تا پایین خونی شده بود. نمیدونم از ترس بود یا کم خونی که دستام یخ کرد. چند دقیقه بعد دکتر با فرزاد اومد تو اتاقمو تا وضعیت منو دید با صدای بلند داد زد: چیکار کردی؟

فرزاد که اخلاق منو میدونست آرام به دکتر گفت: داد زنید همینجوری پا میشه میره خونشونا!

دکتر که داشت جای بخیه رو نگاه میکرد یه نگاه چپکی به من کرد و گفت: دختر خانم این زخم نزدیک قلبتونه. شوخی بردار نیست. میتونم بپرسم چی باعث شده که اینجوری سر باز کنه؟

خندیدم و دستای فرزادو گرفتم. دکتر به پیرهن فرزاد اشاره کرد و گفت: آهان! پس مقصر ایشون!

به پیرهن فرزاد نگاه کردم سمت راستش روی سینش خونی بود!

دوتایی بلند خندیدیم که دکتر گفت: بخند خانم. بخند. از فردا که این آقارو ممنوع الورد کردم میفهمی!

فرزاد-دکتر چرا دستاش انقد سرده؟

-فشار خونش افتاده. بخاطر خونریزیه. خانمتون کم خونی دارن.

با حرص به من نگاه کرد که یعنی چرا اونجوری از جام پریدم. منم بدون اینکه حواسم به دکتر باشه گفتم: **ا! خب دلتم تنگ شده بود.**

دکتر با تعجب نگاه کرد که از خجالت سرخ شدم و فرزادم خندید و از دکتر عذرخواهی کرد.

دکتر بعد از اینکه پانسمانمو عوض کرد گفت: خیلی مواظب باشید اگر عفونت کنه سخت خوب میشه.

فرزاد یه لیوان آبمیوه بهم داد و نشست کنارم.

فرزاد- طناز؟

من همونطوری که آبمیوه میخوردم گفتم: هوم؟!

فرزاد- میدونی چقد دوست دارم؟ با این کارات دیوونم میکنی.

آبمیومو گذاشتم رو میز و گفتم: کدوم کارا؟!

فرزاد- اینکه جلو همه نشون میدی چقد دوسم داری.البته نمیخوام بگم که کارت درسته.باید حرمت بزرگترارو نگه داریم.ولی با این وجود وقتی اینجوری جلو همه نشون میدی که برات مهمم دلم برات ضعف میره.
 من با شیطنت گفتم: آخ گفتمی ضعف امن همیشه دلم برای تو توی همین حالت هه!حالا میفهمی من چی میکشم؟!
 فرزاد لپمو کشید و گفت: طناز نمیدونی وقتی با اون حال تو اتاقت دیدمت نزدیک بود قلبم وایسته.لباست غرق خون بود از بینی و گردن و سینت خون میومد و تو بیهوش افتاده بودی.دستات یخ کرده بود.داشتم پس میفتادم.نمیدونی با چه حالی خودمو رسوندم اینجا.طناز اگر تو یه چیزیت بشه من میمیرم.
 اشک از گوشه چشماش پایین اومد و صورت مهربونشو دوست داشتنی تر از همیشه کرد.دستاشو گرفتم و گفتم:
 حالا که چیزیم نشده چندتا زخم سطحیه زود خوب میشه.دیگه ناراحت نباش.فقط میترسم امیرحسین دوباره پیداش شه.

فرزاد- نترس عزیزم.از اینجا که بیای بیرون میبرمت خونه ما پیش خودم.از این به بعد با من زندگی میکنی.دیگه نمیذارم دستش بهت برسه.

من- فرزاد اصلا میدونی چیه؟خدا امیرحسین رو برای ما فرستاده!!!

فرزاد با تعجب نگام کرد و گفت:چی؟!؟

من-خب اگر این اتفاق نمیافتاد ما باید تا یه سال ازهم جدا زندگی میکردیم.من همون پریشب موقع خواب انقد غصم گرفته بود که تو پیشم نیستی!مثل اینکه خدا صدای قلبمو شنید!

فرزاد خندید و گفت:دیوونه ی خوشگل من!یعنی به اونهمه کتک خوردن میارزید؟

من- آره! یه ساعت کتک خوردم ولی عوضش از عذاب هر شب بدون تو خوابیدن راحت شدم.

پاشد و سرمو تو بغلش گرفت و بوسید.انقد امیرحسین موهامو کشیده بود هنوز سرم دردمیکرد.سعی کردم سرمو از تو دستاش دربیارم.که محکمتر بغلم کرد.دیگه نتونستم دردشو تحمل کنم.گفتم:

-فرزاد سرم هنوز درد میکنه دستتو بردار.

نگام کرد و بازم حرص خورد.رگای گردنش متورم شده بود و سخت نفس میکشید.کلافه بود.نشست کنار تختم و دستشو تو موهاش کشید و گفت:لعنت به من که انقد دیر رسیدم و اون حیوون اینهمه بلا سرت آورد.طناز بخدا از خودم بدم میاد.من حتی نصف تو کتک نخوردم ولی تو از سر تا پات دردمیکنه.جای دستاش هنوز تو صورتت مونده.بخدا تلافی میکنم.نمیذارم از دست قانون در بره.عمرا اگر رضایت بدم آزادش کنن.باید انقدر اون تو بمونه تا آدم شه.

من - دیگه گذشته عزیزم. ناراحت نباش. میدونم که تو هر کاری از دستت برمیومد برام کردی. نباید خودتو سرزنش کنی.

صدای پیچ تو ساختمون بیمارستان پیچید و اتمام ساعت ملاقات اعلام شد.

وقتی فرزاد پاشد بره انگار غم دنیا ریخت تو دلم.

فرزاد - خوشگل من چرا اخمات رفت تو هم؟ اگر قول بدی زیاد حرکت نکنی فردا باهم میریم خونه.

پیشونیمو بوسید و خدا حافظی کردیم.

اونشبم هر طوری که بود گذشت. صبح که شد از ذوق اینکه مرخص میشم دل تو دلم نبود. بالاخره فرزاد اومد دنبالم و کارای تسویه بیمارستان رو انجام داد و باهم از بیمارستان خارج شدیم. سوار ماشین که شدیم فرزاد گفت:

- عزیزم دکترا گفته تا زخمت خوب جوش بخوره نباید زیاد حرکت کنی. باشه؟ مواظب باش.

من - تو منو ببر خونه قول میدم نفسم نکشم اصلا!

فرزاد - قربونت برم. خیلی اذیت شدی؟

من - آره باید تلافی کنی فرزاد خان!

فرزاد - شما جون بخواه. حالا باید چیکار کنم تا خانم خوشگلم راضی باشه ازم؟

من - باید یک روز مرخصی بگیری بشینی جلو چشم من تا هر چند دلم خواست نکات کنم! از صبح تا شبم باید برام اعتراف کنی! بعدم باید بذاری من هر وقت دلم خواست اعتراف کنم!

فرزاد با محبت بی اندازه ای نگاه کرد. خدایا! هر روز بیشتر عاشقش میشدم. عاشق این نگاهش. عاشق حرف زدناش. عاشق خندیدناش. عاشق کلافگیاش. ولی اگر یه روز دیگه منو دوست نداشته باشه چی؟ اگر ازم سیر شه چی؟ یا اگر عشقش به من کم شه! من میمیرم. بی اختیار اشک میریختم. فرزاد ماشین رو به گوشه پارک کرد و با تعجب به من نگاه میکرد.

فرزاد - طنناز چی شده؟ درد داری؟

من در حالی که هنوز اشک میریختم گفتم: آره. قلبم. قلبم درد میکنه.

فرزاد که دستپاچه شده بود گفت: چرا؟ دکتر الان معاینه کرد گفت حالت خوبه.

دستاشو گرفتم تو دستم و چند بار بوسیدمشون.

فرزاد که همچنان متحیر به من نگاه میکرد گفت: طنناز؟! چی شده؟ قلبم داره وایمیسته. حرف بزن.

اشکام خیال تموم شدن نداشتن.نگاش کردم.وقتی اینجوری نگرانم میشد دلم میخواست برایش بمیرم.گفتم:

-فرزاد قول میدی همیشه همینقد عاشقم بمونی؟! هیچ وقت تنهام نداری؟ قلبت فقط خونه من باشه؟

فرزاد که خیالش راحت شده بود از نظر جسمی مشکل ندارم نفس عمیقی کشید و سرمو تو بغلش گرفت و گفت:

-طناز میدونی که چقد برام عزیزی.پس این حرفا چیه میزنی؟داشتم سخته میکردم.

من - فرزاد قول بده.

فرزاد-قربون اون چشمای خوشگل وحشیت برم.قول میدم.قول میدم تا لحظه مرگم فقط تو ملکه قلبم باشی.قول

میدم انقد عشق به پات بریزم که تو کتابا بنویسن.طناز دوست دارم.ولی هیچ جمله ای نمیتونه اندازه این دوست

داشتنو بیان کنه.میخوای قلبمو از تو سینم دربیارم که ببینی هر لحظه؛ هر ثانیه تورو صدا میکنه؟فقط برای توئه

که میزنه؟

با حرفاش آرومم میکرد.برای اینکه جو رو عوض کنم با شیطنت خندیدم و گفتم :

-هوراااا!دیدی چجوری ازت اعتراف گرفتم؟!خوشت اومد فرزادجون!؟

فرزاد با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:از دست تو!خدا به دادم برسه که از این به بعد میخوایم باهم زندگی

کنیم!معلوم نیست چه بلاهایی میخوای سرم بیاری!

من-نگران نباش عزیزم.هرچی باشه منم یه ذره تورو دوست دارم.زیاد اذیتت نمیکنم!

فرزاد-ای بدجنس!پس همش یه ذره منو دوست داری!؟

من - میخوای منم اعتراف کنم؟!انج!نمیشه جونم!کور خوندی!

فرزاد بلند خندید و ماشین رو روشن کرد و بسمت خونه حرکت کردیم.رانندگی با دست شکسته برایش کمی

سخت بود. گفتم:دستت کی خوب میشه؟

فرزاد-چیزی نیست عزیزم.زود خوب میشه.نگران نباش.

وارد خونشون که شدیم پدرفرزاد یه گوسفند جلو پامون قربونی کرد و منو تو بغلش گرفت.

-قربون عروسم برم.خوبی بابا؟

من-بله ممنون.خوبم.زحمت کشیدید.نیازی نبود.

آقای فروزش-این چه حرفیه دخترم؟تو مثل فرنوشم برام عزیزی.ازاین به بعد همینجا زندگی میکنی خودم چهار

چشمی مواظبتم.

پدرم اومد جلو و بعد از روبوسی با من و احوالپرسی به آقای فروزش گفت: یعنی ما مواظبش نبودیم؟

آقای فروزش: اختیار دارید؛ منظورم این نبود. خب شما تو خونتون کسی نیست اگرم براتون کاری پیش بیاد عروسم باید تنها بمونه. ولی خونه ما همیشه یکی هست.

با فرزند رفتیم تو اتاقش. وسایل منو چیده بود تو کمدم. بهم نشون داد و گفت حاضر شدی بیا پایین. رفتم حموم یه دوش گرفتم. دکترم گفته بود اگر زیاد زیر آب نمونم ایرادی نداره. پانسمانمو عوض کردم و لباس پوشیدم. یه تونیک آستین کوتاه طوسی رنگ که از کمر کلوش میشد و قدش تا بالای زانو بود. با یه شلوار جین مشکی. یه نگاه به صورتم انداختم. هنوز در اثر سیلی که امیرحسین زده بود کمی کبود بود. برای اینکه مشخص نباشه به لوازم آرایشم پناه بردم و یه دستی به صورتم کشیدم. موهام هنوز خیس بود. فرزند اومد تو اتاق و گفت:

- خانمی خوابیدی؟! همه منتظرن. پاشدم که برگردم سمتش طبق عادت موهامو تو هوا چرخوندم و خواستم از کنار فرزند رد شم و از کمدم سشوارو بردارم. دستمو گرفت و منو کشید تو بغلش. چند لحظه فقط نگام کرد. تو صورتم دقیق شده بود و تک تک اعضای صورتمو واری میگرد.

من - چیه؟ مواظب دستت باش بهش فشار میاد اینجوری.

فرزند سرشو جلوتر آورد و آرام در گوشم گفت: بازم که این موها تو شلاق کردی زدی به دل من.

فقط نگاه کردم و لبخند زدم. منو محکمتر تو بغلش گرفت. تو چشمام خیره شد. نفساش به شماره افتاد. گرمای نفسشو تو صورتم احساس میکردم. قلبم داشت مثل یه طبل پر سرو صدا میزد. چشمامو بستم و منتظر بوسه ای شدم که آتیش قلبمو خاموش کنه که یهو در زدن و فرزند سریع دستمو ول کرد. به سمت آینه برگشتم و مشغول شونه کردن موهام شدم و فرنوش وارد اتاق شد.

فرنوش - ببخشید. فرزندجان بیا کمک کن این گوشتارو کباب کنیم. دیر شد.

فرنوش از اتاق خارج شد و فرزندم بدون اینکه حرفی بزنه به دنبالش رفت. تو دلم گفتم کاش فرنوش چند دقیقه دیرتر میومد. از فکرم خندم گرفت. زود موهامو خشک کردم و بالای سرم جمعش کردم و رفتم پایین.

فرزند داشت کباب درست میگردم و وقتی وارد جمع شدم اصلا بهم نگاه نکرد. طفلکی تو ذوقش خورده بود. تو دلم هزارتا ماچس کردم و قربونش رفتم.

اونروز ناهار همه دور هم بودیم. امین و پرینازم اومده بودن. فرزند هنوز از پدر و مادر من ناراحت بود بخاطر اینکه اونروز تو خونه تنهام گذاشتن. کنارش نشستیم و گفتم: حالا به بابای من اخم میکنی؟ میکشمت!

فرزند - طنناز بذار با خودم کنار بیام. الان نمیتونم وانمود کنم اتفاقی نیفتاده.

من - ولی من که حالم خوبه عزیزم.

فرزاد-حتما باید قلبتو از سینت درمیاورد تا میفهمیدی اشتباهشون چقد بزرگ بوده؟

دیدم بحث کردن باهاش فایده نداره.گفتم:

باشه عزیزم حق با توهه.حالا میخوای اینجوری احم کنی دل من بگیره؟یه ذره بخندی چی میشه؟گدا!

نگام کرد و لبخند کمرنگی گوشه لباش نشست.

من-قربونت برم که وقتی میخندی دلم میخواد...

فرزاد-چی دلت میخواد؟! ای چشم ناپاک! ای بدذات!

هردومون زدیم زیر خنده و پاشدم رفتم که با کمک مامان اینا نهارو حاضر کنیم.

ناهارو تو محوطه باغ خوردیم.سرمیز فرزاد کنار من نشسته بود و انقدر به من توجه میکرد که خجالت میکشیدم.برام غذا میکشید. از یه دستش که نمیتونست استفاده کنه با دست سالمشم از هر نوع نوشیدنی یه لیوان برام ریخته بود و جلوم گذاشته بود.ماست و سالاد و زیتون و خلاصه هر چی رومیز بود دور من جمع کرده بود. اصلا حواسش نبود که همه دست از خوردن کشیدن و دارن به ما نگاه میکنن.

من آروم گفتم: فرزاد جان بسه دیگه همه چی دارم.زشته همه چی رو جمع کردی دور من!

یه لحظه سرشو بلند کرد و به بقیه نگاه کرد.لپاش مثل لبو سرخ شد و همه زدن زیر خنده.

امین خیلی جدی گفت:فرزاد جون فکر یه نخ مناسب برای شیش ماه آینده باش!یه نخ محکم.یه نخی که بتونی زندگیتو بهش وصل کنی!

فرزاد با تعجب گفت:نخ؟! برای چی؟

امین-آخه همینجوری پیش بره و هر روز طناز انقدر غذا بخوره شیش ماه دیگه طناز خانم تبدیل به بادکنک میشن و شما باید نخ ببندی به پاهاش که نره هوا!

دوباره همه خندیدن و فرزاد سرشو انداخت پایین.

پدرم بلند شد و اومد سمت فرزاد.پشت صندلیش ایستاد و سرشو بوسید.گفت:

-خدارو شکر میکنم که همچین دامادی قسمت کرده که از چشمات بیشتر مواظب دخترمه.منو ببخش فرزاد خان که از امانتیت درست مواظبت نکردم.حالا که قرار شده پیش تو بمونه خیالم راحت.

فرزاد بلند شد و دست پدرمو گرفت و گفت:خواهش میکنم.میدونم که این اتفاق عمدا نبوده.منو ببخشید که تندی کردم و صدامو بردم بالا.دیدن طناز تو اون حالت ... دست خودم نبود.شرمنده.

یهو امین با اعتراض گفت:پریناز باشو وسایلتو جمع کن بریم.

پریناز- کجا بریم؟ الان که خیلی زوده!

مامانم پرسید: کجا امین خان؟ شما که هنوز ناهار نخوردید!

امین به فرزند اشاره کرد و گفت: میبینی مامان؟ نو که میاد به بازار؛ کهنه میشه دل آزار! دیگه جای من اینجا نیست.

پدرم در حالی که میخندید بسمت امین رفت دستشو روشنه امین گذاشت و گفت: آقا امین شما نور چشمی. این چه حرفیه؟

امین که از این حرف حسابی سر ذوق اومده بود سرشو بسمت بابا جلو برد و گفت: پس لطفا سر منم ببوسید که بی حساب شم با فرزند!

بابا که از شیطنت امین حسابی خندش گرفته بود چندین بار صورت امین رو بوسید و گفت: بخدا هر دو تونو یه اندازه دوست دارم.

امین- باباجون من که میدونم شما مارو یه اندازه دوست دارید ولی گفتم جلو این فرزند خان اینکارو نکنید که پس فردا نخوام هی بهش ثابت کنم که من نور چشمتونم!
همه دوباره خندیدن و مشغول خوردن غذا شدن.

دو ساعت بعد کم کم همه بلند شدن و خواستن خداحافظی کنن. مامان گریه میکرد. انگار که میخواد منو بفرسته یه شهر دیگه. حال منم دست کمی از اون نداشت. بغض کرده بودم ولی برای اینکه مامانو آروم کنم جلو گریمو میگرفتم. بغلش کردم و گفتم: حالا خوبه همین بغل؛ زیر گوشتم که اینجوری میکنی اگر میرفتم خارج از کشور چیکار میکردی؟

مامان با گریه گفت: آخه جگرگوشمی. دیگه با ما زندگی نمیکنی. حالا به پریناز توئم اضافه شدی. باید نگران سرما گرمات باشم. دلم شور شام ناهار تو بزنه. مادر نیستی که حال منو بفهمی.

فرزاد به شوخی گفت: مامان مگه اومده جنگ؟! خودم مواظبشم. نگران نباشید. هر روزم میارمش که ببینیش.

مامان اشکاشو پاک کرد و گفت: در آقا بودن شما که حرفی نیست پسرم. چون با توئه خیالم راحته.

امین برای اینکه جو عوض شه گفت: آره فرزاد جون. چون با توئه مامان فقط گریه کرد. اونروزی که من داشتم پرینازو میبردم انگار دزد میخواد دخترشو ببره! یک شیونی راه انداخته بود که نگوا!

مامان خنده ی ریزی کرد و گفت: خیر ندیده! حالا منو مسخره میکنی؟!!

بابا که تا حالا ساکت بود اومد طرفم پیشونیمو بوسید و گفت: سفید بخت بشی ایشالا.

بعدم به فرزاد گفت: چند دقیقه بیا باهات کار دارم.

بعد از اینکه بابا و فرزاد یه گوشه وایستادن و مشغول حرف زدن پریناز اومد کنارم و درگوشم گفت:

-شانس آورد یا طننازا! با فرزاد زندگی میکنی دیگه در دسر رفت و آمد و اجازه ی شب موندن خونشونو نداری! از زیر تلسکوپ مامانم فرار میکنی! منو امین یادته چقد در دسر داشتیم؟!

خندیدم و گفتم: آره. ولی یه ذره معذبم. خونه خودمون راحت تر بودم.

فرزاد و بابا اومدن تو جمع ما. فرزاد کمی قرمز شده بود! سرشم پایین بود دیگه نگام نمیکرد.

مامان دستمو کشید و برد یه گوشه و گفت:

-گوش کن ببین چی میگم عزیزم. درسته که داری با فرزاد زندگی میکنی ولی نباید...

یه ذره مکث کرد و دوباره گفت: آخه چجوری بگم؟ نباید بذاری تا شب عروسیت بهت نزدیک شه! این به نفع خودتونه دخترم. اینجوری وقتی بری خونه خودت برای شوهرت تازگی داری. ضمن اینکه ما رسم نداریم تا شب عروسی اجازه بدیم دختر شب خونه پسر بمونه. مراسم پاتختیمون خیلی مفصله. خودت که میدونی؟ اگر ...

وقتی دیدم مامان داره اذیت میشه و نمیدونه چجوری حرفشو سر بسته بزنه دستشو گرفتم و گفتم:

-قربونت برم. نگران نباش. چشم. حواسم هست. امر دیگه؟

مامان دوباره بغلم کرد و بوسید و گفت: دیگه اینکه مواظب خودت باش. ایسالا که خوشبخت بشی. میدونم خودت دختر عاقلی هستی ولی گفتنش ضرر نداره. همیشه احترام شوهرتو نگهدار. نذار روتون تو روی هم باز بشه. اگه بحثتون شد تو کوتاه بیا. حالا که اونجا زندگی میکنی دیگه مهمون اون خونه نیستی. کمک حال مادرش باش. مبادا بهش بی احترامی کنی. اگه محبت فرزادو میخوای باید اول دل پدر مادرشو بدست بیاری. اونوقت از الانم بیشتر عاشقت میشه.

صورت مامانو بوسیدم و گفتم: چشم. شمام مواظب خودتون باشید.

همه خداحافظی کردن و رفتن. منم که دکتر برام مسکن تجویز کرده بود و بعد از نهار خورده بودم حسابی خوابم گرفته بود. خواستم تو جمع و جور کردن ظرفها کمک کنم که فریباجون نداشت و گفت:

-میخوای این پسره مارو به صلابه بکشه عزیزم؟ تا حالت کاملا خوب نشده دست به هیچی نزن.

صورتشو بوسیدم و گفتم: مرسی که انقد به من محبت دارید.

رفتم تو اتاق و موهامو باز کردم. هنوز ریشه موهام درد میکرد. رو تخت فرزاد دراز کشیدم. بوی فرزادو میداد. چقدر این بو برای من آرامش بخش بود. چشمام سنگین شد و خوابم برد.

نمیدونم چندساعت خوابیدم ولی بیدار که شدم هوا تاریک بود. فرزاد پشت میز کارش نشسته بود و با نقشه هاش ور میرفت. نشستم سر جام که برگشت به من نگاه کرد و گفت:

-سلام به روی ماهت.چه عجب!بیدار شدی!دیگه داشت دلم برات تنگ میشد خانم خانما.

رفتم پشت صندلیش ایستادم خم شدم دستمو دور گردنش انداختم و انقد صورتشو ماچ کردم که فکم درد گرفت!

فرزاد-چه خبره عزیزم؟! چند ساله منو ندیدی؟!!

بدون اینکه جوابشو بدم همونجوری سرمو روشونش گذاشتم و چشمامو بستم.احساس میکردم آرامش دنیا به قلبم میریخت.

فرزاد-قربون خانم ماهم برم که هنوز لالا داره از منم بعنوان بالش استفاده میکنه!

خندیدم و رفتم جلوش وایسادم.منو نشوند روی پاهاش.موهامو مرتب کرد و گونمو بوسید.گفت:

-خوب خوابیدی عزیزم؟

-سرمو گذاشتم رو سینش و چیزی نگفتم.

فرزاد-طنازم؟ زبونتو موش خورده؟حالت خوبه؟

توی همون حالت آروم گفتم:سلام.

فرزاد-قربونت برم یعنی تازه الان بیدار شدی؟!!

خندیدم .بازوشو یه گاز کوچولو گرفتم.از روپاهاش بلند شدم و ازش فاصله گرفتم.رفتم صورتمو شستم.وقتی اومدم دیدم

داره بازوشو با دستش میماله. نگام کرد و با لحن تهدید آمیزی گفت:طناز!یه دفعه دیگه گازم بگیری منم تلافی میکنما.

من-آخه گوشتت شیرینه!دست خودم نیست.

فرزاد-چه عجب!خانم بالاخره زبون وا کردن!گوشت توئم کم نمک نداره ها عزیزم!

مامانش از پایین صدامون کرد و گفت که شام حاضره.منم که حسابی گرسنه بودم دست فرزادو کشیدم و بلندش کردم رفتیم پایین و شام خوردیم.

آخر شب اومدیم بالا و حاضر شدیم که بخوابیم.فکرم حسابی مشغول بود.چون بالاخره عمه سر و کلش پیدا میشد که رضایت بگیره.

فرزاد- تو کله خوشگلت چه خبره که انقد ساکت شدی؟

من-هیچی!مگه قراره چی توش باشه.

برگشت سمتم. سرمو گذاشتم رو بازوش و گفتم: اگر خبری نیست پس چرا انقد تو فکری؟

یه لحظه مکث کردم و گفتم: خب راستش امیر حسین...

نداشت حرفم تموم شه داد زد: اسم اون کثافتو دیگه به زبون نیار. فهمیدی؟

از عصبانیتش جا خوردم. خیره نگاش کردم و گفتم: فرزاد! داد نزن! هنوز حرفم تموم نشده بود.

فرزاد- خب؟ بگو میشنوم

من- میگم حالا که من از بیمارستان مرخص شدم حتما عمه میاد پیشمون که رضایت بگیره.

فرزاد- عمت غلط میکنه با اون پسر آشغالش! اگه حرفی زد میگی دراین مورد فرزاد تصمیم میگیره. فهمیدی؟

بعلامت مثبت سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم. فرزاد ادامه داد:

-من عمرا رضایت نمیدم. باید انقد اون تو بمونه که بپوسه. اینو به عمتم بگو که خیالش راحت شه.

چیزی نگفتم. چند دقیقه که گذشت بغلم کرد و گونمو بوسید. گفت: ببخشید صدامو بلند کردم عزیزم.

من- اشکالی نداره.

فرزاد- راستی طناز دوستام به یه مهمونی دعوتمون کردن. یکیشون میخواد از ایران بره. مهمونی خداحافظی

گرفته. من و تو رو دعوت کردن. خیلی مشتاقن تورو ببینن.

من که تقریبا مثل فنر از جام پریده بودم گفتم: راست میگی؟ کی؟

فرزاد- نمیدونستم انقد دلت برای دوستای من تنگ شده!

منم به شوخی یه نیشگون از لپش گرفتم و گفتم: نخیر دلم مهمونی میخواست آقا.

فرزاد- قربونت برم. همین شب جمعه. پس میریم؟

من- بعله. صد در صد. حالا چند نفریم کلا؟ چجور آدمایی هستن؟ چه لباسی بپوشم؟

فرزاد- عزیزم هنوز سه روز مونده تو فکر لباسی؟ درباره اینکه چجور آدمایی هستنم خودت میبینی میفهمی.

من- خب اولین باره منو با تو میبینن باید لباس مناسب باشه دیگه.

فرزاد- قربونت برم. یه لباس مجلسی سرسنگین میپوشی.

من- آخه تو که دستت اینجوریه اذیت نمیشی؟

فرزاد- نه عزیزم. اشکالی نداره. طناز؟

من-جانم؟

فرزاد-من خیلی حسودم! راستش اصلا نمیخواستم تورو با خودم ببرم! دلم نمیخواه کسی ببیندت!

یهو برگشتم طرفش و گفتم: چشمم روشن! حالا میخواستی بدون من بری؟ سزای تو مرگه!

بعدشم به شوخی دستمو رو گلوش گذاشتم و یه ذره فشر دادم که خندید و دستمو کشید کنار.

فرزاد-طناز قول بده رفتیم اونجا فقط پیش خودم بمونی. زیادم باهاشون صمیمی نشو! باشه؟

نگاش کردم و لبخند زدم.

من-اصلا اگر اذیت میشی من نمیام عزیزم. برام مهم نیست.

فرزاد-قربونت برم آخه تو نیای به خودم خوش نمیگذره.

من-باشه. پس خیالت راحت باشه که از پیش تو تکون نمیخورم.

فرزاد-طناز ببین: من آدم بد اخلاقی نیستم ولی نسبت به تو خیلی حساسم. اگر یکی بهت چپ نگاه کنه دلم

میخواه سرشو از تنش جدا کنم. حالا فکر کن اگر همچین مسئله ای پیش بیاد و من یک درصد فکر کنم که خودتم

مقصری! اونوقت دیگه نمیدونم چی میشه! متوجه منظورم هستی؟ میفهمی چی میگم طناز؟

من- میفهمم عزیزم. منظورت اینه که اگر خدای نکرده یکی بدچشم باشه و به من منظور داشته باشه منم خواسته

یا ناخواسته یه ذره بهش بال و پر بدم اونوقت منو میکشی؟! درست فهمیدم؟!

بلند خندید و گفت: قربون آدم چیز فهم! پس حواستو جمع کن.

من-چشم قربان. خیالتون راحت. هر جا بریم من فقط زل میزنم به شما نگاه میکنم!

فرزاد-خب دیگه حالا بخواب شیطونی نکن. من فردا باید برم سرکار.

من-راستی صبحانتو کی حاضر میکنه؟ اون موقع که تو میری باباتم میره؟

فرزاد-نه فقط من اونموقع میرم. مامانم حاضر میکنه عزیزم.

من-خب پس دیگه مامانت باید بازنشسته بشه. از فردا خودم صبحانتو حاضر میکنم.

فرزاد پیشونیمو بوسید و گفت: قربونت برم. مرسی عزیزم. اینجوری انرژییم ده برابر میشه. حالا بخوابیم. دوستت دارم

طناز.

سرمو گذاشتم رو بازوش و گفتم: شب بخیر عزیزم. منم دوستت دارم.

فرزاد هر روز غروب منو میبرد خونه مامانم و بعد یه ساعت با خودش برمیگشتم. بالاخره شب جمعه شد و منو فرزاد حاضر میشدیم که بریم مهمونی. یه پیراهن مشکی بلند اندامی پوشیدم که پارچش مثل اکریل براق بود و از کمر یه ذره گشاد میشد. با کفشهای مشکی پاشنه بلند که هیکلم رو قشنگتر نشون میداد و جذابترم میکرد. موهامو خیلی ساده بالای سرم جمع کرده بودم و فقط جلوشو کمی رو پیشونیم ریخته بودم. با یه آرایش ملایم دیگه محشر شدم.

فرزاد اومد تو اتاق تا منو دید اخم کرد و گفت: طنناز پشیمون شدم. نمیریم.

من که حسابی جا خورده بودم با لحن شاکی گفتم: فرزاد دیگه حاضر شدم. آخه چرا؟

فرزاد جلوم وایستاد و گفت: آخه میتروسم ببرمت چشم بخوری! مگه نگفتم ساده بیا؟

یه چرخ جلوش زدم و گفتم: ببخشید دیگه از این ساده تر؟!

براندازم کرد و گفت: راست میگی. ساده هم که باشی بازم تو چشمی. اصلا نباید بذارم از خونه بری بیرون!

این حرفارو جدی میزد و من داشتم شاخ درمیاوردم. ولی چاره ای نبود وقتی دلش نمیخواست بریم. شالم رو باز کردم انداختم رو تخت و بهش گفتم: باشه عزیزم نمیریم. برو بیرون این لباسارو دربیارم.

اومد پشت سرم و بغلم کرد و گفت: قریونت برم که انقد حرف گوش کنی! شوخی کردم. ولی اگر یکی بهت چپ نگاه کرد خون به پا میکنم.

من -اگر میخوای شر درست کنی من نمیام عزیزم. از خیرش گذشتم.

لپمو ماچ کرد و رفت سمت در اتاق و گفت: بیا پایین منتظرتم.

وارد سالن مهمونی که شدیم. یکی از دوستای فرزاد به سمت ما اومد و سلام علیک کرد و ازدواجمونو تبریک گفت. بعد از چند دقیقه ای هفت هشتا پسر و دختر که دوستای فرزاد و زناشون بودن دورمون جمع شدن و حسابی دورمون شلوغ شد. نگاه تحسین آمیز دوستای فرزاد رو بخودم احساس میکردم و اینکه فرزاد هر دقیقه عصبی تر از قبل میشه. تا اینکه یه پسر قد بلند هیکلی از گروه ارکست جدا شد و بسمت ما اومد. خودشو معرفی کرد و گفت که اسمش سعیده. بعد رو به فرزاد گفت: پس بگو چرا خانمتو تا حالا به ما نشون ندادی! ترسیدی بخوریمش؟!

فرزاد که از طرز حرف زدن سعید حرصش دراومده بود فقط با حالت انزجار بهش نگاه کرد و جوابی نداد.

حواسم به یه دختره بود که کمی دورتر از ما ایستاده بود و همش من و فرزاد رو میگرد. اومد سمتمون و بعد از تبریک ازدواجمون به من گفت: طنناز خانم بگو ببینم چجوری واسه این آقا فرزاد تور پهن کردی که تونستی صیدش کنی؟! اما که از هر دری وارد شدیم بهمون نگاهم نکرد!

دختر خوشگلی بود. این کلماتو با حرص میگفتم و اگر چه با من حرف میزد ولی طرف صحبتش فرزاد بود.

من که نمیدونستم چی واپشو بدم فقط سکوت کردم و فرزاد بدون اینکه بهش نگاه کنه گفت: اتفاقا تنها کاری که کرد همین بود! برام تور پهن نکرد!

بعدم دست منو کشید و به سمت دیگه ی سالن رفتیم که اتفاقا به ارکست نزدیکتر شدیم.

من -اون دختره کی بود فرزادخان!؟

فرزاد -خواهر همین سعید بود تو همه مهمونیا هست. ازش خوشم نیاد. هر پسری رو ببینه بهش میچسبه.

ارکست خوبی بود. دو هفته دیگه تولد فرزاد بود و من تصمیم داشتم تو محوطه استخرشون برایش یه جشن تولد بگیرم. باید با سعید حرف میزدم که اگر تونست با گروهش بیاد اونجا. همونموقع دوستای فرزاد اومدن جلو و دست فرزاد رو کشیدن بردن وسط که برقصه. فرزاد بخاطر دستش مخالفت کرد ولی بزور بردنش وسط. تا فرزاد رفت سعید خودش اومد کنارم ایستاد منم بدون فوت وقت برنامه رو بهش گفتم و اونم قبول کرد. گفتم: درباره مبلغ دستمزد هم...

نداشت حرفمو ادامه بدم و گفتم: در مقابل خانم زیبایی مثل شما پول چه ارزشی داره؟

ولی همونموقع فرزاد اومد کنارمونو چنان با عصبانیت بهمون نگاه کرد که از ترس رنگم پرید.

دستمو کشید و با خودش برد از اون دوستش که قرار بود از ایران بره خداحافظی کردیم و اومدیم بیرون.

من - فرزاد چی شده؟ چرا انقد زود میریم؟

هیچی نمیگفت. فقط مثل دیوونه ها نگاه میکرد و با سرعت ماشینو میروند. ۲۰ دقیقه بعد رسیدیم خونه. منو دنبال خودش میکشوند و میبرد بالا. خوشبختانه کسی پایین نبود. تا رسیدیم به اتاقش منو هل داد تو اتاق و درو پشتش بست. انقد چهرش عصبانی بود که میترسیدم حتی ازش یه سوال کنم.

دستشو مشت کرده بود و انقد محکم قدم برمیداشت که پنجره های اتاق میلرزید. سینه به سینه ی من ایستاد و بلند فریاد کشید: اون آشغال چی بهت میگفت!؟

از ترس زبونم بند اومده بود. سرمو انداختم پایین و سکوت کردم. فرزاد دوباره با همون لحن ادامه داد:

- طناز با توئم. میگم اون آشغال چی بهت میگفت؟ هان؟ چرا حرف نمیزنی؟ به من نگاه کن.

دستشو زیر چونم گرفته بود و محکم فشار میداد.

فرزاد - سر پول چی داشت باهات چونه میزد؟ هان؟ میگفت در برابر خانم زیبایی مثل شما پول چه ارزشی داره. درباره چی حرف میزدید؟ هان؟

اشکم دراومده بود. یعنی فرزاد درباره من اینجوری فکر میکرد؟

فقط نگاهی میکردم و اشک میریختم و اون هر لحظه عصبانی تر میشد.

فرزاد شونمو گرفته بود و محکم تکونم میداد و داد میزد: طناز با توئم. پس چرا لال شدی؟

باورم نمیشد حتی یک لحظه درباره من اون فکرو کرده باشه. انقدر عصبانی بودم که نفهمیدم چی میگم. بلند داد زدم:

-سر پول یه شب ...

نداشت حرفم تموم شه. چنان تو گوشم زد که چند قدم رفتم عقب و پرت شدم رو زمین.

دیگه به هق هق افتاده بودم. فقط نگاهی میکردم و با صدای بلند گریه میکردم.

از اتاق رفت بیرون و منو با اون حال خرابم تنها گذاشت. یعنی فرزاد انقد نسبت به من بی اعتماد بود که بخودش اجازه داده بود تا اینجا پیش بره؟ خدایا! من که هزار بار بهش گفته بودم عاشقشم. یعنی حرفامو باور نکرده بود؟ یعنی به احساس من شک داشت؟ این افکار مثل خوره بجوم افتاده بود و باعث میشد گریه ام شدیدتر بشه. یه ساعت تو همون حالت رو زمین نشستم و زار زدم. از بینیم خون میومد. پاهام حس نداشت که بلندشم. بزور از جام بلند شدم و لباسمو عوض کردم.

ساعت یازده و نیم بود. هنوز برنگشته بود. دراز کشیدم و سرمو به بالش فشار دادم که صدای گریه کردنم بیرون نره.

قلبم داشت وایمیستاد. آخه چرا درباره من این فکرو کرده بود؟

انقد گریه کردم که خوابم برد. نیمه های شب بود که صدای باز شدن در اتاق بیدارم کرد. فرزاد اومده بود. بازم بغض کرده بودم و نفسم گرفته بود. کنارم دراز کشید و بهم پشت کرد. تا صبح بیصدا گریه کردم. ساعت هفت بلند شد و رفت سرکار.

بعد از اینکه فرزاد رفت منم پاشدم و رفتم حموم. یه دوش آب سرد شاید میتونست اعصاب داغونمو تسکین بده. اومدم بیرون و دوباره به تخت خواب پناه بردم و خوابم برد.

دو ساعت بعد وقتی فرنوش اومد که برای صبحانه بیدارم کنه جوابشو ندادم. اگر صورتمو میدید میفهمید که با فرزاد دعوا شده. بعد از اینکه از اتاق رفت بیرون بلند شدم و با کرم جای دست فرزادو پوشوندم و به ناچار رفتم پایین.

متوجه شدم بجز فریبا و فرنوش یه دختر دیگه هم اونجاست. تا فرنوش منو دید اومد سمتم دستمو کشید و با خودش برد پیش مهمونش و گفت: طنناز جون؛ این هنگامه دختر خاله منه. هم بازی دوران کودکی فرزاد بوده. خیلی باهم رابطشون خوبه. اگر فرزاد بفهمه که هنگامه اومده حتما خوشحال میشه.

نگاهش کردم و سلام کردم که با حرص نگاه کرد و خیلی سرد جوابم رو داد. فهمیدم که از من خوشش نمیاد. یادم اومد این همون دختریه که چندوقت پیش جلو در با فرزاد دیده بودم. پس یعنی حتما از فرزاد خوشش میومده و حالا که من با فرزاد ازدواج کرده بودم خب مسلما دل خوشی از من نداشت.

فریبا از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: سلام دخترم. اومدی؟ دیشب مهمونی خوش گذشت؟

من - سلام فریبا جون. آره. جای شما خالی.

فریبا - پس چطور فرزاد بدون صبحانه رفت؟

من - آخه دیشب دیروقت خوابیدیم صبح نتونستم بیدار شم. ببخشید.

تا اینو گفتم هنگامه مثل برق گرفته ها گفت: ببخشید. شما همیشه شبا اینجا میمونید؟ ولی فرنوش میگفت خونه شما همین بغله. پس چرا...

فرنوش حرفشو قطع کرد و گفت: آقا داداشم گفته باید اینجا بمونه.

هنگامه بازم با تعجب گفت: اون فرزاد مغروری که من میشناختم به کسی اصرار نمیکرد کاری کنه حتما خودشون خواستن بیان اینجا.

من که حسابی کفرم دراومده بود و فرنوشم متوجه نیش زبون هنگامه شده بود یه نگاهی به من کرد که یعنی جوابشو بده. منم گفتم: آره راستش میدونی هنگامه جان؟ شبا بدون فرزاد خوابم نمیبره!

هنگامه که از حسادت سرخ شده بود با کنایه گفت: وا! حداقل جلو خاله خجالت بکش.

من - حرف دلمو گفتم که کنجکاویه شما کاملا برطرف شه و شبا راحت بتونید بخوابید.

هنگامه که دیگه داشت میترکید گفت: اصلا به من چه ربطی داره؟

من - راستش منم از اول داشتم به این فکر میکردم که شما چرا از اینجا موندن من ناراحت شدید!

چیزی نگفت و فقط با حرص نگاه کرد. منم یه چای برداشتم و خودم رو باهاش مشغول کردم که صدای فرزاد اومد! اینوقت روز خونه بود؟! اومد پشت من ایستاد و با دیدن هنگامه به گرمی ازش استقبال کرد.

فرزاد - سلام دختر خاله. چه عجب؟ راه گم کردی؟ دیگه احوال مارو نمیپرسی.

هنگامه - سلام آقا فرزاد. شما که دیگه زن گرفتی منو میخوای چیکار؟!

فرزاد جوابشو نداد و رو به همه یه سلام کرد و گفت میره بالا لباسشو عوض کنه.

وقتی برگشت کنار هنگامه نشست و شروع به حرف زدن کردن. انگار منو نمیدید. بلند شدم و رفتم بالا. طاقت قهرشو نداشتم. با اینکه رفتار اون زشت تر از رفتار من بود ولی حاضر بودم خودم ازش عذرخواهی کنم تا این قهرشو تموم کنه.

فروش صدام کرد و دوباره رفتم پایین. دلم نمیخواست هنگامه اونجا بمونه. ولی متاسفانه وسایلشو تو اتاق کنار ما گذاشته بود و چند روزی مهمون بود. همینکه هنگامه منو تو راه پله دید گفت: فرزاد چون میگم خانمت که خونشون انقد نزدیکه چرا همش اینجا میمونه؟

فرزاد بدون اینکه به من نگاه کنه گفت: خودش بهت چیزی نگفته؟

هنگامه - چرا؟ گفته بدون تو خوابش نمیبره! فروش میگفت تو خواستی بمونه؟ آره؟ راستی دستت چرا شکسته؟ ببینم...

قبل از اینکه هنگامه بهش نزدیک بشه فرزاد بلند شد. از کنار من رد شد و رفت تو اتاق.

من که حرصم از اینکاره هنگامه دراومده بود رفتم کنارش نشستم و گفتم: آخه میدونی هنگامه چون منو فرزاد فردای روز عقدمون باهم ماه عسل رفتیم شمال چند روزی موندیم این شد که بعد از اون دیدم دلم میخواد همش پیش فرزاد باشم برای همین الان دیگه اینجا زندگی میکنم. دستتم برای این شکسته که داشتیم کنار ساحل دنبال هم میکردیم پاش گیر کرد به سنگ خورد زمین.

هنگامه که قضیه ماه عسل رو باور کرده بود مثل فنر از جاش پرید و گفت: فروش! این راست میگه؟

فروش - آره عزیزم. خب زن و شوهرن باهم رفتن مسافرت. چطور؟

هنگامه که دست پاچه شده بود گفت: آخه تو رسم و رسوم ما نیست که دختر قبل از شب عروسیش با پسر بره سفر گفتم شاید ...

من - اتفاقاً تو رسم و رسوم ما هم نیست ولی انقد فرزاد به بابام اصرار کرد که بابام ناچار قبول کرد.

با هر جلم هنگامه رو میشستم و پهن میکردم. و اون بدبختم هی رنگ به رنگ میشد.

موقع ناهار بود. رفتم تو آشپزخونه که کمک کنم نهارو حاضر کنیم که یهو فروش پرید و لپمو ماچ کرد و گفت:

- آفرین طنناز جون. خوب جوابشو دادی. دختره ی پررو. حتی حالا که فرزاد ازدواج کرده هم ول کن نیست.

لبخند زدم و گفتم: خدا کنه تو این چند روزه دعوا مون نشه. فریباجون اگر اجازه بدی تا وقتی که اینجاست من زیاد نیام پایین.

ناهارو حاضر کردیم. فریبا گفت برو فرزادو صدا کن بیاد پایین. ولی قبل از من هنگامه پاشد و تند تند دوید بالا.

از رفتارش هم حرصم می‌گرفت هم خندم می‌گرفت. از فریبا پرسیدم:

-چرا هنگامه رو برای فرزاد نگرفتید؟ انگار خیلی فرزادو دوست داره.

فریبا با تعجب نگاه کرد و گفت: خب فرزاد به اون بچشم خواهرش نگاه میکنه.

سرمو تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم. خیالم از بابت فرزاد راحت شده بود.

وقتی همه دور میز جمع شدن فرنوش رو به هنگامه گفت: حالا ببین داداشم چه رسیدگی به خانمش میکنه! خدا شانس بده! باید بگردیم از این شوهرها پیدا کنیم هنگامه جون!

هنگامه که بازم داشت حرص می‌خورد چنان با نفرت به من نگاه کرد که یه لحظه ترسیدم.

ولی فرزاد بدون توجه به حرف فرنوش برای خودش غذا کشید و شروع کرد به خوردن.

هنگامه به من اشاره کرد و به فرنوش گفت: انقدر که فرزاد بهش میرسه یه وقت خفه نشه! بعدم بلند خندید.

فرنوشم گفت: آخه دستش شکسته چجوری با یه دست بهش برسه...

بلند شدم رفتم بالا. اشکام بی اختیار رو گونه هام میریخت و سوزش قلبم هر لحظه بیشتر میشد. رفتم دراز بکشم که دیدم بالشم خونی شده. به زخم گردن و سینم دست کشیدم. از اونجاها نبود. یادم افتاد که دیشب خون دماغ شدم.

داشتم ملافه بالش رو درمیاوردم که بشورم همونموقع فرنوش اومد تو و تا ملافه رو دید جیغ کشید و فرزادو صدا زد.

چندثانیه بعد فرزاد اومد تو اتاق. فرنوش به من اشاره میکرد. فرزاد نشست و به من نگاه کرد. رنگش پریده بود.

فرزاد-چی شده؟

فرنوش-ملافش خونیه.

من-چیزی نیست مثل اینکه دیشب خون دماغ شدم.

فرزاد بلند شد و یه دستی به موهاش کشید و رو به فرنوش گفت: برای یه ملافه خونی اینجوری داد میزنی؟ فکر کردم آدم مرده!

فرنوش که شک کرده بود گفت: دعواتون شده؟ فرزاد یعنی تو زدیش که خون دماغ شده؟ واقعا که... با حرص به فرزاد نگاه کرد و رفت بیرون. من و فرزاد تنها شدیم. خودمو با درآوردن روبالشی سرگرم کردم. جلوم دست به کمر و ایستادو نگاه کرد. منم بدون اینکه نگاش کنم پاشدم رفتم سمت حموم که ملافه رو بشورم. فرزادم چند لحظه صبر کرد و رفت پایین.

دل‌م داشت می‌ترکید. ولی نمی‌خواستم من پیشقدم بشم. اون به من توهین کرده بود. اون باید می‌ومد سمتم. اگه فقط یه جمله دلجو یانه میگفت قهرمو تموم میکردم. دل‌م برآش یه ذره شده بود. با اینکه پیشم بود ولی انگار کیلومترها از هم دور بودیم. وجود هنگامه و چسبیدنش به فرزادم حرصمو بیشتر درمیاورد. دل‌م نمی‌خواست ببینمش. تا موقع شام پایین نرفتم.

ساعت نه و نیم شب بود که برای شام رفتم پایین. به پله آخر که رسیدم خشکم زد! چیزی که میدیدم باور نمیکردم! هنگامه نشسته بود کنار فرزاد و بازو شو گرفته بود. خودشو به فرزاد می‌چسبوند و مثل بچه‌ها خودشو واسش لوس میکرد! فرزادم سعی میکرد از خودش دورش کنه. تا فرزاد منو دید انگار از چهارم خوند که تو سرم چه خبره! بلند داد زد: هنگامه گفتم برو کنار.

از حرص رگای گردنم متورم شده بود. نفسم به شماره افتاده بود و دیگه نمی‌فهمیدم چیکار میکنم. رفتم جلو هنگامه و ایستادم. اونم باشد ایستاد و با وقاحت تمام بهم لبخند زد. چنان کشیده‌ای تو گوشش زدم که از شدت ضربش نشست رومبل. حاج و واج به من نگاه میکرد. انقدر عصبانی شده بودم که حتی فرزادم از تعجب زبونش بند اومده بود. خم شدم سمت هنگامه و انگشتمو به علامت تهدید بلند کردم و با عصبانیت گفتم: یه دفعه دیگه ببینم انگشتت به فرزاد خورده خودم خفت میکنم. این هرزه بازیا تو ببر جای دیگه بریز. فهمیدی؟

آقای فروزش و فریبا و فنوشم سرمیز شام نشسته بودن و فقط نگاه میکردن.

یه نگاه به فرزاد کردم که هنوز از تعجب همونطوری ایستاده بود. سرمو بعلامت تاسف تکون دادم و برگشتم بالا.

یه آبی به صورتم زدم. قلبم تند میزد. از کاری که کرده بودم پشیمون نبودم ولی هنگامه مهمون اون خونه بود و منم صاحب‌خونه نبودم که بخوادم اجازه بدم همچین رفتاری داشته باشم.

نشستم رو مبل و سرمو بین دستام گرفتم. دل‌م گرفته بود. اشک بی اختیار از چشمام می‌ومد و من کنترلی روش نداشتم. بیصدا گریه میکردم تا شاید یه کمی دل‌م آرام بگیره. در اتاق باز شد. بدون اینکه نگاه کنم از قدمای محکمی که بر میداشت متوجه شدم فرزاده. کنارم نشست.

با همون لحن سرد گفت: طنازا! نمی‌خوای بگی دیشب ...

حرفشو تموم نکرده بود که برگشتم با حرص بهش نگاه کردم. از دیدن چشمای گریبون و صورت خیس‌م جا خورد و انگار کمی دلش به رحم اومد. ولی من با عصبانیت گفتم:

- بگم دیشب چی؟ تو که قضاوتتو کردی؛ حکمتو دادی اجراشم کردی. الان برای چی توضیح می‌خوای؟

بلند شدم برم که پا شد بازومو گرفت و منو کشید سمت خودش. کلافه بود. نگاهش ناآروم بود. با لحن عصبی و دستوری گفت:

- طنازا! گفتم بگو جریان چی بود؟ به اون آشغال چی میگفتی؟

اشکام خیال بند اومدن نداشت. صدام میلرزید ولی باید بهش توضیح میدادم. درحالی که بزور جلوی لرزش صدامو می‌گرفتم آروم گفتم: تو گفتی اون آشغال و گروهش ارکستر خوبی هستن. منم ازش خواستم برای تولدت بیاد اینجا. بحث پولم برای دستمزدش بود. خواستم خوشحالت کنم. نمیدونستم محکوم به هرزگی میشم.

چشمات از تعجب گرد شده بود. بازومو از تو دستش کشیدم بیرون و رفتم کنار پنجره. داشتم خفه میشدم. پنجره رو باز کردم و چندتا نفس عمیق کشیدم. سبک شده بودم ولی قلبم از فرزاد شکسته بود. نمیتونستم فراموش کنم که چه فکری درباره من کرده. اومدم پشت سرم خواست بغلم کنه که دستاشو پس زدم و با عصبانیت داد زدم:

-به من دست نزن. برو بیرون. قلبمو شکوندی فرزاد. همه عشقمو زیر سوال بردی. فقط با دیدن من درحالی که داشتم با یه مرد صحبت میکردم این فکر کثیف تو ذهنت اومد. اون آشغال بود ولی تو که منو میشناختی. من که هزار بار گفته بودم قلبم فقط برای تو میزنه. جسم و روحم مال توئه. تا آخر دنیا. من قسم خورده بودم. تو به عشقم شک کردی. چرا فرزاد؟ چرا؟ نمیدونم هنوزم میخوام با تو زندگی کنم یا نه!

این حرفم مثل خنجری بود که تو قلبش فرو رفت. چون وقتی اینو گفتم جلوم رو زانوش نشست و با چشمای خیسش ملتسانه نگام کرد و با صدایی که انگار از ته چاه درمیومد گفت:

-طنناز! من بدون تو میمیرم. من... من به تو شک نکردم. بخدا من فقط فکر کردم اون عوضی مزاحمت شده. ناراحتی من از تو برای این بود که فکر کردم وایستادی و داری به چرندیاتش گوش میدی. طنناز خدا جونمو بگیره اگه حتی یه درصد فکر کرده باشم که تو... طنناز... من که گفتم اگر کسی چپ نگات کنه دیوونه میشم. تورو خدا نگو که عشقت به من کم شده.

اشکام روی گونه هام میریخت. طاقت دیدنش رو تو اون حالت نداشتم. چشمای گریونش از همیشه زیباتر بود و به قلبم چنگ مینداخت. میدونستم که حتی یک ثانیه بدون اون نمیتونم زندگی کنم ولی نمیتونستم چرا اون حرفو زدم. نگاهش هنوز به من بود. اشکاشو پاک کردم. خواستم برم که بلند شد و منو تو بغلش گرفت. سرم رو سینهش بود و موهامو میبوسید. با بغض گفت: طنناز! طنناز! طنناز! دیگه نگو که منو نمیخوای.

وقتی اونجوری اسممو صدا میکرد قلبم میلرزید. نگاهش کردم و خندیدم. تو چشمات خیره شد. بعد با همون لحن آرومی که همیشه جادوم میکرد گفت:

بیمار خنده های توئم بیشتر بخند خورشید آرزوهای منی گرمتر بتاب

پیشونیمو بوسید و قبل از اینکه من حرکتی کنم ازم دور شد و از اتاق بیرون رفت. هر لحظه؛ هر ثانیه و با هر نفس بیشتر عاشقش میشدم.

رفتم صورتمو شستم و دراز کشیدم. از آسفتگی یک ساعت پیش خبری نبود. قلبم آروم بود. فرزاد اومد تو اتاق و کنارم دراز کشید. سرمو رو بازوش گذاشتم و فقط نگاهش کردم. چقد این چهره برام جذاب بود. دلم میخواست تا صبح نگاهش کنم. نمیدونم چند دقیقه تو اون حالت بودم که فرزاد با شیطنت گفت: خداکنه هیچ وقت ازم سیر نشی!

گونشو بوسیدم و گفتم:نمیشم.خیالت راحت.

من-فرزاد مامانت اینا چیزی نگفتن.آخه هنگامه...

نذاشت حرفم تموم شه سرشو بلند کرد و انگار تازه یادش اومده باشه گفت:

-آهان!یادم نبود!نمیدونستم انقد کوماندویی خانمی!

من-حقش بود دختره ی بیشعورا!

فرزاد-با اینکه کارت درست نبود ولی منو از دستش نجات دادی.بنده خدا دیگه بهم نگاه هم نمیکنه از ترس!فردا میره.

من-مامان و بابا چیزی نگفتن؟

فرزاد-نه.یعنی یه کمی ناراحت شدن ولی حق رو به تو دادن.اون نباید انقدرجلف رفتار میکرد.

من-فردا از مامان عذرخواهی میکنم.

فرزاد-قربونت برم الهی.طنناز دیشب اصلا نخوابیدم.سرم خیلی درد میکنه.

پریدم و سرشو یه ماچ کردم و گفتم:الان خوب میشه.دیگه کجات درد میکنه عزیزم؟بگو که خوبش کنم؟

خندید و با شیطنت دستشو گذاشت رو لبش و گفت:آخ!آخ!بام میسوزه!

بلند خندیدم و گفتم:حتما از سرما خشک شده به اون باید کرم بزنی آقا!

محکم بغلم کرد و گفت:تو که نمیتونی خوبش کنی پس شیطونی نکن بذار بخواییم سوزشش یادم بره!

من-چشم؛ هر چی آقامون بگه!

فرزاد- ای پدرسوخته!به اینجا که رسید هرچی من بگم؟آره؟

من-فرزاد ببخشید که ناراحتت کردم.نباید با سعید حرف میزدم.معذرت میخوام.

فرزاد-دیگه تموم شد عزیزم.راستی قضیه ی تولد چیه؟

من-هیچی.میخواستم برات تولد بگیرم ولی با اتفاقاتی که افتاد پشیمون شدم.فکرکنم خودمون دوتایی جشن بگیریم بهتره.چون معلوم نیست وسط جشن چند نفرو به باد کتک بگیریم چون فقط به من نگاه کردن!

فرزاد-حالا دیگه تیکه میندازی؟قربونت برم که انقد به فکرمی.آره دوتایی باشیم بهتره.پس به سعید میگم نیاد.حالا بخواییم که دیگه چشمام باز نمیشه.شب بخیر.دوستت دارم طننازم.

بعدم پیشونیمو بوسید و چشماشو بست.منم چیزی نگفتم.دوباره چشماشو باز کرد و گفت:چیزی یادت نرفته؟

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد: ماچ؛ شب بخیر؛ اعتراف از و د باش.

خندیدم و گونشو محکم بوسیدم و گفتم: شب بخیر. دوستت دارم.

لبخند زد و چشماشو بست.

صبح زودتر از فرزند بیدار شدم. رفتم تو آشپزخونه که صبحانوشو آماده کنم اما فریباید بیدار بود.

فریباید-سلام دخترم. صبح بخیر.

من-سلام فریبایدجون. شما چرا بیدار شدید؟ من خودم حاضر می‌کردم.

فریباید-من دیگه عادت کردم این موقع بیدار شم عزیزم.

من-دستتون درد نکنه. ولی از فردا من حاضر می‌کنم.

فریباید-باشه عزیزم. اگر خودت به شوهرت بررسی مهتر بیشتر به دلش می‌افته.

من-فریبایدجون بابت دیروز معذرت می‌خوام. نباید با مهمونتون اونجوری برخورد می‌کردم.

فریباید اومد سمتم و آروم گفت: والا خودمونم از کاراش کفرمون دراومده بود! ولی خب توئم زیاد تند رفتی

عزیزم. حالا اشکال نداره. عوضش یاد می‌گیره پاشو از گلیمش درازتر نکنه. امروزم میره و شرش می‌خوابه.

گونه فریباید بوسیدم و گفتم: مادرشوهر به این ماهی هیچ جای دنیا پیدا نمیشه.

فریباید خندید و همون موقع فرزند اومد تو آشپزخونه.

فرزند-سلام. سر صبحی دارید چه توطئه ای می‌کنید؟!

من و فریباید خندیدیم و گفتم: سلام عزیزم. دعوا سر صبحانه تو بود. من می‌گم من حاضر می‌کنم فریبایدجون

نمی‌ذاره. آخرشم به این نتیجه رسیدیم که خودت حاضر کنی که بین عروس و مادر شوهر جنگ نشه.

فرزند خندید و گفت: من که همیشه بهش می‌گم خودم حاضر می‌کنم. گوش نمیده.

فریباید داشت چای میریخت. آروم در گوش فرزند گفتم: مگه من مردم که تو حاضر کنی؟ یه ماچ از لپش کردم که

همون موقع فریباید برگشت و دیدالپام از خجالت قرمز شده بود و دست و پامو گم کرده بودم. فرزندم سرشو پایین

انداخت و بروی خودش نیامورد. فریباید خندید و اومد کنارم و گونمو بوسید و گفت: تا وقتی تو انقد دوسش داشته

باشی دیگه نگرانش نیستم.

از آشپزخونه رفت بیرون. بازوی فرزندو یه نیشگون گرفتم که از دردش بلند گفت: آخ!

فریباید که انگار شنیده بود گفت: هیچی نشده پشش گرفتی؟!

فرزاد بلند خندید و منو نشوند کنار خودش. با گلایه گفتم: پس چرا بروی خودت نیاوردی؟ همه خجالتارو من خوردم!

فرزاد پشت چشمی نازک کرد و با شیطننت و ناز گفت: خب میخواستی ماچم نکنی خانم!هی بهت میگم خویشتندار باش!گوش نمیدی اینجوری میشه!ورپریده تا ازش غافل میشم بیحیایی میکنه!

از اداهش دلم ضعف میرفت. صبحانشو که خورد بلند شد که بره منم گفتم تا دم در باهاش میرم.

از ساختمون که خارج شدیم هوای سرد دی ماه تنمو لرزوند. فرزاد گفت: برو تو مریض میشی.

من - نمیخوام. مریض نمیشم. دستشو گرفتم و رفتیم سمت ماشینش. گفتم:

- راستی فرزاد؛ دو روزه خونه مامانم نرفتما. امروز باید بریم. باشه؟

فرزاد - باشه عزیزم. حتما. البته دیروز زنگ زد به من حالتو پرسید. گفتم خوبی. فردا میریم که دکتر زخمتو ببینه. حالا برو تو تا مریض نشدی. پیشونیمو بوسید و سوار ماشینش شد. منم رفتم تو خونه.

خواستم برم بالا که هنگامه رو بالای پله ها دیدم. وسایلشو جمع کرده بود و میخواست بره. اومد پایین و کنارم وایستاد. نگاهش کردم. با بغض بهم نگاه کرد. دلم براش سوخت. اون فرزادو دوست داشت و این عشق یه طرفه عذابش میداد. برگشتم سمتش و گفتم:

- هنگامه؛ متاسفم که فرزاد تورو انتخاب نکرد. من درکت میکنم. ولی حالا که منو انتخاب کرده به کسی اجازه نمیدم از من بگیرتش. بابت دیروزم معذرت میخوام. باید قبول کنی که رفتار توئم زشت بوده.

هنگامه - مواظبش باش. خدا حافظ

احساس گناه می کردم ولی کاری از دستم برنمیومد. تقدیر این بوده.

رفتم بالا و پانسما زخمو عوض کردم. بهتر شده بود. احتمالا تا یک هفته دیگه زخمش کاملا خوب میشد.

ساعت ۳ ظهر بود که فرزاد اومد خونه. ناهارو میومد خونه میخورد و منم صبر می کردم باهم ناهار بخوریم.

میز غذا رو چیدم که فرزاد اومد تو آشپزخونه.

فرزاد - سلا! ام خانم گلم.

من - سلام عزیزم. خسته نباشی. خوبی؟

فرزاد - دارم از گرسنگی غش میکنم. تو هنوز ناهار نخوردی؟

من - فدات بشم. نه. منتظر تو بودم.

فرزاد- عزیزم معده درد میگیری. منتظر من نشو. من هروقت پیام خودم میخورم. توئم کنارم بشینی برام کافیه.
من- اخیه برای من کافی نیست! بدون تو نمیچسبه.

براش غذا کشیدم و بدون حرف شروع کرد به خوردن. تقریباً یه بشقاب غذا که خورد و بقول خودش ته دلش گرفته شد یه نفس عمیق کشید و گفت: راست میگی انگار توئم با من غذا میخوری بیشتر میچسبه بهم!
به ظرف غذام نگاه کردم که هنوز پر بود. گفتم: به تو که میچسبه ولی قبل از اینکه من شروع کنم تو غذات تموم شده من باید تنها غذا بخورم!

بلند خندید و گفت: ای جونم. نگران نباش. من هنوزم جا دارم.

من- البته در دیو بودن شما که شکی نیست.

دستمو کشید و لپمو ماچ کرد. گفت: اینم دسر بین غذا. حالا حتما همش گوشت میشه به تنم!

دوباره غذا کشید و اینبار آرومتر خورد. گفت:

- ناهارو خوردیم یه چورت بخوابم بعد میریم خونه مامان اینا. ایرادی که نداره عزیزم؟ دوساعت دیگه طاقت داری؟
من- باشه عزیزم. وقت زیاده. هرچقد خواستی بخواب.

یه دستشو گذاشت رو دستم و گفت: کاش این دستم سالم بود!

- عزیزم خب دستمو ول کن غذاتو بخور.

با اخم بهم نگاه کرد و به شوخی ولی جدی؛ با صدای کلفت و لاتی گفت: به تو چه ضعیفه؟! زن باید مطیع شوهرش باشه. من اینجوری دوست دارم. یه دفعه دیگه چشم سفیدی کنی با کمر بند سیاه و کبودت میکنم! شیرفهم؟!!

اون ادا درمیاورد و من از خنده اشکم دراومده بود. بابای فرزاد اومد تو آشپزخونه و نگاهمون کرد. لبخندی زد و گفت:
- خوب باهم خلوت کردید گل میگی و گل میشنوید. ایشالا که تا صد سال دیگه هم باهم اینجوری باشید.

بعدشم یه لیوان آب گرفت و رفت بیرون.

گفتم: فرزاد اگه یه روز از الان کمتر دوسم داشته باشی خودمو میکشم.

فرزاد با شیطنت نگام کرد لپمو کشید و گفت: ای بلا گرفته! خودتم میدونی روز به روز بیشتر عاشقت میشم واسه همین انقدر راحت از جونت میگذری آره؟!!

منم دست به سینه شدم و رومو به حالت قهر برگردوندم و گفتم: نه نمیدونستم! از کجا باید میدونستم؟ تو که اعتراف نمیکنی واسم!

فرزاد-ای چشتو بگیره! از صبح تا شب دارم گریه و زاری میکنم و میگم دوستت دارم بازم کمه خانم؟!

من-کی گفتی؟ یادم نیست! بله؟

فرزاد از جاش بلند شد و گفت: پاشو انقدر آتیش نسوزون. هرچقدم التماس کنی الان برات اعتراف نمیکنم!

خندیدم و پاشدم میزو جمع کردم. فرزادو فرستادم بخوابه. ظرفارو شستم و رفتم بالا.

فرزاد خواب بود. یه مجله از تو قفسه برداشتم و رومبل دراز کشیدم. چند صفحه رو خوندم که چشم سنگین شد و خوابم برد. چشمامو که باز کردم فرزادو دیدم که نشسته بود رو زمین کنارمبل و با لبخند بهم نگاه میکرد.

یه ذره نگاه کردم و چشمامو با پشت دست مالیدم. دستامو از رو چشمم کشید و گفت:

-خانم خوشگلکم چرا نیومد پیش من بخوابه؟ هان؟ حالا بکشمتم؟

خودمو برآش لوس کردم و گفتم: آخه اونجا خوابم نمیبردا!

فرزاد-چرا؟ مگه اونجا چی داره؟

من-اونجا بازم بیحیا میشدم نمیداشتم بخوابی!

فرزاد-مثلا بیحیا بشی چجوری میشی!؟

با سرعت نور نیم خیز شدم و سرشو کشیدم جلو و یه ماچ از لباس کردم. بعدم سریع ازش دور شدم و با زبون درازی گفتم: بیحیا بشم یه چیزی تو این مایه ها میشم جونم.

فرزاد که از سرعت عمل من جا خورده بود چند ثانیه همونجوری نشست بعد روشو کرد سمت من و با لحن شاکی گفت: اگر راست میگی چرا واینمیستی جوابتو بدم؟ چرا هر دفعه فرار میکنی؟

من-برای اینکه زرنگم! بله!؟

پشت کردم بهش که برم ولی یهو دوید و تو یه چشم بهم زدن از پشت گرفتم. منو برگردوند سمت خودش و برای اینکه فرار نکنم محکم منو تو بغلش گرفت و گفت: خب؛ خانم کوچولو! نمیخوای یه بار دیگه نشونم بدی بیحیا بشی چیکار میکنی؟ هان؟

من در حالی که خندم گرفته بود و تلاش میکردم که خودمو از بغلش بکشم بیرون گفتم:

-فرزاد ول کن تورو خدا استخونام شکست.

فرزاد که باز شیطون رفته بود تو جلدش صورتشو به صورتتم نزدیک کرد و با لحنی که یه ذره منو میترسوند خیلی جدی گفت: ولت نمیکنم. میخوای چیکار کنی؟ نمیخوای بیحیا شدن منو ببینی خانمی؟

نفساش به شماره افتاد و دیگه لحنش شوخی نبود. عظلاتم شل شد. دیگه نمیتونستم سعی کنم که از بغلش دربیام. فقط آرام و ایستادم و به چشماش خیره شدم. چشمای خمارش که حالا از همیشه گیراتر بود و تموم وجودمو به بند کشیده بود. پیشونیشو رو پیشونیم گذاشت. قلبم داشت از حرکت می ایستاد. گرمای نفساشو تو صورتم احساس میکردم. دیگه نمیتونستم تحمل کنم. تمام قدرتمو جمع کردم و دستمو رو سینش گذاشتم و هلش دادم عقب.

چند قدم به عقب رفت و نگام کرد. برای اینکه جو رو عوض کنم برآش زبون درازی کردم و گفتم:

دو – هیچ به نفع من آقا! بازم تو باختی!

همونجوری و ایستاده بود و بهم نگاه میکرد. خواستم از اتاق برم بیرون که با لحن جدی گفت:

– طناز! دیگه اینکارو نکن!

برگشتم نگاه کردم. پشت کرده بود به منو میرفت سمت پنجره. از اتاق رفتم بیرون. نشستم رو پله ها. حال خودمو نمیفهمیدم. تمام وجودم فرزاد رو میطلبید. یهو از جام پریدم دویدم پایین و از خونه رفتم بیرون. هوای سرد بیرون حالمو بهتر کرد. چندتا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم برای چند لحظه به فرزاد فکر نکنم. به اینکه تو این مدت کم چقدر بهش وابسته بودم و هوای نفسم اون بود. صدای فرنوش منو به خودم آورد.

– طناز جون مریض میشیا. چرا اینجوری رفتی بیرون؟

من – الان میام تو. یه کمی حالم خوب نبود.

– چرا؟ چت شده؟ میخوای به فرزاد بگم؟

و بدون اینکه منتظر جواب من باشه چندبار فرزادو صدا زد. وقتی فرزاد اومد پایین فرنوش بهش گفت که من گفتم حالم خوب نیست. فرزاد اومد بیرون. پشتم بهش بود. نمیتونستم نگاه کنم. صدام کرد:

– طناز؟

جوابی ندادم. حتی رومو برنگردوندم. دوباره صدام کرد:

– طناز؟

برگشتم و نگاهش کردم. مثل اولین باری که دیدمش براندازش کردم. لباسای خونه روعوض کرده بود. یه تی شرت جذب زرد لیمویی پوشیده بود که چهره مهتابیشو جذابتر میکرد و هیکل مردونشو بیشتر به رخ میکشید. با یه شلوار جین آبی.

دلم هوری ریخت پایین. نمیدونم چرا ولی اشکم بی اختیار رو گونه هام میریخت. ترسی که فرزاد اوایل ازش حرف میزد حالا به جون منم افتاده بود. فرزاد کنارم بود ولی قلبم آرام نمیشد. فرزاد که حال منو فهمیده بود اومد سمتم. پشت کردم که اشکامو نبینه. بغلم کرد و چیزی نگفت. بعد از یکی دو دقیقه صورتشو به صورتم چسبوند و آرام درگوشم گفت: طننازم؛ اذیتت کردم؟ ببخشید. دیگه تکرار نمیشه. حالا گریه نکن دیگه. منم گریه میکنم. میدونی من اندازه دنیا دوستت دارم؟ آره؟ اونوقت میدونی وقتی اینجوری گریه میکنی قلبم درد میگیره؟ اصلا میدونی چشمت وقتی بارونی میشه چقد خوردنی میشه؟! اونوقت منم بیحیا میشم!

من-فرزاد

فرزاد- جون دل فرزاد؟ الهی من قربون فرزاد گفتمت برم.

من- دوستت دارم.

فرزاد گونمو بوسید و گفت: لطف میکنی!

با تعجب نگاهش کردم که خندید و گفت: وقتی من برات میمیرم خب توئم باید دوسم داشته باشی دیگه عزیزم! وظیفته!

بعدم منو هل داد سمت در و گفت حالا برو حاضر شو بریم خونتون که با امروز میشه سه روز. اونوقت مامانت منو میکشه!

حاضر شدم و رفتیم خونه مامان اینا. همین که مامانم درو باز کرد شروع کرد به غر زدن! که این چه وضعیه؟ دو قدم راه باید سه روز به بار بیای و این حرفا. که فرزاد همه تقصیرارو به گردن گرفت و نجاتم داد. پریناز و امین شام اونجا بودن. وقتی وارد خونه شدیم با پری سلام و احوالپرسی کردیم. امین اومد جلو و قبل از سلام علیک خیلی جدی به فرزاد گفت:

-آخه تو خجالت نمیکشی؟ آینه رسمش؟ حتما باید دعوا مون بشه؟

انقدر این حرفارو جدی میزد که همه به لحظه ساکت شدن. امین ادامه داد:

-آخه فرزاد خان نمیگی دل من حیرونت شده طاقت دوریتو ندارم؟!

همه بلند خندیدن و فرزاد با امین دست داد و گفت: شرمنده. بخدا سرم شلوغه.

امین- دشمنت شرمنده داداش. خب چرا نمیذاری این آبجی خانم ما بیاد اینجا؟

فرزاد-چشمم ترسیده امین جون.میتروسم بازم یه چیزی بشه ایندفعه نشه کاری کرد.

امین-راست میگی.بهتره مواظب باشیم فعلا. خب طناز خانم چطوره؟ حال مارو نمیپرسی هیچ؛ حال خواهر تو پیرس.

پریناز-اشکالی نداره.دوران نامزدی خودمون یادت رفته؟همش سرمون به کار خودمون بود.

مامان-خب طناز چطوری مامان؟زخمات خوب شد؟

من-آره مامان.بهتره.تا یه هفته دیگه کاملا خوب میشه.

مامان-خداروشکر.فرزادجان شما حالت خوبه؟دستت اذیتت میکنه حتما. شرمنده ام بخدا.

فرزاد-خوبم.نه مامان.زیاد مهم نیست.بابا کجان؟نیستن؟

مامان-نه عزیزم.بیرونه.دیگه باید پیداش شه.شمام زنگ بزنی خونہ بگید شام اینجا بیید.امشبو دور هم باشیم.

فرزاد-باشه.دستتون دردکنه.

امین-خوشم میاد اهل تعارف نیستی.راستی اگر وقت کردید و نخواستید برید شمال و فیلم هندیاتون تموم شد تشریف بیارید منزل ما پاگشا!

فرزاد خندید و گفت:حتما میام امین خان.شرمنده نکنید.

پاشدم رفتم تو اتاقم.دلیم برای خونمون تنگ شده بود.لباسمو عوض کردم و نشستم لبه تختم.اتاقمو با دقت نگاه میکردم.اتاقی که تا دوماه پیش بیشتر وقت من توش میگذشت حالا حتی واسه چند دقیقه که فرزاد اون بیرون بود و پیشم نبود برام دلگیر شده بود.پریناز اومد تو و پیشم نشست.

پریناز-خب طناز چه خبر؟اونجا راحتی؟

من-هرجا که فرزاد باشه راحتم.

پریناز-نه بابا!میبینم که دارید راه من و امینو میرید!

من-پریناز میتروسم یه اتفاقی بیفته که همه چی خراب شه.با اینکه فرزاد همش پیشمه ولی دلیم شور میزنه.

پریناز-نگران نباش عزیزم.این دلهره ها تو دوران عقد طبیعیه.

مامانم در اتاقو باز کرد و اومد تو گفت:چی تو دوران عقد طبیعیه؟ببینم طناز؛فرزاد که سر قولش هست؟آره؟

من-آره مامان.خیالت راحت.ولی برای شما چه فرقی میکنه؟ما که دیگه زن و شوهریم.

مامان-نه عزیزم.الان اگر بخواید باهم رابطه زناشویی داشته باشید تا یه سال دیگه که بری خونش هم یه ذره ازت دل زده میشه هم اینکه معلوم نیست که فردا چی پیش میاد.حالا مگه فرزاد ناراضیه؟

من چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین. داشتم به امروز فکر میکردم حتما فرزند خیلی اذیت میشد. پریناز گفت:

-معلومه که ناراضیه مادر من. خب طنز زنشه. شما دیگه دارید زیاد سخت میگیرید.

مامان-اصلا هم اینطور نیست. هرطور شده باید این یه سال رو صبر کنن. باشه طنز؟

من-باشه. نگران نباشید.

صدای فرزندرو شنیدم که صدام میکرد. رفتم بیرون نشستم کنارش. گفتم: بله عزیزم؟ چیکارم داری؟

فرزند-دلم برات تنگ میشه از جلو چشمم دور نشو!

تمام محبتمو با نگاهم بصورتش ریختم و گفتم: چشم. هرچی آقامون بگه.

همون موقع صدای امین بلند شد که میگفت:

-پریناز بیا یاد بگیر. ببین دو ماهه ازداج کرده خواهرت ولی شوهرداریش از تو بهتره!

پریناز-چرا؟ مگه چی شده؟

امین-هیچی؛ آبجی خانمت به فرزندخان میگه چشم؛ هرچی آقامون بگه!

من و فرزند خندیدیم و پریناز گفت: طنز تو رو خدا جلو این از این کارا نکنید توقعش زیاد میشه!

صدای زنگ در به این بحث پایان داد. بابا اومده بود خونه. فرزند جلو رفت و بعد از عرض ادب و احوالپرسی از پدرم

عذرخواهی کرد که چند روزه وقت نکرده منو به دیدنشون بیاره.

پدرم-طنز خوبی بابا؟ زخمت که اذیت نمیکنه دیگه؟

من-خوبم. نه دیگه خوب شده.

پدرم-خداروشکر. خب فرزندخان خوش میگذره؟ دستت کی خوب میشه؟

فرزند-یکی دو هفته دیگه.

پدرم-دختر من که اذیتت نمیکنه؟

فرزند-اختیار دارید. طنزم تو دنیا یه دونه است.

یهو امین یه سوت بلند زد و گفت:

-نه بابا؟ حالا دیگه کارت به جایی رسیده که تو روی پدر زنت قربون صدقه زنت میری؟

پدرم-این آرزوی هر پدریه امین جان. از تو که این آرزوی ما برآورده نشد! بذار این فرزندخان اینکارو برامون کنه!

همه خندیدن و امین بیشتر از همه.

پدرم-راستش فرزادجان خواهرم تا حالا چند بار بهم زنگ زده برای رضایت.

فرزاد تا حرف از امیرحسین میشد در عرض چند ثانیه عصبانی میشد و این عصبانیت با تغییر رنگ صورت و کلافگی خودشو نشون میداد.

فرزاد-خواهش میکنم دراین مورد بذارید خودم تصمیم بگیرم. شما اینجا نبودید و ندید که اون حیوون با طناز چیکار میکرد. وگرنه حتما با من هم عقیده میشدید. من رضایت نمیدم. حرف آخرمه.

پدرم که آشفتگی فرزادو دید دیگه اصرار نکرد و ساکت شد. مامانم برای اینکه بحث رو عوض کنه و فرزادو از اون حال بیاره بیرون گفت: ول کنید این حرفارو. پریناز؛ طناز؛ پاشید سفره رو حاضر کنید که مردیم از گرسنگی.

سفره رو پهن کردیم. همه نشستن و مشغول خوردن شدن. طبق معمول انقد فرزاد به من رسیدگی کرد که صدای امین دراومد. شام با شوخیای امین صرف شد و وقتی سفره رو جمع کردیم صدای زنگ در همه رو ساکت کرد.

من-منتظر کسی بودید مامان؟

مادرم-نه. برم ببینم کیه.

مامان آیفون رو برداشت و بعد یه نگاه به جمع انداخت. درو باز کرد.

پدرم-کی بود تهمینه؟

مامانم که هی لبشو به دندون میگرفت با من و من گفت: خواهرت اومده.

فرزاد تا اینو شنید از جاش بلند شد و با تحکم گفت: طناز؛ لباستو بپوش بریم.

عمه وارد خونه شد و فرزاد دست منو گرفته بود و دنبال خودش میکشید.

فرزاد بدون اینکه به عمه توجه کنه خواست رد شه که عمه جلوش وایستاد و گفت: قدم ما سنگین بود؟

فرزاد روشو برگردوند و جوابی نداد.

عمه-فرزادخان پسرم داره تو زندون میپوسه بیا و آقایی کن..

فرزاد نداشت حرف عمه تموم شه چنان داد زد که همه از ترس سرجاشون میخکوب شدن. گفت:

-حرف اون حیوونو پیش من نزن. از رضایت خبری نیست.

عمه که دید از فرزاد آبی گرم نمیشه رو به من کرد و گفت: عمه تو یه چیزی بهش بگو.

من که از ترس فرزاد جرات نداشتم حرف بزنم فقط رومو کردم سمت فرزاد و بهش نگاه کردم. مثل آتشفشانی بود که هر لحظه امکان داشت فوران کنه. برای اینکه کمی آرومش کنم به عمه گفتم: در این مورد فرزاد تصمیم میگیره. فرزاد نیشخند فاتحانه ای به عمه زد و دست منو کشید و برد.

عمه بدون توجه به اینکه ما داشتیم میرفتیم شروع کرد به ناله و فغان:

عمه-چقد به این پسره گفتم این دختر بدرد تو نمیخوره. تو گوشش نرفت که نرفت. دختری ی چشم سفید حرمت حالیش نمیشه.

ما جلوی در رسیده بودیم و حرفای عمه رو میشنیدیم. فرزاد تا جمله ی آخرو شنید برگشت. جلو عمه و ایستاد و گفت:

-درباره طنز درست صحبت کن. پسرتم انقد اون تو میمونه تا آدم شه و بفهمه که با عربده کشی نمیتونه حرفشو به کرسی بنشونه. مثل اینکه دقیقا مثل خودتون تربیتش کردید.

عمه که از این حرف فرزاد حسابی جا خورده بود گفت: الحق لایق همین دختری!

پدرم-فرزاد جان بسه دیگه بحث نکنید. شما برید.

فرزاد از عصبانیت صورتش کبود شده بود. اومد جلو در و دست منو گرفت و دنبال خودش کشوند. وارد باغشون که شدیم دیگه خون دستم بند اومده بود. انقدر محکم دستمو گرفته بود احساس کردم استخونم داره خورد میشه.

من-فرزاد دستمو شکوندی ولم کن.

دستمو ول کرد و ایستاد. نگاهش کردم. حالش اصلا خوب نبود.

من-فرزاد انقد حرص نخور. اون همیشه زبونش نیش داشته. تورو خدا آروم باش. هر چی تو بگی. رضایت نمیدیم. پس دیگه حرص نخور. سکتته میکنیا.

دستی تو موهاش کشید و بسمت ساختمون راه افتاد. وارد خونه که شدیم تقریبا همه خواب بودن. رفتم یه لیوان آب برای فرزاد آوردم و مجبورش کردم بخوره. فرزاد رفت بالا و من تو آشپزخونه نشستم. نگران بودم. آخرش چی میشد؟ اگر امیرحسین از زندان درمیومد اونوقت ما آسایش نداشتم. ولی تا ابدم که اونجا نگهش نمیداشتن. فرزادم که رضایت بده نبود یعنی اگر امیرحسین بعد از تموم شدن زندانش میومد بیرون علاوه بر ازدواجمون سر رضایت ندادنمونم از مون کینه به دل میگرفت و مطمئن بودم که تلافی میکنه. ولی الان حال فرزاد مناسب نبود که بخوام این چیزارو باهاش درمیون بذارم. ضمن اینکه جرم امیرحسین سنگینتر از اونیه بود که بخواد به این زودیا بیاد بیرون. با این فکر به خودم دلداری دادم و رفتم بالا. فرزاد دراز کشیده بود. دستشو زیر سرش گذاشته بود و به سقف خیره شده بود. وقتی حسابی کلافه بود اینجوری میخوابید.

برای اینکه کمی تنهاتش بذار تا افکارشو جمع و جور کنه رفتم حموم. نیم ساعتی طول کشید. وقتی اومدم بیرون دیدم هنوز تو همون حالت. موهامو یه کم خشک کردم و رفتم کنارش دراز کشیدم. برای اینکه از اون حال درش بیارم با شیطنت موهامو ریختم تو صورتش که خیسش باعث شده فرزاد یه تکونی بخوره.

فرزاد-چیکار میکنی عزیزم؟

من-دستت خشک نشد؟ چشات دردنگرفت انقد به این سقف بدبخت خیره شدی؟

فرزاد به پهلو خوابید و منو کشید تو بغلش. موهامو بو کرد و گفت: هووووم! چه بوی خوبی.

من-حالت خوبه عزیزم؟ آرام شدی؟

فرزاد درحالی که با موهام بازی میکرد گفت: وقتی تو پیشمی همه چی خوبه.

یه ماچ از لپش کردم و سرمو رو سینش گذاشتم. گفتم: پس دیگه ناراحت نباش. من اینجام.

هر دومون ساکت شدیم و بعد از ۲۰ دقیقه از نفسای آرام و منظم فرزاد فهمیدم که خوابش برده.

صبح بعد از اینکه فرزادو راهی کردم و رفت سرکار رفتم سراغ فروش. در اتاقشو زدم که گفت بیا تو.

من-سلام عزیزم. صبح بخیر.

فروش-سلام طناز جون. صبح شمام بخیر. آفتاب از کدوم طرف دراومده سر صبحی یاد ما کردی؟

من-مزاحمت که نشدم؟

فروش-نه عزیزم. کار خاصی نمیکردم.

من-فروش جان هفته دیگه تولد فرزاده. میخوام کمکم کنی براش یه تولد بگیریم تو محوطه استخر.

فروش با هیجان گفت: عالیه. خب باید چیکار کنیم؟

باید میز و صندلی اجاره کنیم. سفارش کیک بدیم. لباس بخریم. هدیه بخریم. و اینکه... تو دوستای صمیمی فرزادو میشناسی؟

فروش-تقریباً. چطور؟

من-آخه درباره دوستاش با من حرف نمیزنه. ولی اگر تو اسماشونو بدونی میتونم شمارشونو از تو گوشی فرزاد بردارم و دعوتشون کنم. اینجوری به فرزادم بیشتر خوش میگذره.

فروش-باشه. خب بجز اونا از کی قراره دعوت کنیم؟

من- فقط خودمونیم. خانواده من و شما و دوستای فرزاد. تو کسی تو ذهنت نیست؟! البته میتونی دوستای خودتم دعوت کنی.

فکر نمیکنم از بیست نفر بیشتر بشیم.

فرونش- باشه عزیزم. خب کی بریم برای اینکارا؟

من- فردا بریم. امروز میرم دکتر. راستی نمیخوام فرزاد بفهمه. حواست باشه.

فرونش- باشه خیالت راحت. تو این فصل کسی نمیره تو سالن استخر. نمیفهمه.

من- پس زحمت بکش به مامان و بابام بگو.

رفتم پایین. فریبا رو مبل نشسته بود و سرشو با یه دستمال بسته بود.

من- چی شده فریبا جون؟ حالت خوب نیست؟

فریبا- نه میگردم دوباره داره اذیت میکنه.

من- خب برید دراز بکشید چشم بندتونم بذارید رو چشمتون که نور اذیت نکنه.

فریبا- نه میخوام ناهار درست کنم.

خم شدم و گونشو بوسیدم. گفتم: من درست میکنم. یه دفعم غذای بدمزه بخورید.

فریبا که از درد حال تعارف کردن نداشت خندید و گفت: دستت درد نکنه طنز جون. پس من میرم تو اتاقم هرچی

که خودت دوست داری درست کن.

رفتم تو آشپزخونه و مشغول شدم. ساعت ۱۱ بود. شوید پلو با مرغ درست کردم با سالاد شیرازی که فرزاد دوست

داشت. حدود ساعت ۱ بود که از آشپزخونه اومدم بیرون. رفتم تو اتاق و یه کمی دراز کشیدم که خوابم برد.

چشمامو که باز کردم دیدم فرزاد کنارم دراز کشیده و منو نگاه میکنه. گفتم:

-سلام. مگه ساعت چنده؟ کی اومدی؟

فرزاد- سلام طنز. ساعت ۳:۱۰ با اجازه. از کی خوابیدی که زمان از دستت در رفته؟

من- ساعت یک خوابیدم. خوبی؟ خسته نباشی. ناهار خوردی عزیزم؟

فرزاد- نه. منتظر شدم تو بیدار شی باهم بخوریم خانمی.

من- پس چرا بیدارم نکردی؟

فرزاد- آخه وقتی میخوابی احم میکنی انقد با مزه میشی که نگو. داشتم نگات میکردم.

سرمو گذاشتم رو بازوش و گفتم: دیوونه ی من. دوستت دارم.

فرزاد موهامو بوسید و گفت: ما بیشتر. حالا بریم ببینم خانم خوشگلم چی درست کرده که پایین هیچکی انگشت نداشت؟!

من - یعنی چی؟

فرزاد - یعنی همه انگشتاشونم خورده بودن. مامانم یه طناز میگفت ده تا طناز از دهنش درمیومد! چیکار کردی مامانمو؟ افسونگر من بازم سحر کرده؟!

من - نه عزیزم. فقط مامانت سردرد داشت من غذا درست کردم. کار خاصی نکردم.

فرزاد - قربونش برم که انقد خانم و ماه و مهربونه. اصلا تو میدونی که نفس منی؟

سرمو بلند کردم و تو چشمات نگاه کردم! چشم برق زد! خواستم فرزاد واسم اعتراف کنه به این که چقد دوسم داره. با شیطنت گفتم: نه نمیدونستم! نگفته بودی! دیگه چی؟!

فرزاد بلند خندید و لیامو کشید. گفت: قربونت برم دلت میاد با شکم گرسنه از من اعتراف بگیری؟

من - دلم که میاد ولی انگار تو قصد اعتراف کردن نداری! پس پاشو بریم ناهار بخوریم.

از پله ها رفتیم پایین. همه بودن. بابای فرزاد داشت روزنامه میخوند. تا مارو دید بلند گفت:

- به به! عروس گلم. کجایی بابا؟ کم میبینمت. حالت خوبه؟

من - سلام باباجون. خوبم. شما خوبید؟ خواب بودم. ببخشید.

فریبا - دستت درد نکنه طناز جون. غذات خیلی خوشمزه بود.

من - نوش جون. حالتون بهتر شد؟

فریبا - آره خیلی بهترم.

فروش - مگه نمیخواستی بری دکتر؟ پس کی میریدی؟

فرزاد - ساعت ۵ نوبت داره. ناهار بخوریم یه ساعت دیگه راه میافتیم.

رفتیم تو آشپزخونه و ناهار خوردیم. فرزادم کلی به به و چه چه راه انداخت که غذات خوشمزست و کلی تعارف بارم کرد. گفتم: فرزاد جون والا اگه همه جای دنیا از آدم بخاطر یه کار کوچیک انقدر تشکر و تعریف میکردن دنیا گلستان میشد. عروسا انقدر به مادرشوهرشون میرسیدن که نگو!

فرزاد خندید و گفت: قربونت برم خب کسی توقع نداره تو اینجا کار کنی.

خلاصه ناهارمون با این حرفا صرف شد. عصر رفتیم دکتر. جای زخممارو نگاه کرد و گفت که دیگه مشکلی نداره و تا یه هفته دیگه کاملاً خوب میشه.

یه سری هم به دکتر فرزاد زدیم: دستش کاملاً خوب شده بود. ساعت هفت بود که داشتیم برمیگشتیم. فرزاد گفت: عزیزم اگر موافقی فردا شب شام بریم بیرون.

منم که از خدا خواسته دستامو بهمم زدم و گفتم: هورا!!!

فرزاد بلند خندید و گفت: عزیزم تو که انقد آرزو به دل بودی زودتر میگفتی.

من-وقتی من بگم که دیگه لطفی نداره. دوست دارم خودت منو شام یا نهار دعوت کنی بریم بیرون.

فرزاد-به روی چشم. از این به بعد میذارمش توی برنامم.

رسیدیم خونه. از اینکه فرزاد دستش خوب شده بود خوشحال بودم. خیالم راحت شده بود چون با یه دست کار کردن براش خیلی سخت بود.

با کلی ذوق و شوق آماده شدم که با فرزاد شام بریم بیرون. بهترین لباسامو پوشیدم و رفتم تو حیاط. فرزاد تا منو دید گفت: کی گفته انقد ماه کنی خودتو؟ نمیبرمت اصلاً!

منم یه شکلک براش در آوردم و گفتم: همینه که هست! اگر نبری گریه میکنم.

فرزاد خندید. در ماشینو برام باز کرد و سوار شدیم.

جلوی یه رستوران شیک و دنج ننگه داشت. غذامونو و سفارش دادیم و خیلی سریع آوردن. صدای پیانو تو فضای رستوران پیچیده بود. من همیشه عاشق پیانو بودم. حواسم فقط به آهنگی بود که توسط یه آقا بطور زنده نواخته میشد. غذا خوردن کنار فرزاد با صدای پیانو بنظرم عالی بود. نمیدونم فرزاد چندبار صدام کرد که بالاخره شنیدم.

فرزاد-طناز! حواست کجاست؟

من-ببخشید. داشتم به این آهنگ گوش میدادم.

فرزاد که غذاشو تموم کرده بود ابروشو بالا انداخت و گفت: یعنی انقد دوست داری؟

من-عاشق پیانوئم. همیشه آرزو داشتم خودم میتونستم بزنم. ولی هیچوقت وقت نشد یاد بگیرم.

فرزاد لبخندی زد و از پشت میز بلند شد. رفت سمت پیانو و با نوازنده صحبت کرد. که نوازنده برای چند دقیقه از سالن خارج شد و وقتی برگشت به فرزاد چیزی گفت و فرزاد نشست پشت پیانو و شروع به نواختن کرد.

از جام بلند شدم. چشمم فقط به فرزاد بود. زیباترین آهنگی که تا اونموقع شنیده بودم نواخته میشد و زیباییش وقتی بیشتر میشد که فرزاد اون آهنگ رو برای من میزد. قلبم تند میزد. با تمام وجودم فرزادو ستایش

میکردم. انقدر زیبا مینواخت که کم کم بعضیا بلند شدن و دور پیانو جمع شدن. دلم نمیخواست اون آهنگ هیچوقت تموم بشه.

صدای موسیقی قطع شد. همه برای فرزاد کف میزدن و تشویقش میکردن. فرزاد به من اشاره کرد و من انگار که رو ابرا راه میرفتم نمیدونم اون فاصله رو چجوری طی کردم. وقتی روبروی فرزاد ایستادم فرزاد دست راستمو گرفت و گفت: این آهنگ صدای قلبم بود که تقدیم کردم به همسر؛ طناز عزیزم که وجودش تو زندگیم از نفس با ارزشتره. بعدم دستمو بوسید و جوری نگام کرد که دلم لرزید. صدای سوت و کف زدن دوباره بلند شد. بعد از چند دقیقه جمعیت از دورمون پراکنده شد و من همچنان مات و مبهوت به فرزاد نگاه میکردم.

فرزاد- چیه خانمی؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

من- فرزاد اگر دنیارو بهم میدادی اندازه الان خوشحال نمیشدم.

فرزاد- قربونت برم. دنیا در مقابل این چشمای نازت به هیچم نیارزه.

دستم گرفت و باهم برگشتیم سر میزمون. بعد از چند دقیقه مدیر رستوران اومد سر میزمون و از فرزاد اجازه خواست که چند دقیقه پیشمون بشینه و صحبتش رو اینجوری شروع کرد:

- اسم من حسام. حسام سبحانی.

با فرزاد دست داد و فرزادم خودش رو معرفی کرد و با اشاره به من گفت که همسرش هستم.

حسام- فرزاد جان خیلی قشنگ پیانو میزنی. امشب همه رو به وجد آوردی. خیلی ممنونم.

فرزاد- خواهش میکنم. لطف دارید. برای دل خانمم زدم. من باید از شما تشکر کنم که این اجازه رو دادید.

حسام نگاهی به من انداخت و رو به فرزاد گفت: زوج برازنده ای هستید. امیدوارم همیشه در کنار هم خوش باشید.

بعدم بلند شد و به گارسون اشاره کرد که بیاد پیش ما. به گارسون گفت: این خانم و آقا امشب مهمون ما هستن.

فرزاد خواست مخالفت کنه که حسام گفت: اینکارو کردم که بازم اینجا بیاید. بعدم با فرزاد دست داد و گفت: از آشناییتون خوشحال شدم فرزاد جان. با اجازه تون زحمتو کم میکنم. رو به من کرد و گفت: شب خوبی داشته باشید.

بلند شدیم و از رستوران اومدیم بیرون. گرچه هوا سرد بود ولی حضور فرزاد در کنار من باعث میشد احساس گرما کنم. احساس آرامش. زیباترین احساس دنیاست وقتی کسی تورو از ته دلش دوست داشته باشه که تو هم همون اندازه به اون مشتاقی. وقتی برای کسی نفس باشی که خودش نفس توئه. به آسمون شب نگاه کردم. از ته دلم از خدا خواستم که هیچوقت مارو از هم جدانکنه. آرزو کردم همیشه قلبهامون برای هم همینطور عاشقانه بتپه.

فرزاد- کجایی خانمی؟

من- داشتم تورو از خدا میخواستم.

فرزاد-مگه الان منو نداری عزیزم؟

من-الان دارم ولی میخواستم برای فرداها از خدا قول بگیرم که همیشه؛ هر روز داشته باشم. با همین قلب عاشقت.

فرزاد-طناز میدونی چقد دوستت دارم؟

من-آره! فکر میکنم الان یه ذره میدونم!

فرزاد بلند خندید و گفت:حالا که من میخوام داوطلبانه اعتراف کنم تو نمیداری؟!

من-مزه اعتراف گرفتن به اینه که آدم بزور اعتراف بگیره!

همونطور که رانندگی میکرد دستمو گرفت و انگشتمو بوسید. و این شعر فروغ رو برام خونند:

"دانی از زندگی چه میخوایم؟ من تو باشم؛ تو؛ پای تا سر تو"

"زندگی گر هزار باره بود؛ بار دیگر تو؛ بار دیگر تو"

نگاش کردم. قلبم از عشقش میسوخت. وجود پر مهر فرزاد برای من زندگی بود. نیمرخ صورت مهتابیش چشمامو خیره کرده بود و دلم میخواست تا صبح نگاش کنم.

فرزاد- به چی نگاه میکنی؟

من-به صورت ماه تو.

فرزاد لبخندی زد و گفت:خب برای نگاه کردن به این صورت ماه باید یه بهایی پرداخت کنی!همینجوری که همیشه!

من-نه بابا!مثل اینکه یادت رفته این صورت ماه سندش به اسم خودمه!هرچقدم دلم بخواد بصورت رایگان نگاش میکنم!

فرزاد بلند خندید و گفت:اگه اینجوریه که حرفی نیست چون اگر خاطر مبارکتون باشه همون روزی که سند این صورت بنام شما خورده؛ سند وجود شما به نام من خورده پس منم هرکاری دلم خواست میکنم.

من چشممو درشت کردم و گفتم:مثلا چه کاری؟

فرزاد که همچنان میخندید ماشینو متوقف کرد و کاملا برگشت و رو به من نشست.گفت:

-قربون اون چشات برم.اونجوری نگام میکنی دیوونه میشما.

من-نگفتی چه کاری؟

فرزاد بازم خندید و گفت رسیدیم تو باغ عزیزم. نمیخواهی پیاده شی؟!

یه نیشگون از بازوش گرفتم و پیاده شدم. بنده خدا تا دو سه دقیقه تو ماشین نشسته بود و بازوشو میمالید.

پیاده شد و گفت: طناز یه دفعه دیگه اینکارو کنی هرچی دیدی از چشم خودت دیدیا.

من- حالا فکر کن که تکرار کردم میخوای چیکار کنی؟

دوید دنبالم و از پشت منو گرفت.

من- ولم کن ببینم. این عادلانه نیست. تو قدمات از قدمای من بلندتره! باید چند دقیقه وایسی من بدوئم بعد تو

بدوئی دنبالم!

فرزاد دستمو ول کرد و بلند خندید. دلم برای این خنده هاش ضعف میرفت. بعد از اینکه بزور خندشو جمع کرد

گفت:

-آخه تو که زورت به من نمیرسه برای چی با من کل کل میکنی؟!

دستشو کشیدم و بردمش سمت ساختمون. گفتم:

-نخیر مثل اینکه آقا خیال دارن منو تا صبح اینجا نگه دارن! بیا بریم تو یخ کردم.

فرزاد- نه؛ خوشم میاد خوبم بلدی بحثو عوض کنی!

خندیدم و دیگه جوابشو ندادم. رفتیم بالا لباسامونو عوض کردیم و من مثل بچه ها شیرجه زدم رو تخت. گرمای

اتاق چشمامو میسوزوند و دلم میخواست بخوابم.

فرزاد کنارم دراز کشید. سرمو رو سینش گذاشتم. موهامو بوسید. گفت: شب بخیر عزیزم. دوستت دارم.

قبل از اینکه بتونم جوابشو بدم خوابم برد.

صبح که فرزادو راهی کردم رفتم سراغ فرنوش. هنوز خواب بود. برگشتم تو اتاق و دوساعتی دراز کشیدم. به این

فکر میکردم که چه لباسی بخرم؛ چه هدیه ای برای فرزاد بگیرم که فرنوش خودش اومد تو اتاقم.

من- سلام عزیزم. صبح بخیر.

فرنوش- سلام طناز جون. خوبی؟ ببخشید من زیاد خوابیدم. دیشب خوب نخوابیده بودم.

من- نه عزیزم. زودترم بلند میشدی فایده ای نداشت. همه جا بسته بود. حالا برو حاضر شو بریم.

فرنوش بلند شد که بره گفتم: راستی به مامان و بابا گفتی؟

فرنوش- آره عزیزم. خیلی استقبال کردن.

من -خوبه منم غروب به خانوادم میگم.

نیم ساعت بعد من و فرنوش تو پاساژا و مغازه ها اول از همه دنبال لباس گشتیم. فرنوش یه پیراهن بلند سورمه ای خرید که به پوست مهتابیش خیلی میومد و یه جفت کفش مجلسی مشکی و یه شال سفید. منم به پیراهن بلند نقره ای رنگ خریدم که جذبه هیکلم بود و از زانو کمی گشاد میشد با یه جفت کفش نقره ای پاشنه بلند و یه شال حریر نقره ای. هر دو لباس خیلی قشنگ بود.

بعد از خرید لباس رفتیم برای فرزاد خرید کنیم. کت و شلوار زیاد داشت فقط براش یه پیرهن یاسی رنگ گرفتم. بعدم رفتیم سفارش کیک و میز و صندلی دادیم. برای کادوی تولدش واقعا نمیدونستم چی بخرم. داشتیم تو پاساژ میگشتیم که چشمم به یه مغازه بزرگ افتاد که توش انواع سازهای سنتی و پاپ بود. چشمم برق زد. دست فرنوشو گرفتم و با خودم کشیدمش تو مغازه. چندتا پیانو یه گوشه از مغازه بود. رفتم سمتشون و قیمتش رو از فروشنده پرسیدم و درنهایت یه پیانوی مشکی که قیمتشم برای من مناسب بود رو خریدم. فرنوش هم خوشش اومد گفت که فرزاد پیانو دوست داره ولی نمیدونم چرا تا حالا نخریده. قرار شد فروشنده خودش یه ماشین بگیره و پیانورو فردا برامون بفرسته که فرزاد خونه نباشه.

وقتی رسیدیم خونه ساعت دو بود. زود لباسامو عوض کردم و خریدامو تو اتاق فرنوش گذاشتم که فرزاد نبینه. یه ساعت بعدم فرزاد اومد و باهم ناهار خوردیم. من خیلی خوشحال بودم جوری که فرزادم متوجه شادی من شد چون پرسید:

-طنازم امروز چشمه که انقد ذوق داره؟ هان؟

من -هیچی عزیزم. من تورو که میبینم ذوق زده میشم دیگه.

لپمو کشید و گفت: ای شیطون!! اگه نمیخواهی نگو. من میرم بخوابم یه ذره.

تا تولد فرزاد ۲ روز مونده بود. فردای اونروز پیانورو آوردن و من گفتم که بذارنش تو سالن استخر. میز و صندلی هام ساعت ۱۲ ظهر رسیدن و دور استخر چیده شدن. نور سالن استخر زیاد بود و زیبایی همه چیز رو دوبرابر میکرد. تو سالن دو تا باند بود که دیگه مشکل پخش موزیک نداشتیم. با کمک فرنوش دوستای صمیمی فرزادم دعوت کردیم. به خانوادم اطلاع دادم. همه چی آماده بود.

به فرزاد گفته بودم چون تولدش وسط هفته افتاده براش آخر هفته یه مهمونی خودمونی میگیریم که همه بتونن بیان. بنظر نمیرسید شک کرده باشه. روز تولدش وقتی میخواست بره سرکار پیرهنی که براش خریده بودم رو بهش دادم و گفتم دلم میخواد اون پیرهنو بپوشه. یه کت شلوار شیری هم از کمد لباساش درآوردم و گفتم: چون رنگ پیرهنهت روشنه به این کت و شلوار بیشتر میاد. خلاصه لباساشو جوری انتخاب کردم که برای عصر مناسب باشه. بهشتم گفتم اومدنی برام کتاب فلان رو بخره که میدونستم راحت پیدا نمیشه. یعنی یه ساعتی دیرتر میرسید خونه.

دل تو دلم نبود. ساعت دو بود. باید آماده میشدم. به آرایش ملایم کردم. پشت موهامو بالای سرم جمع کردم و جلوشو کمی رو پیشونیم ریختم. لباسم رو عوض کردم. کفشامم پوشیدم. شالمم سر کردم. به نگاه به خودم انداختم. عالی شده بودم. ساعت سه و نیم شده بود. از پله ها که رفتم پایین همه نگاه ها بستمم برگشت. دوستای فرزاد اومده بودن و مامان و بابام و پری و امین. فرنوشم آماده شده بود و تو اون لباس سورمه ای خیلی زیباتر بنظر میرسید. بابای فرزاد تا منو دید اومد سمتم پیشونیمو بوسید و شروع کرد به قربون صدقه رفتن. فریبا جلو اومد و گفت: طنناز جون فرزاد ببینتت حض میکنه.

با همه سلام علیک کردم و خوش آمد گفتم. نگاه تحسین برانگیزشون اعتماد به نفسمو بیشتر میکرد و بی صبرانه منتظر بودم که فرزاد بیاد. رفتم سمت مامان و بابا که مامانم گفت شب برای خودت اسپند دود کن عزیزم. امین و پرینازم اومدن پیش ما.

پریناز-وای طنناز نمیدونی چقد خواستنی شدی.

امین-آبجی خانم اینجوری که شما به خودتون رسیدید فرزادخان که بیاد دیگه چشمش چیزی رو نمیبینه جز شما!

همه خندیدن و ازشون تشکر کردم.

ساعت ۳:۴۵ دقیقه بود که مهمه مهمونارو به سالن استخر دعوت کردیم. با فرزاد تماس گرفتیم که گفت تا ده دقیقه دیگه میرسه. به جوری که شک نکنه ازش خواستیم بیاد تو سالن استخر.

قلبم تند میزد. خیلی هیجانزده بودم. لامپارو خاموش کردیم. چون زمستون بود و هوا تاریک بود چیزی دیده نمیشد. منتظر شدیم.

۵ دقیقه بعد فرزاد اومد تو سالن و وقتی دید لامپا خاموشه تعجب کرد. چندبار صدام زد و وقتی لامپارو روشن کرد همه دست و جیغ و سوت میزدن و همزمان آهنگ تولدت مبارک پخش میشد. نگاهم بصورت فرزاد بود. از قیافش معلوم بود که کاملاً ذوق زده و غافلگیر شده. رفتم سمتش. نگاهمون بهم خیره بود. دستش رو گرفتیم که منو کشید تو بغلش و گفت:

-طنناز خیلی ماه شدی. ممنون بخاطر همه چی.

من-تولدت مبارک عزیزم. دوستت دارم.

همه دورمون جمع شده بودن و همچنان دست میزدن و شلوغ میکردن. فرزاد باهمه سلام علیک کرد. و با دیدن دوستاش جا خورد. باهم بسمت دوستاش میرفتیم که گفت: اینارو از کجا پیدا کردی؟

من-خواستن توانستن است.

خندید و گفت: باورم نمیشه.

به دوستاش خوش آمد و گفت و باهم به سمتی که کیک رو گذاشته بودیم رفتیم.

یه کیک بزرگ دو طبقه بود که روش عکس فرزاد طراحی شده بود. شمع روی کیک رو روشن کردم.

من-فرزاد جان یه آرزو کن و شمع رو فوت کن.

فرزاد نگام کرد. دستمو تو دستش گرفت. چشماشو بست و شمع رو فوت کرد. همه کف میزدن و بهش تبریک میگفتن.

پدر فرزاد جلو اومد و فرزادو بوسید و از طرف خودش و فریبا یه سکه طلا بهش هدیه داد. فنوش یه ساعت مچی برای فرزاد خریده بود. پدرم یه کارت هدیه بهش داد و امین و پریناز یه ادکلن. با اینکه همه اصرار داشتن منم کادومو بدم ولی قبول نکردم و بعد از اینکه همه کادوهاشونو دادن دست فرزادو گرفتم و بردمش سمت پیانو که روشو با یه پارچه کشیده بودیم. با تعجب نگام کرد. پارچه رو از رو پیانو کشید و وقتی چشمش به پیانو افتاد با خوشحالی گفت:

-طناز؛ طناز؛ طناز! چیکار کردی؟!

برگشت سمتم و گونمو بوسید. پشت پیانو نشست که آهنگی بزنه. همه سکوت کردن. صدای پیانو تو سالن پیچید و فرزاد بازم یه آهنگ زیبارو زد که قلبمو به طپش مینداخت. همونطور که پیانو میزد نگاهش به من بود. از چشماش میخوندم که تو دلش چه خبره. بعد از چند دقیقه آهنگ تموم شد و همه تشویقش کردن. فرزاد کنارم ایستاد و رو به همه گفت:

-ممنونم از اینکه اومدید. این زیباترین جشن تولد عمرم بود که وجود طنازم زیباییشو برام هزار برابر کرده. نمیدونم چی بگم؛ چجوری تشکر کنم؛ ولی خیلی ممنونم و خوشحال. مرسی. حالا لطفا بفرمائید از خودتون پذیرایی کنید.

وقتی همه از دور و برمون رفتن فرزاد برگشت سمتم و گفت:

-طناز داری دیوونم میکنی. اینکارا چیه؟ مگه قرار نبود یه جشن ساده باشه؟

من-قربونت برم. دلم میخواست اولین سالی که من تو زندگیتم جشن تولدت با همیشه فرق داشته باشه.

فرزاد دستمو گرفت و بوسید. با یه دنیا محبت بهم نگاه کرد. نگاهی که قلبمو لرزونند.

من-فرزاد خیلی دوستت دارم.

همونطور نگام میکرد. نیازی نداشتم چیزی بگه. نگاهش اندازه یه کتاب باهام حرف میزد.

من-اگه یه ذره دیگه اونجوری نگام کنی میبرم جلو همه ماچت میکنما.

فرزاد خندید و روشو بسمت دیگه ای برگردوند.

دو ساعت بعد همه خداحافظی کردن و رفتن. فقط خانواده من موندن که برای شام دعوتشون کرده بودیم.

پدر و مادر فرزاد ازم بخاطر همه چی تشکر کردن. منم گفتم که اگر فرنوش نبود نمیتونستم از پشش بر پیام.

امین و فرزاد با کمک پدرامون پیانورو آوردن تو اتاق ما و گذاشتن کنار پنجره.

همه از اتاق رفتن بیرون. فرزاد جلوی پیانو ایستاده بود و با دقت بهش نگاه میکرد.

من جلو آینه بودم. شالمو برداشتم و خواستم لباسمو عوض کنم که فرزاد اومد و پشتم ایستاد. دستشو دور کمرم انداخت و از تو آینه بهم نگاه کرد. در گوشم آروم گفت: نقره ای پوشیدی که روی ماه آسمونو کم کنی؟ طناز میدونی چقد خوشگل شدی؟ چرا به من رحم نمیکنی؟ امروز وقتی این شکلی دیدمت قلبم داشت وایمیستاد. دلم میخواست هیچکی اونجا نبود تا من سر تا پاتو میبوسیدم.

لباشو روی گردنم گذاشت و چند بار گردنمو بوسید. فشار دستاش دور کمرم هر لحظه بیشتر میشد و گرمای نفساش؛ نفسامو به شماره مینداخت. قلبم مثل یه طبل پر سر و صدا میکوبید. سعی کردم با دستام دستاشو از کمرم بردارم ولی نتیجش فقط این بود که محتر منو تو بغل گرفت.

فرزاد-بازم میخوای فرار کنی عروسکم؟ فقط چند دقیقه دیگه صبر کن.

بعد از چند دقیقه آروم گونمو بوسید و از اتاق رفت بیرون.

نشستم کنار تخت. قلبم هنوز تند میزد. هر چی بیشتر عاشق فرزاد میشدم دلهرم بیشتر میشد. باور نمیکردم این خوشبختی ادامه داشته باشه. همیشه میگن بعد هر خنده غمه. از این میترسیدم که نکنه همه چی خراب شه. تو دلم از خدا خواستم قلبمو آروم کنه. تضمین زندگیمو از خدا خواستم و بخودش توکل کردم.

شش ماه از نامزدی من با فرزاد میگذشت. قلبم از همیشه به فرزاد مشتاقتر بود و نفسام بسته به نفساش. حالا تو ماه خرداد بودیم و هوای بهار روحمون رو تازه کرده بود.

فرزاد همه تلاشش رو میکرد که زودتر بتونه پول خرید خونه رو جور کنه و ما زودتر جشن عروسیمون رو بگیریم.

یه شب بعد از شام از فرزاد خواستم بریم تو خیابون کمی قدم بزنیم. اول مخالفت کرد ولی وقتی اصرار منو دید قبول کرد. به خواست فرزاد زیاد از خونه دور نشدیم. تو کوچه ها و خیابونا قدم میزدیم و فرزاد برام از زندگی آیندمون میگفت.

فرزاد-طناز فکر کن یه بچه داشته باشیم. دختر باشه ها!

من-نخیر. من دوست دارم پسر باشه شبیه تو بشه.

فرزاد-نخیر. دختر باشه. شبیه تو باشه. بعد فکر کن تازه دندون درآورده انگشتای منو گاز میگیره. ای جونم.

من-اصلا مثل اینکه تو میخوای اونو بیشتر از من دوست داشته باشی. پس من بچه نمیخوام.

فرزاد-قربونش برم که حسودیش شده. اول از همه تو جونمی طنازم. طناز یعنی میشه اینجوری بشه؟ دعا کن همه چی زود جور شه. بریم سر زندگیمون.
من-ایشالا که همه چی درست میشه.

کوچه خلوت بود. فرزاد دستشو دور کمرم انداخت و برگشتیم سمت خونه.

داشتیم میومدیم که دوتا مرد از روبرو اومدن. فرزاد دستشو از دور کمرم برداشت. دستمو گرفت و قدماشو سریعتر کرد. ولی اون دوتا دقیقا جلوی ما ایستادن و با وقاحت جوری سر تا پای منو برانداز کرد که از نگاهش چندانم شد.

یکی از اونا همونطور که چشمش به من بود گفت: به به! چه عروسکی! آقا نمیشه این حوریتو یه ساعت به ما...

فرزاد نداشت حرفش تموم شه چنان با مشت تو صورتش کوبید که خورد زمین و اونیکی مرده که قیافه ژولیده ای هم داشت با فرزاد درگیر شد. از ترس تمام بدنم میلرزید. بعد از چند دقیقه درگیری یکی از اونا یه چاقو از جیبش درآورد. نفسم بند اومد. ولی با کمال تعجب دیدم که چاقورو به بازوی خودش زد. نگاه کنیفشو به من انداخت و بعد تو یه چشم بهم زدن بسمت فرزاد حمله کرد و چاقورو تو بازوی فرزاد فرو کرد و فرزادو هل داد عقب.

هردوشون ازمون فاصله گرفتن. اونیکه چاقو دستش بود بلند خندید و به فرزاد گفت: حالا بی حساب شدیم!

از بازوی فرزاد خون میرفت و من اشکام بی اختیار میریخت. با اون خونریزی نمیتونستم تا خونه پیاده ببرمش زنگ زدم خونه و به بابای فرزاد آدرسو دادم که ده دقیقه بعد اونجا بود و فرزادو بردیم بیمارستان. زخمش عمیق نبود.

دکتر و پرستارا به وضعیت فرزاد رسیدگی میکردن و من با هق هق گریه میکردم. هرچی بابا خواست آروم کنه نتونست. دست خودم نبود. قلبم داشت وایمیستاد. چشمام تار شد و دیگه نفهمیدم چی شد.

چشمامو که باز کردم یه پرستار بالا سرم بود. سرم دستمو درآورد و گفت:

- فشارتون افتاده بود. حال همسرتون خوبه مرخصن.

چند دقیقه بعد فرزاد اومد تو و گفت:

- حالت خوبه عزیزم؟

بازم اشکام سرازیر شد و گفتم: دستت...

فرزاد- دستم چیزیش نیست عزیزم. خوبم. یه زخم سطحی بود.

من- تقصیر من بود که گفتم بریم بیرون.

فرزاد- طناز اتفاقیه که افتاده. این حرفارو نزن. پاشو بریم ساعت سه صبحه.

وقتی رسیدیم خونه فریبا و فرنوش هنوز بیدار بودن. فریبا اومد جلو و با لحن عصبی گفت:

-آخه اونوقت شب وقت قدم زدنه؟ گفتم نرید. اگر یه چیزی میشد چی؟

من که خودمو مقصر میدونستم سریع گریه گرفت و گفتم: ببخشید؛ من به فرزاد اصرار کردم. حق با شماست.

فرزاد که گریه منو دید گفت: چیزی نشده که شلوغش میکنید. برید بخوابید دیگه نگران نباشید.

رفتیم بالا و کمک کردم فرزاد لباسشو عوض کرد. بعدم انقد خسته بودیم که نفهمیدیم کی خوابمون برد.

یک هفته گذشت و زخم فرزاد خیلی بهتر شده بود. اونشب شام خونه امین و پریناز دعوت بودیم. همه حاضر شدیم و رفتیم. وقتی رسیدیم امین اومد جلو در و به همه خوش آمد گفت. خونه پریناز یه کمی از خونه ما دور بود. تو یه آپارتمان زندگی میکرد ولی خونه بزرگ و قشنگی داشت. خونس همیشه آرامش خاصی داشت که من آرزو میکردم اون آرامش در آینده تو خونه منم باشه. همه مشغول صحبت بودن که زنگ در دوباره بصدا در اومد. بعد از چند دقیقه فرهاد؛ برادر امین اومد داخل. وقتی دید امین مهمون داره خواست بره ولی با اصرار همه شام موند.

درطی صرف شام همه متوجه نگاه های فرهاد به فرنوش بودن. فرهاد پسر جذاب و خوشتیپی بود و مثل امین شوخ بود.

فرهاد سعی میکرد بیشتر به فرنوش نزدیک بشه و اطلاعات بیشتری ازش کسب کنه. ضمن اینکه با شوخیاش جایی هم تو دل آقای فروزش پیدا کرده بود.

اونشب گذشت و دو هفته بعد امین از من شماره آقای فروزش رو گرفت و برای خاستگاری از فرنوش ازشون اجازه خواست. قرار خاستگاری رو گذاشتن. اونشب فرنوش زیباتر از همیشه ظاهر شد. قرار شد یک ماه نامزد باشن و بعدش عقد کنن. اونروزا فرنوش کمتر تو خونه بود و اکثرا با فرهاد بیرون میرفت. منم تا وقتی که فرزاد بیاد تقریبا تنها بودم.

یه روز فرزاد از بیرون اومد خونه. کلافه و عصبی. نشسته بود رو مبل جلو تلویزیون و سرشو بین دستاش گرفته بود. نشستم کنارش.

من-فرزاد چی شده؟ حالت خوب نیست؟

فرزاد-چیزیم نیست تنهام بذار.

من-پس چرا انقد کلافه ای؟ از کجا میای؟

فرزاد با لحن عصبی گفت: گفتم که چیزی نشده. میخوام تنها باشم.

دستمو دراز کردم که دستاشو بگیرم ولی فرزاد با صدای بلند فریاد زد: به من دست نزن!

این اولین باری بود که با من اینجوری حرف میزد. دلم ریخت. پاشدم و رفتم بیرون از اتاق.

فرزاد اصلا پایین نیومد و منم تا موقع خواب نرفتم بالا.

وارد اتاق که شدم لامپ خاموش بود و فرزاد رو تخت دراز کشیده بود. رفتم سر جام دراز کشیدم و بهش پشت کردم. ولی حتی یه کلمه هم حرف نزد. بیشتر از اینکه ناراحت باشم نگرانش بودم. یعنی چه اتفاقی باعث شده بود اونجوری بهم بریزه. تا ۴ صبح بیدار بودم و خوابم نمیبرد. برگشتم سمت فرزاد. خواب بود. صورتشو نگاه میکردم و دلم براش ضعف میرفت. موهاش رو پیشونیش ریخته بود. حالت چشماش حتی وقتی که بسته بود دلمو میلرزوند. همه ناراحتیمو فراموش کردم. ولی اخم کرده بود. دوباره دلم گرفت. یعنی چی اذیتش میکرد. چشمام به اشک نشست و صورتشو هزار بار جز به جز نگاه کردم.

نفهمیدم کی خوابم برد ولی وقتی بیدار شدم فرزاد نبود. دلم شور میزد. به موبایلش زنگ زدم خاموش بود. زنگ زدم محل کارش گفتن نیومده. خدایا یعنی چه اتفاقی افتاده بود که فرزاد انقد پریشون بود.

تا شب مثل اسپند رو آتیش بودم. منتظر بودم فرزاد برگرده ولی ساعت ۱۰ شب بود و از فرزاد خبری نبود. نگرانی از قیافم میبارید. همه متوجه حال من شده بودن. چون با سوالای مختلف میخواستن سر در بیارن که چی شده.

فریبا- طناز جان چی شده؟ فرزاد چرا نیومد؟

من- نمیدونم. به منم خبر نداده.

آقای فروزش- قهر کردید بابا؟ این چیزا طبیعیه اول زندگی.

من- نه بخدا اصلا بحثمون نشد.

فرونوش- پس چی شده که فرزاد نه ناهار اومده نه تا اینوقت شب یه خبر به تو داده؟

من- بخدا نمیدونم. دیروز اومد خونه خیلی کلافه بود هر چی گفتم چی شده چیزی نگفت. صبحم ندیدمش.

حالا بقیه هم مثل من نگران این بودن که اتفاقی براش افتاده باشه. ساعت ۱۲ شب بود. همه چشممون به در بود که فرزاد ماشینش رو پارک کرد. آقای فروزش که خیلی عصبانی بود میخواست یه چیزی به فرزاد بگه که من نداشتم. گفتم بذارید خودم باهاش صحبت کنم. اونم قبول کرد و وقتی فرزاد اومد تو خونه همه فقط به پرسیدن حالش اکتفا کردن و دیگه چیزی نگفتن.

رفتم بالا. کنار تخت نشستیم بود. با دستاش شقیقه هاشو فشار میداد. رفتم جلوش نشستیم رو زمین.

من- فرزاد تورو خدا بگو چی شده؟ داری منو میکشی.

فرزاد سرشو بلند کرد و نگام کرد. چشماش قرمز بود. قلبم داشت آتیش میگرفت. ولی فقط گفت:

-خسته ام. میخوام بخوابم.

بعدم آباژور و خاموش کرد و با همون لباسا دراز کشید .

من همونطوری نشسته بودم و گریه میکردم. ولی فرزاد کوچکترین توجهی نمیکرد و من از کم محلی اون به خودم بیشتر میترسیدم. وقتی به من بی توجه شده بود یعنی هر اتفاقی که افتاده بود به منم ربط داشت. انگار تو دلم رخت میشستن. انقد بغضم سنگین بود که حتی با گریه باز نمیشد. گلوم دردمیکرد. نفس کشیدن برام سخت شده بود. یه ساعت همونجا نشستم و گریه کردم تا کمی آرام شدم. رفتم کنار فرزاد دراز کشیدم. خواب بود. با دقت نگاه کردم. چقد دلم براش تنگ شده بود. من طاقت این نزدیکی ولی دوری رو نداشتم. من که گناهی مرتکب نشده بودم پس چرا منو از خودش محروم میکرد؟ این فکر تا صبح تو سرم بود و پلک روی هم نداشتم. میترسیدم بازم فرزاد بره و چیزی بهم نگو.

ساعت ۷ صبح بود که فرزاد بیدار شد. رفت حموم و ۲۰ دقیقه بعد برگشت. رومبل نشسته بودم و براش چایی درست کرده بودم. اومد کنارم و ایستاد و گفت: چرا بیداری؟

از لحن سردش قلبم میگرفت. چشمام دوباره به اشک نشست. نگاه کردم و با صدایی که به سختی شنیده میشد گفتم:

-فرزاد... نمیخوای حرف بزنی؟

فرزاد رو مبل کنار من نشست. چایی رو برداشت و درحالی که به نقطه ای خیره شده بود همشو خورد.

من که منتظر بودم شروع کنه و همه چی رو توضیح بده چشمامو به لبش دوخته بودم.

فرزاد- طناز من باید خیلی قبلتر چیزی رو بهت میگفتم. ولی تا حالا یا نخواستم یا نتونستم یا نمیدونم هر چی که دلت میخواد اسمشو بذار. درهر صورت موضوعیه که به آینده من و تو ربط داره.

نفسمو حبس کرده بودم و فقط گوش میدادم. فرزاد ادامه داد:

-قبل از اینکه من با تو آشنا بشم دختری تو زندگیم بوده.

با این حرفش وا رفتم. اشکام بی اختیار رو گونم میریخت.

فرزاد- اسمش پریسا بود. زیبا و باوقار. تو و اون شباهت باور نکردنی بهم دارید. شاید اون اوایل من بخاطر شباهت تو به اون بود که جذبت شدم. من و پریسا خیلی بهم علاقه داشتیم. اون پدر پولداری داشت و مادرش خارج از کشور زندگی میکرد. من حتی با پدرش درباره ازدواج با پریسا صحبت کرده بودم. ولی وضع مالی من جوری نبود که اونو راضی کنه. وقتی به من جواب رد داد من قبول نکردم و کنار نکشیدم. چون پریسا منو دوست داشت میخواستم همه تلاشمو بکنم. ولی پدرش وقتی اصرار مارو دید پریسارو فرستاد انگلیس پیش مادرش. الان دو سال از اون موقع میگذره. پریسا برگشته. پدرش فوت کرده و دیگه مانعی بین ما وجود نداره. حالا من موندم سر دو راهی تو و پریسا. پریسا عشق اولمه طناز. هیچوقت نتونستم فراموشش کنم.

صورت‌م خیس اشک بود. زندگی‌م رو سرم آوار شده بود. فرزاد پریسارو انتخاب کرده بود و من تو این قمار باخته بودم.

فرزاد سرشو پایین انداخته بود و حتی بهم نگاه نمی‌کرد. با گریه گفتم:

- پس من چی فرزاد؟ من با این قلبم چه کنم؟ من بدون تو زنده نمی‌مونم. فرزاد من زنتم. می‌خوای تنهام بذاری؟ یعنی همه علاقت به من دروغ بود؟

هنوز سرش پایین بود و نگام نمی‌کرد. اینبار بلندتر داد زدم:

- چرا به من نگاه نمی‌کنی؟ یعنی انقد بهش وفاداری که تا پیداش شده نه حق دارم بهت دست بزنم نه تو حتی بهم نگاه می‌کنی؟! فرزاد میدونی داری با من چیکار می‌کنی؟

فرزاد-اون آهنگی که همیشه گوش میدادم یادت؟ "تو چشم من تویی که آسمونی... " اون آهنگی بود که پریسا خیلی دوست داشت. من هر وقت که تورو میدیدم به اون آهنگ گوش میدادم و بخاطر شباهتت به پریسا اونو کنار خودم مجسم می‌کردم. طنز درکم کن. من عاشقشم. اگر من دو سال دیگه برگردم و تو نامزد کرده باشی؛ اگر الان واقعا عاشق من باشی دو سال دیگه توئم همینکارو می‌کنی. منو انتخاب می‌کنی.

با هر جملش خنجری تو قلبم می‌کرد و عذابم میداد. چه بی رحمانه این حرفارو میزد. انگار دیگه منو نمیشناخت. یعنی هیچوقت عاشق من نبوده؟ همیشه من در نظر اون پریسا بودم که ازش دور بود؟ یعنی من هیچ ارزشی براش نداشتم که اینجوری حرف میزد؟

فرزاد-از این قضیه هیچ کس بجز تو خبر نداره. حتی خانوادم. ما باید از هم جدا شیم ولی من نمی‌خوام واقعیتو کسی جز من و تو بدونه. چون اینجوری برای تو خیلی بد میشه اگر بفهمن که من پست زدم!

از این حرفش قلبم شکست. اون منو پس زده بود و با شهادت اینو اعلام می‌کرد. می‌خواست طلاقم بده؟ باور نمی‌کردم.

فرزاد-باید به همه بگیم که تفاهم نداشتیم. باشه؟ یک ماه باید تحمل کنی که ادامه بدی. بعدش با رفتار سردمون همه می‌فهمن که مشکل داریم و راحت جدا میشیم. ضمن اینکه فرنوشم تا یک ماه دیگه عقد می‌کنه. نمی‌خوام جدایی ما تاثیری تو زندگی اون داشته باشه. بعدش جدا میشم.

من-یک ماه باید تحمل کنم که ادامه بدم؟! فرزاد من که برای با تو بودن جون میدم. چرا با من اینکارو می‌کنی؟ زندگی فرنوش برات مهمه ولی برات مهم نیست زندگی من بعد از تو چی میشه؟

فرزاد بلند شد و به سمت در رفت. قلبم از جاش کنده شد. احساس کردم دیگه برنمی‌گرده. چشمام پر از اشک بود و چیزی نمی‌دیدم. وقتی می‌خواست از در بره بیرون فقط گفت: متاسفم طنز. منو ببخش.

رفت بیرون و منو تنها گذاشت. باورم نمیشد در عرض دو روز زندگی نابود بشه. حالا من بدون فرزند چجوری زندگی میکردم؟ من که بدون نفسای اون خوابم نمیبرد. من که تا صورت مهتابیشو جلو چشمم نمیدیدم غذا از گلویم پایین نمیرفت. من که اگه فرزند تو قلبم نباشه قلبم دیگه نمیزنه. خدایا چرا با من اینجوری کرد؟ چجوری ببخشمش؟ اونکه با رفتنش زندگیمو ازم گرفت. چجوری نفرینش کنم؟ اونکه زندگیمو.

فکرای مختلف به سرم هجوم آورده بودن. مغزم داشت منفجر میشد. هق هق گریه ام قطع نمیشد. قلبم آرام نمیگرفت. باورم نمیشد چی به سرم اومده. یعنی فرزند منو پس زده بود؟ آره. خودش گفت که منو پس زده. همیشه قلبم بهم میگفت که این خوشبختی ادامه نداره. حالا اونروز رسیده بود که باید غم رو با تمام وجودم مزه مزه میکردم. بجای همه خوشیایی که با فرزند داشتم باید رنج میکشیدم. ولی این عادلانه نبود. این غم سنگینتر از شادیه زودگذره من بود. خوشبختی من ۷ ماه طول کشید ولی این غم عمر درازی داره. خدایا تا آخر زندگی چجوری هر روز نبودن فرزندو تحمل کنم؟

انقدر گریه کردم که از حال رفتم.

وقتی چشمامو باز کردم فریبا و فرنوش بالای سرم بودن. اونا حرف میزدن ولی من نمی شنیدم. فقط حرفای فرزند تو سرم بود و مثل یه نوار تکرار میشد. چند ساعتی بستری بودم و بعد مرخص شدم. به اتاقم پناه بردم و درو قفل کردم. ساعت ۵ عصر بود. تو تخت دراز کشیدم. فرزند خونه نبود ولی عطر تنش تو اتاق پر بود. سرمو به بالش فشار میدادم که صدای گریه بیرون نره. یاد شبایی میفتادم که با فرزند تو همون تخت از عشقمون حرف میزدیم. یعنی همش دروغ بود؟ مگه نمیگن چشم آینه دله؟ من عشق رو تو نگاه فرزند میدیدم یعنی اون عشقی که تو نگاهش بود متعلق به پریسا بود؟ یعنی من هیچ سهمی از اون عشق نداشتم؟ انقدر گریه کردم که خوابم برد. کابوس میدیدم. کابوسم فقط نگاه سرد و بی مهر فرزند بود. نگاهی که هیچوقت انتظارشو نداشتم. بیدار که شدم ساعت ۸ شب بود. فرنوش و فریبا مرتب پشت در میومدن و ازم میخواستن درو باز کنم. بالاخره درو باز کردم گفتم که حاله خوبه. فقط با فرزند بحثم شده. چیز مهمی نیست.

اونشب فرزند خونه نیومد. بدترین شب عمرم بود. یعنی از اون شب به بعد بدترین شبهای عمرم بود. تا صبح بیدار بودم و به عکسای که بعد از عقدمون تو شمال از فرزند انداخته بودم نگاه میکردم. عکساشو میبوسیدم و اشک میریختم.

بغض راه گلویمو گرفته بود و نفس کشیدنو برام سخت کرده بود. چطور دلش اومد قلب منو نادیده بگیره؟ من نباید تسلیم میشدم. باید هر جور شده پریسارو پیدا میکردم و باهاش حرف میزدم. ازش خواهش میکردم که زندگیمو خراب نکنه. شاید قبول میکرد. شاید دلش به حال من میسوخت و میرفت. این فکر اگرچه احتمال شکستش زیاد بود ولی روزنه ی امیدی تو قلب داغون من بود که کمی آرامم کرد. باید صبر میکردم تا فرزند بیاد خونه و وقتی رفت بیرون تعقیبش کنم.

صبح شده بود و خورشید طلوع کرده بود. عجیب بود که حتی طلوع خورشید هم منو یاد فرزاد مینداخت. صبح هایی که باهش تا جلو در میرفتم و بدرقه اش میکردم. فکر نمیکردم روزی تکرار این چیزای کوچیک برام حسرت و آرزو بشه.

تمام روز منتظر بودم فرزاد بیاد. ولی ساعت ۸ شب بود و از فرزاد خبری نبود. دلم گرفته بود. اگر امشبم نمیومد چی؟ من دیگه طاقت دوریشو نداشتم. من تا حالا یه شبم بدون اون سر نکرده بودم ولی حالا چندشب بود که دور از اون و آغوش صبح میشد و من هر شب تا حد مرگ زجر میکشیدم. دعا میکردم که شب بیاد. ولی حتی اگر میومدم چه فایده ای داشت؟ من باید عادت میکردم به نبودنش. اون دیگه منو نمیخواست و بزودی من حتی از اتاقم محروم میشدم. خودش که دیگه آرزوی مهال بود برام. رفتم کمد لباسشو باز کردم. لباسشو بوئیدم. دلم برای عطر تنش تنگ شده بود. دست کشیدم به لباسش؛ کت و شلوازی که شب خاستگاری پوشیده بود؛ پیرهنی که برای تولدش خریده بودم؛ همشون منو یاد خاطرات خوشم با فرزاد مینداخت. یاد چهره ی دوست داشتنیش وقتی اسممو صدا میزد یاد وقتی که میگفت دوسم داره. یاد روزی که برای عقد میرفتیم و میگفت دیگه نمیتونه صبر کنه. کاش هنوزم منو برای خودش میخواست. اشکای بیصدام حالا تبدیل به هق هق شده بود و این خاطرات شیرین حالا نمک بود روی زخمای عمیق روح من.

خدا یا! من که هزاربار ازت خواسته بودم فرزادو ازم نگیری. پس چرا؟! چرا؟! چرا؟!

در اتاقمو زدن. اشکامو پاک کردم و در کمدو بستم. فرونش اومد تو اتاق و وقتی منو دید با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-طناز! خودتو تو آینه دیدی؟ داری باخودت چیکار میکنی؟ نمیخواهی به من بگی چی شده؟

ولی جواب من فقط اشک بود. چی داشتم که بگم؟ میگفتم فرزاد دیگه منو نمیخواهه؟!!

نشستم روی تخت و سرمو بین دستام گرفتم. سعی کردم خودمو آرام کنم و گریه نکنم. ولی فقط چندثانیه موفق شدم چون بغض راه گلومو گرفت و واقعا نمیتونستم نفس بکشم. دستمو رو گلوم گذاشتم و چندتا نفس عمیق کشیدم ولی بیفایده بود صورتم کبود شده بود. فرونش که دید حالم بد شده سریع باباشو صدا زد. بزور آب تو گلوم ریختن و به پشتم ضربه زد. دلم نمیخواست خوب شم. آرزو میکردم نفسم بند بیاد و همه چی تموم شه. ولی نشد. چون بعد از یکی دو دقیقه بغضم شکست و راه نفسم باز شد. اشکام بی اختیار صورتمو خیس میکرد و من جوابی نداشتم که به بقیه بدم. فرونش گریه میکرد و فریبا سعی میکرد همه رو آرام کنه. بابای فرزاد که حال منو دید حسابی از دست فرزاد عصبانی شد و گفت:

-پسره ی بی لیاقت! معلوم نیست با این دختر چیکار کرده که داره اینجوری خودشو عذاب میده. وقتی بیاد خونه تکلیفشو روشن میکنم.

فریبا- آخه چرا یهو اینا اینجوری شدن؟ اینا که باهم مشکلی نداشتن. حتما بچه هامو چشم زدن. باید یه قربونی بدیم.

بابا- پسرت زده به سرش خانم. قربونی بدیم پسرت درست میشه؟ حالا دیگه شبام خونه نمیداد. مارو هم که هیچی حساب نمیکنه بهمون بگه چی شده. بخدا اگر بخواد ادا دربیاره و دختر مردمو اذیت کنه من میدونم و اون.

این حرفای بابا منو بیشتر میترسوند. اگر با فرزاد بحث میکرد اونوقت اون حتی یه شب درمیونم خونه نمیومد. اونوقت من دق میکردم. من همش یک ماه وقت داشتم با فرزاد باشم. نمیخواستم حتی یک روزشو از دست بدم. بلند شدم و نشستم. دستای بابارو گرفتم و نگاه ملتسانمو بهش دوختم و با صدای گرفته ای گفتم:

-تورو خدا بهش چیزی نگید. حتی یه کلمه. بخاطر من. خواهش میکنم ازتون. باشه؟

-آخه چرا بابا؟ چی شده؟ به ما هم بگید شاید بتونیم کمکتون کنیم.

من-هیچکی نمیتونه کمکی کنه. خواهش میکنم ازم توضیح نخواید. به فرزادم چیزی نگید. این تنها کمکیه که میتونید به من کنید. خواهش میکنم.

بابا عصبانی از اتاق رفت بیرون و من سرمو پایین انداختم و گفتم: فروش یه قرصی داریم که بتونم باهاش چندساعت بخوابم؟

فروش که هنوز گریه میکرد رفت پایین و برام یه قرص آرامبخش آورد. فریبا از اتاق خارج شد. من و فروش موندیم.

فروش- طنناز به من بگو چی شده؟ بخدا به کسی نمیگم.

من رومو برگردوندم و درحالی که صدام میلرزید گفتم: خواهش میکنم ازم نپرس. انقد بدون که منو فرزاد دیگه... شدت گریه جلوی حرفم زد منو گرفت و فروش که دید حالم خوب نیست گفت:

-باشه عزیزم. نگو. آروم باش. طنناز هر اتفاقی که افتاده باشه باید بدونی که دنیا به آخر نمیرسه. باید قوی باشی.

بلند شد و از اتاق رفت بیرون. اون نمیدونست درد من چیه. دنیای بدون فرزاد برای من معنی نداشت. دنیای من داشت به آخر میرسید و من حتی نمیتونستم از کسی کمک بخوام.

قرص اثر کرده بود و چشمام دیگه باز نمیشد. بعد از چند دقیقه خوابم برد. کاش میتونستم همیشه بخوابم و چشمامو رو حقیقت زندگیم ببندم. ولی وقتی دنیا باهات سرلج بیفته حتی خوابم ازت فراری میشه.

وقتی بیدار شدم ساعت یک شب بود. به امید اینکه فرزاد اومده باشه بلند شدم نشستم. فرزاد رو مبل جلو تلویزیون نشسته بود. از دیدنش انقد خوشحال شدم که برای چند لحظه فراموش کردم چی به سرم اومده. ولی خوشحالیم زیاد طول نکشید و همه چی مثل فیلم از جلو چشمم رد شد.

از جام بلند شدم و پشت سر فرزاد ایستادم. دستمو دور گردنش انداختم و عطر تنشو به مشامم کشیدم. فرزاد سعی میکرد دستمو از دور گردنش باز کنه. با صدایی که از شدت بغض و گریه میلرزید گفتم:

-فرزاد تورو خدا با من اینکارو نکن. من بدون تو میمیرم. بخدا نمیتونم تحمل کنم. آخه مگه ما چی کم داشتیم که میخوای زندگیمونو خراب کنی؟ بخدا هر کاری تو بگی میکنم. بخدا هر جوری تو بخوای میشم. فرزاد من بدون تو نمیتونم. چرا دلت دیگه رحم نداره؟ میدونی داری با من چیکار میکنی؟ فرزاد شب و روزمو یکی کردی. فرزاد دلم داره میتکره. تورو خدا تنهام نذار.

دیگه گریه امون حرف زدن بهم نمیداد. فرزاد دستمو کنار زد و منو هل داد عقب. خوردم زمین. از جاش بلند شد و روبروم ایستاد و با خشم گفت:

-بس کن دیگه این گریه و زاریتو. حرف من همونیه که زدم. هر کی میره سراغ زندگیش. فهمیدی؟
بازم میخواست بره. فکر این که شاید دیگه برنگرده داشت دیوونم میکرد. به پاش افتادم و زار زدم.

-تورو خدا نرو. دیگه گریه نمیکنم. حرفم نمیزنم. فقط بمون.

دستم گرفت و بلندم کرد. نشوندم رومبل. گفت:

-باشه. نمیروم. پس پاک کن اشکاتو. آروم باش.

اشکامو پاک کردم. ولی بی فایده بود. اشکم بی اختیار از چشمام میومد. ولی صدام در نمیومد.

فرزاد نشست روبروم. چند لحظه بهم نگاه کرد. حالت چهرش عصبی تر شد ولی سعی کرد خودشو کنترل کنه. یه نفس عمیق کشید و گفت:

-ببین طناز...

نذاشتم حرفش تموم شه. با حالت التماس گفتم:

-تورو خدا دیگه چیزی نگو. دیگه حرفی نزن. هنوز حرفای دیروز تو نتونستم هضم کنم. تورو خدا بس کن. میدونم دیگه منو نمیخوای. نمیخواد توضیح بدی. امشب پیشم بمون بذار فقط نگات کنم. دیگه چیزی ازت نمیخوام.

ساکت شد و چیزی نگفت. نگاه کردم. لاغر شده بود. زیر چشمش گود بود. ته ریش داشت. تو دلم بحالش غبطه میخوردم. اون داشت به عشقش میرسید و آرامش پیدا میکرد. ولی من تازه اول آشتیگیم بود. اون درحالی از عشقش جدا شد که میدونست اون دوسش داره و این جدایی اجبارا بوده. ولی عشق من؛ منو پس زده بود. دیگه منو نمیخواست و درد نخواستنش منو بیشتر عذاب میداد.

این فکر از ذهنم میگذشت و کلافه میشدم. قلبم آتیش میگرفت و اشک میریختم.

فرزاد که دیگه طاقتش تموم شده بود گفت:

-طناز باید تحمل کنی. اگر منو دوست داری باید تحمل کنی. باید فکر یه زندگی جدید باشی. شاید بعد از من کسی بیاد تو زندگیت که ...

نذاشتم حرفش تموم شه. داد زدم و گفتم: تو هنوز شوهرمی.

ولی ضعیفتر از اونی بودم که بتونم ادامه بدم. سرمو بین دستام گرفتم. شوهری که منو نمیخواست چرا باید نسبت بهم غیرت داشته باشه؟ دلم میخواست همه اینا خواب باشه. دلم میخواست چشمامو باز کنم و ببینم فرزاد هنوزم عاشق منه. ولی افسوس که روزگار تا حالا بخواست کسی نبوده که حالا بخواست من باشه.

ساعت دو شب بود. فرزاد بلند شد و رفت دراز کشید. همینکه اونجا بود آرومم میکرد. همینکه نزدیک من نفس میکشید برام کافی بود. ولی من به محبت اون عادت کرده بودم و این بی مهریاش قلبمو به آتیش میکشید. نیم ساعت گذشت و فرزاد خوابش برد ولی من تا صبح کنار تخت نشستم و نگاه کردم. باید یه دل سیر نگاه میکردم چون بقیه عمرمو باید فقط با عکساش سرمیکردم. صبح شده بود و وقت من برای دیدن فرزاد تموم شده بود. وقتی که بیدار بشه میره و معلوم نیست کی برگرده. به خورشید لعنت میفرستادم که طلوع کرده بود. انقدر تا صبح گریه کرده بودم که دیگه اشکم خشک شده بود. آروم نشسته بودم و فقط نگاه میکردم. تو صورتش عشق از دست رفته گذشتمو میدیدم؛ آینده ی تاریک خودمو میدیدم که بدون اون چجوری ذره ذره آب میشدم؛ فرزاد و پریسارو میدیدم که باهم خوشبخت شدن و فرزاد یه دختر داره که شبیه پریساست و دندوناش تازه دراومده! این فکرا به قلبم چنگ مینداخت و دیوونم میکرد. باید عشقمو کنار رقیبم تصور میکردم و رویاهایی که زمانی به من تعلق داشت به اون میسپردم.

فرزاد بیدار شد و تا منو دید نشست سر جاش. نگام کرد و گفت: هنوز نخوابیدی؟ چرا اینجا نشستی؟

من- من یه هفتس که نمیخوابم. از سه هفته دیگه انقدر وقت برای خوابیدن دارم که ازش خسته شم. ولی برای دیدن تو...

فرزاد روشو برگردوند و رفت حموم. حرفای من حتی ذره ای دلشو به رحم نمیآورد. دیگه نمیخواستم با پریسا حرف بزنم. چون فایده ای نداشت. این فرزاد بود که منو نمیخواست. حتی اگر پریسا قبول میکرد که بره فرزاد دیگه پیش من نمیومد. یه ساعت گذشت ولی فرزاد هنوز بیرون نیومده بود. هیچ وقت حمومش انقدر طول نمیکشید. ۵ دقیقه ای گذشت و فرزاد اومد بیرون. چشمش قرمز بود. اول فکر کردم شاید گریه کرده ولی بعد با خودم گفتم دلیلی برای گریه کردن نداره. روزای خوشی اون تازه داره از راه میرسه. حتما بخاطر آب داغ و بخار حموم بود. ریششو زده بود. همیشه وقتی از حموم میومد و صورتشو اصلاح میکرد من میپویدم و انقدر لپاشو ماچ میکردم که خسته میشد و میگفت "اصلا دیگه ریشمو نمیزنم". لبخند تلخی رو لبام نشست و اشک گرمی روی گونه هام غلتید. آتیشی که به جون من افتاده بود با اشک خاموش نمیشد. زندگی من زیر و رو شده بود و باور کردنش برام ممکن نبود.

فرزاد- نمیخواهی یه ذره بخوابی؟

سرمو بعلامت منفی تکون دادم.

فرزاد- قیافه خود تو تو آینه دیدی؟

من- قیافه ای که تو دوسش نداری چه ارزشی داره؟! هر جوری که میخواد باشه.

فرزاد از اتاق رفت بیرون و سیل اشک بازم به چشم من هجوم آورد. رفتم جلو آینه. موهام ژولیده بود و زیر چشمم بحدی گود بود که از دیدنش جا خوردم. چشمم از گریه و بیخوابی پف کرده بود و مثل خون قرمز بود. رفتم حموم و یه دوش گرفتم. رفتم پایین. هنوز همه خواب بودن. صبحانه رو آماده کردم و فرزاد اومد تو آشپزخونه. همیشه موقع غذا خوردن انقد میگفتیم و میخندیدیم که همه جمع میشدن تو آشپزخونه که ببینن چه خبره. ولی حالا ... حتی اگر فرزادو فراموش میکردم با خاطره هاش چیکار میکردم؟ اشک چشممو سوزوند و روی گونه هام ریخت. بزور یه کمی چایی خوردم تا شاید این بغض لعنتی پایین بره. ولی بیفایده بود. بازم همون حالت خفگی بهم دست داده بود و نفسم در نمیومد. فرزاد که از ترس رنگش پریده بود اومد طرفم و به پشتم ضربه زد و سرمو به حالتی نگه داشت که راحتتر نفس بکشم. بغضم ترکید و نفسمو بیرون دادم. حالم بهتر شد ولی گریه دست خودم نبود. با صدای بلند گریه میکردم. قلبم داشت از جاش درمیومد سرمو رو میزد گذاشتم و دیگه چیزی نفهمیدم.

وقتی چشمامو باز کردم تو بیمارستان بودم. فرنوش کنارم نشسته بود. تا دید بهوش اومدم رفت بیرون و با یه دکتر و یه پرستار برگشت. فرزاد اومد تو.

دکتر معاینم کرد و گفت: قلبت درد نمیکنه؟

سرمو بعلامت منفی تکون دادم.

فرزاد دورتر از بقیه ایستاده بود و نگام میکرد. دکتر گفت:

-حمله قلبی بود که بخیر گذشت ولی دفعه دیگه شاید قلبتون ایست کنه. نباید عصبی بشید. دارم بهتون هشدار میدم دفعه دیگه ممکنه طاقت نیارید.

نیشخندی به دکتر زدم و رومو برگردوندم. اشک از گوشه چشمم پایین اومد و دکتر اینبار با لحن جدی تری گفت:

-خانم من میگم باید آروم باشید اونوقت شما نمیذارید دو دقیقه از حرف من بگذره دارید گریه میکنید؟

فرنوش دستمو گرفت و گفت: طناز تورو خدا آروم باش.

دکتر از اتاق بیرون رفت و فرزاد دنبالش رفت.

هوا تقریباً تاریک بود. یعنی چند ساعت بیهوش بودم؟ خوشحال بودم که حالم بد شده چون فرزاد تمام روزو با من بود و وقت نکرده بود بره پیش پریسا! احمقانه ترین فکری بود که میشد کرد چون اون بالاخره برای همیشه از زندگیم میرفت بیرون و اونوقت حتی اگر قلبم و ایمیستاد براش مهم نبود.

این فکرا آزارم میداد ولی نمیتونستم ذهنمو از شون خالی کنم. فرزاد اومد تو اتاق و فرنش مارو تنها گذاشت. از پنجره به غروب خورشید چشم دوخته بودم. آخرین روزهایی که فرزاد در کنارم بود اینجوری میگذاشت و من کاری برای نجات عشق و زندگیم از دستم برنمیومدم.

رومو سمت فرزاد برگردوندم. به من خیره شده بود. با لحن عصبی گفتم:

- چرا آوردیم اینجا؟ چرا نداشتی بمیرم؟ فکر کردی درد این زندگی کمتر از اون دردی که تو به چشم دیدی؟ اگر میمردم توئم راحت میرفتی دنبال عشقت. لازم نبود این یه ماه رو تحمل کنی.

جمله ی آخرمو با کنایه گفتم. با چنان خشمی بهم نگاه کرد که تا حالا ازش ندیده بودم. خواست چیزی بگه ولی همونموقع خانواده هامون وارد شدن. مامانم شروع کرد به گریه و زاری و بابام مرتب میپرسید چی شده؟

باید یه جوابی بهشون میدادیم. کلافه بودم. چی باید بهشون میگفتیم؟ میگفتم شوهرم عاشق یکی دیگه است؟!

بابای فرزاد که دیگه از این وضع خسته شده بود و میدونست که دومین باره که این حالت برام پیش اومده با لحن عصبی رو به من و فرزاد گفت: با هردو تونم؛ مشکلتون چیه که بخاطرش باید کار به اینجا بکشه؟

ولی من و فرزاد فقط سکوت کردیم. ولی بابای فرزاد فریاد زد و گفت: حرف بزنی دیگه.

نگاهمو به فرزاد دوختم. کلافه بود. نگاهش رو به من انداخت. هنوزم نگاهش دلم رو میلرزوند. طاقت نداشتم این حال و وضعشو ببینم. تصمیمم رو گرفتم. باید همه میفهمیدن که چی شده. پس گفتم:

- همتون خوب گوش کنید. چون دیگه توضیح نمیدم و بجز این چیزایی که میگم به سوالی جواب نمیدم. من و فرزاد باهم مشکل داریم. اینکه چه مشکلی داریم بماند. انقدر بدونید که بحدی بزرگ هست که حال و وضعمون این شده. من نمیتونم رفتارشو تحمل کنم. ما... ما تصمیم گرفتیم... از هم جدا شیم.

جمله ی آخر و گفتم و صورتتم خیس اشک شد. دلم داشت میترکید. چندتا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. فرزاد سرشو پایین انداخته بود و بقیه مات و مبهوت به ما نگاه میکردن. آقای فروزش که حسابی جا خورده بود گفت: یعنی چی؟ مگه زندگی بچه بازیه که میخواید جدا شید؟ درست توضیح بده ببینم فرزاد.

فرزاد سرشو بلند کرد و گفت: ما بدرد هم نمیخوریم. اگر براتون مهمیم لطفاً به تصمیممون احترام بذارید. اینجوری به نفع هردومونه.

بابام که تا حالا ساکت بود گفت: طنز چی شده بابا؟ تو که عاشق فرزاد بودی پس این حرفا یعنی چی؟

مامانم گفت: آخه مردم چی میگن؟ تو چند ماهه که تو خونه فرزاد بودی؛ جواب مردمو چی بدیم؟

من - خواهش میکنم تمومش کنید. ما به اندازه کافی عذاب میکشیم. شما با این حرفاتون بیشترش نکنید. هیچکس دوست نداره که زندگیش از هم بیاشه. مطمئن باشید ما این تصمیم رو با عقل و منطق گرفتیم. تا یک ماه دیگه ما از هم جدا میشیم ولی تا روز آخر من خونه فرزند میمونم. خواهش میکنم دیگه چیزی نپرسید.

به فرزند نگاه کردم که گریه میکرد. حتما اشک شوق بود! چون حالا دیگه مانعی سر راه خوشبختیش وجود نداشت. ولی من چطور میتونستم دوریشو تحمل کنم؟ از همین حالا دلم براش تنگ شده بود. برای خنده هاش؛ حرف زدناش؛ ناراحتیاش حتی صدای نفساش.

بغض گلومو گرفته بود و اشک ریختن حتی کوچکتین کمکی به باز شدن این بغض نمیکرد. حالم باز داشت بد میشد و دستگاهی که به قلبم وصل بود اخطار میداد. چند دقیقه بعد دکتر و پرستار اومدن بالا سرم و دیگه چیزی نفهمیدم.

چند ساعت بعد به هوش اومدم. مادرم کنارم نشسته بود. باهام حرف میزد ولی من چیزی نمیفهمیدم با نگاهم دنبال فرزند میگشتم. یعنی رفته بود؟ اونوقتا که سرما میخوردم خیلی نگرانم میشد یعنی حالا که تا مرز مردن پیش میرم براش مهم نیست؟ یعنی حالا با خیال راحت رفته خونه؟ حتما خبر خوش جدائیمونو به پریسا داده و حالا داره به رویاهاش فکر میکنه. خدایا چرا این نفسارو ازم نمیگیری؟ بی صدا گریه میکردم و زندگی سیاهم مثل فیلم از جلو چشمم رد میشد.

مامانم که دید بازم دارم گریه میکنم با لحن ملتسمانه ای گفت: طناز تو رو خدا گریه نکن. بازم حالت بد میشه ها. دیگه لازم نیست به کسی توضیح بدی. هر تصمیمی که بگیری ما قبول میکنیم. انقد خودتو اذیت نکن. آروم باش. دستای مادرمو تو دستم گرفتم و چشمامو بستم. کاش محبت همه مثل محبت مادر خالصانه بود. ولی افسوس...

۳ روز بعد از بیمارستان مرخص شدم ولی با کلی قرص آرامبخش و قرصای مربوط به قلب. مادرم اصرار میکرد بریم خونه خودمون ولی من قبول نکردم. گفتم تا روز آخر اونجا میمونم. پس رفتم خونه آقای فروزش. رفتار همه کمی با من سرد شده بود بجز فروزش. مرتب حالمو میپرسید و مراقب بود که دارو هامو سر وقت مصرف کنم. ولی از مشکلم چیزی نمیپرسید. خوشبختانه دکتر بهشون گفته بود درباره چیزی که ناراحتم میکنه باهام حرف نزنن و همه سکوت کرده بودن.

اونشب تو خونه آقای فروزش با فرزند بحث میکرد و ازش توضیح میخواست ولی فرزند حرفی نداشت که بزنه. فقط گفت: ما تا وقتی جدائیم اینجا میمونیم. بعدش طناز میره خونشون منم از اینجا میرم.

آقای فروزش که حسابی عصبانی بود کشیده ای تو صورت فرزند زد و گفت: پسر ی بی لیاقت. هر قبرستونی که میخوای بری برو ولی بدون اگر اینکارو کردی دیگه پسر من نیستی. حیف این دختر که پاسوز تو شده.

و به این ترتیب آخرین امید من یعنی مخالفت خانواده ها هم تبدیل به ناامیدی شد و دیگه هیچکس درباره جدایی ما حرفی نزد. فرزند اومد بالا. من تو تخت دراز کشیده بودم و لامپ اتاق خاموش بود. فرزند بالش رو از رو تخت

برداشت و رفت رومبل دراز کشید. پس یعنی جدایی ما از اونشب شروع شده بود. قلبم از اینکارش سوخت ولی بجز گریه مرحمی نداشتم. این تازه روزهای خوش من بود که فرزند تو اتاقی میخوایید که من میخوابیدم و نزدیک من نفس میکشید. عذاب من وقتی بحد مرگ میرسید که جدا میشدیم و اون کیلومترها از من دور بود و بدتر از اون میدونستم که با زن دیگه ای همبستر میشه. این فکرا مثل خنجری تو قلبم فرو میرفت و روح خسته منو آزار میداد. برای فرار از این افکار آشفته یه آرامبخش خوردم و خوشبختانه چون خیلی قوی بود زود خوابم برد.

صبح ساعت نه بود که بیدار شدم. فرزند نبود. دست و صورتو شستم و برگشتم تو اتاق. به ساعت بعد پریناز اومد پیشم و با ناراحتی گفت: طناز! ماما چی میگه؟ شما میخواید جدا شید. آخه چرا؟

من - پری تو رو خدا تو دیگه شروع نکن. نمیخوام به این موضوع فکر کنم.

پری سرمو تو بغلش گرفت و گفت: باشه عزیزم چیزی نگو. متاسفم که اینجوری شد.

نزدیک ظهر بود که فرزند اومد خونه و چندتا برگه بهم داد. وقتی برگه هارو دیدم وا رفتم. درخواست طلاق توافقی کرده بود و من باید زیرشو امضاء میکردم. از عجله ای که کرده بود حرصم دراومد. گفتم:

-انقد دوشش داری که با این عجله میخوای از شر من خلاص شی؟

چیزی نگفت. منم برگه ها رو جلوش پرت کردم و گفتم: تو گفتی یک ماه؛ من هنوز بیست روز وقت دارم. بعدش اینارو امضاء میکنم. از اتاق رفتم بیرون و وارد باغ شدم. هوای خوبی بود ولی هوای دل من انقد خراب بود که حتی اون هوای دل انگیزم ذره ای به بهبودش کمک نمیکرد. رفتم یه گوشه باغ که کسی نتونه ببینتم نشستم. ساعتها به زندگی تباه شدم فکر کردم و اینکه بعد از فرزند آینده من چی میشه؟ من که بجز اون نمیتونم کسی رو بعنوان همسر بپذیرم. قلب و روح من متعلق به فرزند بود و حتی جسمم. جسمی که فرزند هیچوقت بهش دست نزد ولی با مهرش اونو به بند خودش کشید. اگر امیرحسین دوباره پیداش بشه چی؟ کی از من دفاع میکنه؟ کاش امیرحسین منو بکشه! این بزرگترین لطفیه که در حقم میکنه. وقتی بفهمه که من جدا شدم حتما خوشحال میشه ولی اون آدمی نیست که ساکت بشینه. حتما از من بخاطر حبسی که کشیده انتقام میگیره. من ازش میترسیدم. کاش فرزند بازم پشتم بود ولی این فقط یه حسرت بود که تا موقع مرگم بامن میموند. چشمام دوباره به اشک نشستن.

زانو هامو بغل کردم و سرمو رو زانوم گذاشتم. صدای هق هق گریم بلند شده بود و من دیگه سعی نمیکردم که صداشو خفه کنم. چون هیچکی اونجا نبود که از درد دلم باخبر شه. سرمو بلند کردم دیدم فرزند جلوم و ایستاده و نگام میکنه. جلوم نشست و اشکامو پاک کرد. با لحن غمگینی گفت:

-طناز! تورو خدا بس کن. تا کی میخوای زار بزنی؟! این سرنوشت ماست. اگر منو دوست داری باید تحملش کنی. طناز هنوزم طاقت دیدن اشکاتو ندارم. دوست ندارم مریض بشی. دلم نمیخواد انقد درمونده ببینمت. پس بخاطر منم که شده انقد خودتو عذاب نده. من لایق این عشق نیستم طناز.

من-نه؛ من لایق این عشق نبودم. تو به من قول دادی تا ابد پیشم میمونی. تو گفתי انقدر خوشبختم میکنی که همه حسرت مارو بخورن. تو گفתי بدون من میمیری. تو گفתי دوست داری دختری شبیه من بشه. تو گفتی منو بیشتر از همه تو دنیا دوست داری حتی بیشتر از بچه هامون. حالا چطوری میتونم همه اینارو فراموش کنم و آروم بگیرم؟ چرا بامن اینکارو کردی فرزاد؟ چرا ازت متنفر نمیشم؟ چرا هنوز با یه نگاهت جون میگیرم و با یه اخمت میمیرم؟ چرا هنوز از نفس برام عزیزتری؟ چرا؟ چرا؟ چرا ازت متنفر نمیشم؟

قلبم دوباره داشت درد میگرفت. دستمو رو سینم گذاشت و چندتا نفس عمیق کشیدم. آرزو میکردم نفسم قطع شه و دیگه برنگرده. ولی اینم مثل همه حسرتهاهای من فقط یه آرزوی محال بود. چون فرزاد قرصامو با خودش آورده بود و بعد از اینکه بزور به خوردم داد حالم بهتر شد.

فرزاد کنارم نشست. کمی که آرومتر شدم نگاهم رو به فرزاد دوختم و این شعر فروغ رو زمزه کردم:

"این چه عشقی است که در دل دارم؟ من از این عشق چه حاصل دارم؟"

"میگریزی زمن و در طلبت؛ باز هم کوشش باطل دارم"

"باز لبهای عطش کرده من؛ لب سوزان ترا میجوید"

"میتپد قلبم و با هر تپشی؛ قصه ی عشق ترا میگوید"

"آه ای آنکه غم عشقت نیست؛ میبرم بر تو و بر قلبت رشک"

"به زمین میزنی و میشکنی؛ عاقبت شیشه امیدی را"

"سخت مغروری و میسازی سرد؛ در دلی آتش جاویدی را"

قطره اشکی از گوشه چشم فرزاد پایین اومد. طاقت دیدن اشکاشو نداشتم. آروم گفتم:

-لعنت به من که ناراحتت میکنم. لعنت به من که دوستت دارم. لعنت به من.

از جام بلند شدم و رفتم. وجود من برای فرزاد مایه ی آزار بود و این منو بیشتر عذاب میداد. سعی کردم از اون به بعد بیشتر به خودم مسلط باشم. دلم نمیخواست عذاب بکشه. نباید ناراحتی منو میدید. حتی اگر دلش به حال من میسوخت و میموند فایده ای نداشت. اون منو نمیخواست و دیگه موندنش با ارزش نبود. روزا خودمو بی تفاوت نشون میدادم و شبا وقتی که فرزاد جدا از من میخوابید زخمهای قلبم سرباز میکرد و سیل اشک امونم نمیداد. انقد گریه میکردم که اشک چشمم خشک میشد و بعدم با پناه بردن به قرصای آرامبخش خوابم میبرد. از اون طناز سر زنده و پرشور و زیبا حالا فقط یه مرده متحرک مونده بود. یه جسم نیمه جون که با تموم شدن مهلت یک ماهش روز بروز بیشتر تحلیل میرفت. یه آدم افسرده و خاموش که فریادش چیزی بجز اشک نبود.

روز عقد فرهاد و فرنوش بود. لباسی که برای تولد فرزاد خریده بودم پوشیدم. نگاهی به خودم تو آینه انداختم. روزی که برای تولدش این لباس پوشیدم چقدر زندگی و احساسم با الان فرق داشت. اونموقع انقد خوشبخت بودم که فکر نمی‌کردم هیچ مشکلی بتونه انقد منو از پا دربیاره و خوشبختیمو ازم بگیره. ولی حالا... شاید حالا هم همین بود. اگر فرزادو داشتم هیچ مشکلی نمیتونست منو از پا در بیاره ولی بدون اون من خودم تسلیم مشکلات میشدم. صورت رنگ پریده و اندام لاغرم گواه سختیای این مدت بود و از اینکه مجبور بودم با این حال تو جشن شرکت کنم کلافه بودم. دستی بصورت تم کشیدم و آرایش کردم. موهامو فر کردم همونطوری که فرزاد دوست داشت. اگر چه به زیبایی قبل نبودم ولی هنوز جذابیت قبل رو داشتم. اگر چه وقتی به چشم محبوبت زیبا نباشی بقیه برات کوچکتین اهمیتی ندارن. تصمیم گرفتم آخرین تلاشمو برای بدست آوردن فرزاد بکنم. از اتاقم رفتم بیرون و وارد حیاط شدم. فرزاد کنار ماشین منتظرم ایستاده بود و با دیدن من کوچکتین توجهی بهم نکرد. عجیب بود. این همون لباسی بود که روزی فرزاد با دیدنش اختیار از کف داده بود؛ حالا چه چیزی در من انقدر تغییر کرده بود که اون حتی بهم نگاه نمی‌کرد؟ شاید حالا دیگه عشق پریسارو در من جستجو نمی‌کرد. شاید حالا دیگه در وجود من پریسارو نمیدید که اونطور عاشقونه بهم نگاه کنه. حالا دیگه عشق پریسارو نثار خودش می‌کرد و من هیچ ارزشی براش نداشتم. سرمو به شیشه ماشین تکیه داده بودم و بیرونو نگاه می‌کردم که فرزاد چشمهای اشکبارمو نبینه. در طی راه با این فکر اشک میریختم و زمان و مکانو فراموش کرده بودم. وقتی رسیدیم بدون اینکه به فرزاد نگاه کنم به سمت سالن زنونه رفتم.

به مامان و پریناز ملحق شدم. سعی کردم خودمو خوشحال نشون بدم ولی غم چشمام انکار ناپذیر بود. هنوز هیچکس از جدایی من و فرزاد چیزی نمیدونست و این باعث میشد راحت تر باشم.

فرنوش تو لباس عروس خیلی خوشکل شده بود. رفتم کنارش و بوسیدمش. بغلش کردم و گفتم:

-ایشالا که خوشبخت بشی عزیزم.

فرنوش با دیدن من گریه کرد و گفت: طناز؛ کاش به من میگفتی مشکلتون چیه.

لبخند تصنعی زدم و گفتم: چرا گریه میکنی آرایش خراب میشه. اگر میدونستم دیدن من ناراحتت میکنه اصلا نمیومدم.

فرنوش دست منو گرفت و گفت: ممنون که با این حالت اومدی. سرعقدم دعا کردم تو و فرزاد هیچوقت از هم جدا نشید.

بخاطر محبتش یک بار دیگه بغلش کردم و ازش تشکر کردم. برگشتم سر جام نشستیم. تا پایان مجلس صحنه های عقد خودم و فرزاد از جلو چشمم رد میشد. هرچی با خودم کلنجار میرفتم نمیتونستم باور کنم که اونهمه محبت دروغ بوده.

جشن داشت به پایان میرسید و مهمونا کم کم میرفتن و فقط یه عده از فامیلای نزدیک مونده بودن که تصمیم گرفتن برن خونه عروس و ساعتی هم اونجا پایکوبی کنن. از سالن بیرون رفتیم. همه آماده رفتن شدن که یهو سعیدو دیدم! همون ارکستری که تو مهمونی دوست فرزاد بود.

سعید با دیدن من بطرفم اومد و گفت: سلام بر ملکه ی نقره فام!

به دور و برم نگاه کردم فرزادو ندیدم. از تشبیه سعید خندم گرفته بود. لبخندی زدم و سلام کردم.

سعید کمی جلوتر اومد و گفت: پس فرزاد کجاست؟ چطوری دلش اومده همچین ملکه ای رو تنها بذاره؟

از بوی الکلی که میومد فهمیدم سعید خیلی حالش سر جاش نیست. خواستم یه جوری از دستش خلاص شم. گفتم: فرزادم هست همین دور و برا باید باشه.

سعید با گلایه گفت: شنیدم جشن تولد گرفتید. یعنی ما رو قابل ندونستید که تو مجلستون دعوت نکردید؟

از حرفش جا خوردم. نمیدونستم چی جوابشو بدم. گفتم: اتفاقا جاتون خیلی خالی بود...

هنوز حرفم تموم نشده بود که دیدم فرزاد کمی دور تر از ما و ایستاده و داره با حرص نگامون میکنه. از نگاهش تنم لرزید. سعید که متوجه تغییر حالت من شده بود مسیر نگاه منو دنبال کرد و با دیدن فرزاد ابروهاشو بالا انداخت و گفت: دیگه دوره زمونه این قیصر باز یا تموم شده اولی مثل اینکه فرزاد خیلی شمارو محدود کرده. بنظر من که با این شرایط شما نمیتونید باهاش خوشبخت بشید! اگر همین حالا جدا بشید بهتر از اینه که ...

هنوز حرفش تموم نشده بود که فرزاد رسید و چنان سعید و هل داد و با مشت تو دهنش زد که سعید خورد زمین. یقه لباس سعیدو گرفت و گفت: حیف که مستی! اوگرنه انقد میزدمت که دیگه جرات نکنی به زن من چرت و پرت بگی. بعدم اومد سمت منو در حالی که بزور سعی میکرد داد نزنه با عصبانیت گفت: برو تو ماشین.

تو ماشین منتظر فرزاد بودم. وقتی سوار ماشین شد انقد عصبانی بود که جرات نفس کشیدنم نداشتم. چند دقیقه بهم نگاه کرد بعدم با سرعت حرکت کرد و بسمت خونه رفت.

وارد اتاقمون شدیم. بازومو گرفت و با حرص گفت: مگه قبلا بهت نگفته بودم که حق نداری با اون عوضی صحبت کنی؟ پس چرا دوباره ...

نداشتم حرفش تموم شه. بازومو از دستش کشیدم بیرون و گفتم: تو قبلا خیلی چیزا گفته بودی که حالا زدی زیرش. زندگی من دیگه به تو ربطی نداره!

شونه هامو گرفت و محکم تکونم داد و گفت: تا وقتی زن منی و زیر سقف این اتاق میخوابی همه چیت به من ربط داره. فهمیدی؟ اگه یک بار دیگه ببینم با آشغالایی مثل اون هم صحبت میشی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

نیشخندی زدم و گفتم: جالبه! یعنی تا ده روزه آینده برات مهمه که من چیکار میکنم؟ ولی بعدش که جدا شیم دیگه برات مهم نیست؟ یعنی احساس تو با ثبت محضری شروع میشه و با طلاق محضری تموم میشه؟ فکر کردی وقتی از هم جدا شیم آینده ی من با مهر طلاقیه که رو پیشونیم میخوره چی میشه؟ دست آشغالایی مثل سعید میافتم و باز بچه ی دستشون میشم. اونوقت تو داری با پریسا زندگیتو میکنی و حتی یه ذره به این فکر نمیکنی با من چیکار کردی!

دستاشو از رو شونه هام برداشتم و گفتم: پس ادعای غیرت نکن وقتی هیچ بویی ازش نبردی!

فرزاد مثل آتشفشانی که فوران کرده باشه چنان تو گوشم زد که تعادلمو از دست دادم و خوردم زمین. بازومو گرفت و فریاد زد: چرا فکر میکنی برای من راحتة لعنتی؟

دستمو ول کرد بسمت در رفت و با فریاد ادامه داد: لعنت به این زندگی؛ لعنت به این زندگی...

صداش از پایین هنوز به گوش میرسید که بد و بیراه میگفت. پس اون هنوز دوسم داشت. پس چرا میخواست طلاقم بده؟ از هجوم فکرای مختلف داشتم دیوونه میشدم. از کارش سر در نمیآوردم و خودشم حرفی نمیزد. یه دفعه جرقه ای تو سرم زده شد! باید میفهمیدم احساس واقعی فرزاد چیه؟

اونشب فرزاد خونه نیومد. نمیدونستم این شبایی که نیامد کجا میخوابه. نگرانش بودم. باید هرچه زودتر سر از این ماجرا درمیآوردم. صبح فرزاد اومد خونه. تصمیم گرفتم دیگه بهش محل ندم. دیگه ازش عشق گدایی نکنم. دیگه التماسش نکنم که بمونه. این روش جواب نداده بود پس حالا باید از یه راه دیگه وارد میشدم.

سرجام دراز کشیده بودم. پشتم به در اتاق بود. در اتاقو باز کرد اومد تو. بعد از کمی مکث درو بست و باکمال تعجب متوجه شدم که اومد روتخت دراز کشید. ضربان قلبم تند شده بود و حال خودمو نمیفهمیدم. بزور خودمو راضی کردم که از کنارش بلند شم و برم رو مبل بخوابم. اینکارو کردم. فرزاد با حرص بهم نگاه میکرد. شاید انتظار داشت وقتی کنارم میخوابه مثل همیشه بهش خیره شم و گریه کنم و سعی کنم بهش نزدیک شم. ولی با عکس العمل من جا خورده بود. از حرص رگ گردنش متورم شده بود و با صدای بلند نفس میکشید. بی توجه بهش رو مبل دراز کشیدم.

فرزاد بعد از یه ساعت کلنجار رفتن با خودش بالاخره خوابش برد. بلند شدم و دنبال گوشیش گشتم. بالاخره پیداش کردم و شماره سعیدرو از توش برداشتم. گوشی رو سرجاش گذاشتم و رفتم حموم که یه دوش بگیرم.

وقتی از حموم اومدم فرزاد هنوز خواب بود. کمی آرایش کردم و لباس پوشیدم و از خونه رفتم بیرون. خوشبختانه کسی پایین نبود که ازم بپرسه کجا میرم. از خونه که رفتم بیرون شماره سعیدرو گرفتم.

-بفرمایید؟

من -سلام. صبح بخیر. ببخشید که مزاحمتون شدم.

-سلام. ببخشید بجا نیاوردم.

من -طناز هستم. همسر فرزاد.

-بله؛ بله. خوب هستید؟ امر تون؟

من -بابت دیشب من خیلی معذرت میخوام.

-شما چرا؟ اشکالی نداره. منو فرزاد دوستیم.

من -شرمنده ی شما. آقا سعید میتونم بینمتون؟ همین الان.

-اتفاقی افتاده؟

من -تشریف بیارید حضوری میگم.

تو یه کافی شاپ قرار گذاشتیم و نیم ساعت بعد سعید اومد.

رو صندلی مقابل من نشست و گفت: در خدمتم. بفرمائید.

دلهره داشتم. نمیدونستم کاری که میخوام بکنم درسته یا نه. با تردید گفتم:

-میشه در حق من برادری کنید؟

سعید که حسابی گیج شده بود گفت: هر کاری که بخواید و بتونم کوتاهی نمیکنم. حالا لطفا توضیح بدید که چی شده.

قضیه پرپرسا و قرار جداشدنم از فرزادو به سعید گفتم. خیلی تعجب کرد و گفت:

-حالا چه کمکی از دست من برمیاد؟

من -باید نقش بازی کنید!

سعید ابروهاشو بالا انداخت و گفت: نقش بازی کنم؟!

من -راستش آقا سعید؛ فرزاد رو شما خیلی حساسه. یعنی؛ چطور بگم؟ میگه که شما ...

سعید با دلخوری روشو برگردوند و گفت: متوجهم. حتما میگه که من آدم موجهی نیستم و نباید با من همکلام

شید! از برخورد دیشبش متوجه شدم.

من -خب برای همین حساسیتی که رو شما داره از تون میخوام چند روز جواری رفتار کنیم که فکر کنه من با شما...

با شما رابطه دارم!

سعید درحالی که از تعجب نیم خیز شده بود گفت: چی؟! فرزاد منو میکشه!

به اطرافمون نگاه کردم. از حرکت سعید همه نگاهها بسمت ما جلب شد و خجالت کشیدم. به سعید نگاه کردم و گفتم:

-خواهش میکنم آرام باشید. من چاره ی دیگه ای ندارم. باید بدونم احساسش به من چیه.

سعید که کلافه شده بود گفت: باشه. باید چیکار کنم؟

کمی فکر کردم و گفتم: الان میتونید منو برسونید خونه؟ من خیلی وقت ندارم. چند روز دیگه ما از هم جدا میشیم. باید نقشمونو سریع اجرا کنیم.

سعید در حالی که هنوز مردد بود گفت: میدونم آخرش به کتک کاری میرسه ولی ... بلند شید بریم.

ساعت نزدیک دوازده بود. سوار ماشین شدیم و بسمت خونه رفتیم. میدونستم که الان فرزاد دنبالم میگرده و عصبانیه. از دلهره نفسم در نمیومد. رسیدیم دم در. فرزادو دیدم که از خونه ما اومد بیرون. به سعید نگاه کردم که اونم حالش بهتر از من نبود. گفتم: باید جوری وانمود کنیم که مثلا خوشحالییم. لطفا لبخند بزیند و فرزادو ندیده بگیرد.

سعید خیلی خوب نقششو بازی کرد و وقتی دید فرزاد داره میاد سمت ما گفت: حالا بهتره شما برید چون الان زوده که ما بخوایم باهم دعوا کنیم. از ماشینش پیاده شدم و اونم بسرعت دور شد.

فرزاد با چنان عصبانیتی بهم نزدیک میشد که با خودم گفتم زدم نمیذاره. وسط خیابون جلوم وایستاد. سینه به سینه من بود و مستقیم تو چشم نگاه میکرد. از عصبانیت کبود شده بود و سخت نفس میکشید. با صدایی که از خشم دورگه شده بود پرسید: کجا بودی؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم. خیلی خونسرد گفتم: مگه ندیدی؟ با سعید...

نداشت حرفم تموم شه. فریاد زد و گفت: اسم اون آشغالو نیار. با اون کدوم گوری بودی؟ با اجازه کی رفتی بیرون؟ نیشخندی زدم و گفتم: خودت گفته بودی شاید بعد از تو یکی بیاد تو زندگیم که بتونه منو خوشبخت کنه! خب فکر کنم سعید...

بازم نداشت حرفمو تموم کنم. بازومو محکم تو دستش گرفتم و گفتم: میفهمی چی داری میگی؟ من هنوز شوهرتم.

دستم از تو بازوش کشیدم بیرون و گفتم: تا چند روز دیگه نیستی! دلیلی نمیبینم مراعاتتو بکنم. چون توئم مراعات منو نکردی. ضمن اینکه سعید قدرمو میدونه! برای یه نگاه من میمیره...

حرفم هنوز تموم نشده بود که با تمام قدرتش تو گوشم زد و فریاد زد: خفه شو!

دستمو کشید و منو دنبال خودش برد. خواست بره تو خونشون که سر جام وایستادم و گفتم:

-ولم کن. میخوام برم خونه خودمون. دیگه نمیخوام با تو زندگی کنم.

فشاری که به مچ دستم میاورد هر لحظه بیشتر میشد. احساس کردم استخونام داره خورد میشه. منو کشید سمت خودش و تو چشمام خیره شد. با حرص گفت: تو غلط میکنی. تا وقتی من شوهرتم اختیارت دست منه. من میگم کجا زندگی کنی. من میگم کجا بری یا نری. من میگم نفس بکشی یا نکشی. فهمیدی؟

تو دلم خداروشکر کردم که منو نفرستاد خونمون. گفتم: بالاخره که چی؟ ده روز دیگه طلاقم میدی اونوقت اختیارم دست تو نیست. دست سعیده...

فرزاد که از وقاحت من جا خورده بود گفت: کور خوندی که به این زودی طلاق بدم! نقد نگهت میدارم که هوای اون پسره آشغال از سرت بیفته.

دستمو کشید و منو با خودش برد تو خونه. از جلو نگاه متعجب همه رد شدیم و رفتیم بالا. هولم داد تو اتاق و درو بست. اومد جلوم و ایستاد و گفت: از چیه اون آشغال خوشت اومده که منو بهش فروختی؟ هان؟ حرف بزن.

نیشخندی زدم و گفتم: تورو به اون فروختم؟! امگه تو کی هستی؟ یه حقه باز که منو به بازی گرفتی! اون در مقایسه با تو خیلی هم آفاست!

فرزاد از حرص داشت منفجر میشد. باورش نمیشد من همون طنناز چند روز پیش باشم که براش غش و ضعف میکردم. گوشیم زنگ میزد. سعید بود. جواب دادم و گفتم: من حالم خوبه. نگران نباش. خودم باهات تماس میگیرم.

فرزاد با بهت بهم نگاه کرد. هنوز باورش نمیشد. داد زد و گفت: با کی حرف میزدی؟

سکوت کردم و رومو برگردوندم. دوباره با همون لحن گفت: مگه با تو نیستم؟

اومد گوشی رو از دستم گرفت و کوبوند به دیوار که صد تیکه شد. یقه لباسمو گرفت و گفت:

-طنناز میفهمی داری چیکار میکنی؟ تو که تا دیروز قلبت واسه من میگرفت! حالا چی شده که داری خودتو میدی دست اون سعید بی همه چیز؟!!

مستقیم تو چشماش نگاه کردم و گفتم: دیگه دوستت ندارم!

اشک به چشمای فرزاد اومد. دلم داشت آتیش میگرفت از اینکه نقد ناراحتش میکردم. از اینکه اشکشو درآورده بودم. از اینکه باید براش فیلم بازی میکردم تا بفهمم تو اون دل سنگش چه خبره.

یقه لباسمو ول کرد و بهم خیره شد. یهو مثل اینکه ضربه سنگینی به پشتش زده باشن خم شد و دستاشو رو زانوهایش گذاشت و گفت: آخ!... آخ که چقدر من احمق بودم و عشق تورو باور کرده بودم. تو یه دروغگویی! دروغگو!

رو زانوهایش نشست و اشک ریخت. تحمل نداشتم تو اون حال ببینمش. ولی باید تحمل میکردم. گفتم:

-حالا بی حساب میشیم. تو با پریسا باش منم با سعید...

صورتش خیس اشک بود. دیگه فریاد نمیزد. دیگه عصبی نبود ولی انقدر دلشکسته بود که قلبمو به آتیش میکشید. پس فرزاد دوسم داشت. پس چرا میخواست جدا شیم؟ چرا سر از کاراش درنمیآورد؟ خدایا دارم دیوونه میشم. کمکم کن. از اتاق رفتم بیرون قبل از اینکه دستم رو بشه؛ قبل از اینکه به پاش بیفتم و بگم که هنوز میپرستمش؛ قبل از اینکه صورتشو غرق بوسه کنم و هزار بار بگم غلط کردم که گفتم دوستت ندارم. رفتم تو باغ. یه گوشه نشستم و باصدای بلند گریه کردم. درمونده شده بودم. فکر میکردم با اینکارم تکلیفم روشن میشه ولی حالا بلا تکلیفتر از قبل بودم.

بعد از اینکه کمی آرامتر شدم رفتم تو خونه. فرنوش و فریبا و بابا نشسته بودن و به من چشم دوخته بودن. چی داشتیم که بهشون بگم؟ سرمو انداختم پایین و رفتم بالا. فقط گفتم: فرنوش جان یه لحظه میای؟
فرنوش بسرعت خودشو به من رسوند و گفت: جانم؟ چی شده؟

اشکامو پاک کردم و گفتم: میتونم چند ساعت تو اتاق تو استراحت کنم؟ نمیخوام فرزادو ببینم!

فرنوش با دهان باز به من نگاه کرد و گفت: نمیخواهی ببینیش؟! صورتت چرا کبوده؟ فرزاد زده؟!!

ملتسمانه نگاهش کردم و گفتم: نمیدونی تو این دل وامونده ی من چه خبره!

فرنوش بغلم کرد و گفت: آرام باش. همه چی درست میشه. باشه بیا برو تو. هر جور راحتی.

رفتم تو اتاق فرنوش و رو تختش دراز کشیدم. خوشبختانه خیلی زود خوابم برد و برای چند ساعت منو از زندگی آشفتم دور کرد.

وقتی بیدار شدم هوا تقریبا تاریک بود. از اتاق رفتم بیرون. در اتاقمون باز بود و همه بالا بودن. نگران شدم. رفتم تو اتاق. فرزاد رو تخت دراز کشیده بود و فریبا دستمال خیس میکشید رو سر و صورتش. فرزاد تا منو دید پشت کرد بهم. پرسیدم: چی شده؟

فریبا با حرص نگاه کرد و گفت: چی گفتی بهش که شده مثل کوره داره تو تب میسوزه؟ اصلا معلومه شما دو تا چتون شده؟ به ما هم بگید اینجا چه خبره؟ تا دیروز واسه هم میمردید حالا کتک کاری میکنید و قلب همدیگرو نشونه میگیرید؟

با خودم گفتم پس ضربه من انقد کاری بود که از پا انداختش؟ تب کرده؟ چرا؟ چون گفتم دوسش ندارم؟ اونکه میخواست طلاقم بده!! اینجا چه خبره؟ خودمم نمیدونم!

از اتاق رفتم بیرون. یه آبی به صورتم زدم و برگشتم بالا. کنار تخت نشستم. نگاه سنگین فریبا و بابا و فرنوش اذیتم میکرد. سرمو بلند کردم و به فرزاد نگاه کردم. چشماشو بسته بود و از درد ناله میکرد. خدا لعنتم کنه که دارم عذابش میدم. فرزاد هذیون میگفت: سعید... سعید... دروغگو

دکتر آوردن بالا سر فرزند. تبش خیلی بالا بود و اگه ادامه پیدا میکرد شاید تشنج میکرد. دیگه طاقت نداشتم تو اون حال ببینمش. با خودم گفتم اگه بیدار شه بهش میگم همه اونا دروغ بوده. شاید اونم بگه چرا داره طلاقم میده.

چند ساعتی گذشت. ساعت دوازده شب بود که فرزند چشماشو باز کرد. بقیه رفته بودن و فقط من پیشش بودم. کنار تخت رو زمین نشسته بودم و نگاهش میکردم. به چشمام خیره شده بود. چشمای تبارش بیشتر از هروقتی قلبمو به تپش مینداخت. روشو برگردوند. چونشو گرفتم و روشو برگردوندم سمت خودم. دستمو پس زد و گفت: ولم کن. برو بیرون.

لبه تخت نشستم. دوباره صورتشو برگردوندم سمت خودم و گفتم: تو که پریسارو دوست داری تو که میخوای طلاقم بدی پس چرا انقد برات مهمه که من دوستت ندارم؟ چرا نمیتونی سعیدو کنارم ببینی؟ چرا تب کردی از غصه؟

تو چشمام خیره شده بود و حرفی نمیزد. گفتم: نمیخوای جواب بدی؟ آخه بگو چته که داری زندگیمونو آتیش میزنی؟ من برات کمم؟ آره؟

فرزند نیشخندی زد و گفت: آره ولی برای سعیدم خیلی زیادی!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بین من و سعید چیزی نیست. این یه بازی بود. یه بازی که احساس تو نسبت به من روشن بشه.

فرزند با تعجب نشست سر جاش و گفت: چی؟! یه بازی بود؟!!

سرمو تکون دادم و گفتم: آره. دیشب وقتی دیدم اونجوری واسم غیرتی شدی شک کردم که دوسم نداشته باشی. بخاطر همین این بازی رو راه انداختم. نمیخواستم انقد زود برات توضیح بدم ولی تو ضعیفتر از اونی بودی که فکر میکردم. زودتر از اون چیزی که فکر میکردم وا دادی و دست خودتو رو کردی.

گوشی فرزند کنار تخت بود. زنگ میخورد. گوشی رو برداشت و گفت:

-الو پریسا! خوبم عزیزم. آره منم سرما خوردم! دیشب بهت گفتم که نزدیکم نشو منم مریض میکنی! آره منم مثل تو تب و لرز کردم. خودم زنگ میزنم بهت. خدا حافظ!

انگار خنجری تو قلبم فرو رفت! پس تب و لرزش بخاطر من نبوده. بخاطر عشق بازی به دیشبش بوده! پس دعوا کردنش با من بهونه بوده که از خونه بره بیرون. من چقدر احمق بودم که فکر کردم فرزند منو دوست داره. سیل اشک امونم نمیداد و بی دریغ رو صورتم میریخت. سرمو پایین انداخته بودم که فرزند اشکامو نبینه. که بیشتر از این جلوش خورد نشم.

فرزند که حال منو دید گفت: حالا فهمیدی تب و لرز من از غصه نبوده؟ توئم خوب دست خودتو رو کردی! در هرصورت تا وقتی طلاق ندادم دورو بر سعید نگرد من آبرو دارم. بعدش دیگه به من ربطی نداره.

گفتم: پس چرا امروز گریه کردی؟ اگر برات مهم نبودم چرا وقتی گفتم دوستت ندارم ...

فرزاد نداشت حرفم تموم شه. گفت: آخه یه مدت بود به این فکر میکردم که پریسارو ول کنم و با تو زندگی کنم. ولی وقتی اون حرفارو میزدی یاد پریسا افتادم که چطور تو اون مدتی که خارج بوده به من وفادار مونده. حاضره جونشو برای من بده. از حماقت خودم گریم گرفته بود که عشق سطحیه تورو باور کرده بودم.

سرم گیج میرفت. فرزاد بی رحمانه ضربه های مرگبارشو به قلبم وارد میکرد و من نا امیدتر از همیشه اشک میریختم. درمونده گفتم: بسه دیگه؛ بسه. فهمیدم تو قلب سنگت هیچ احساسی به من نداری. انقد عذابم نده. طلاقم بده و تمومش کن. دیگه خسته شدم.

فرزاد از جاش بلند شد و گفت: سعید بدرد تو نمیخوره.

از اتاق رفت بیرون و من با زخمهای عمیقم تنها شدم. خورد شده بودم. لگد مال شده بودم. عشقم زیر سوال رفته بود. شوهرم حالا دیگه نه دوسم داشت نه دوست داشتن منو قبول داشت. من مغلوب مطلق جنگ سرنوشتم بودم. دیگه هیچ چیزی نداشتم که بخاطرش بجنگم. عشق یکطرفه من باید خاتمه پیدا میکرد.

بعد از اون شب دیگه حتی کلمه ای حرف با کسی نزد. نه اینکه عشقم به فرزاد کم شده باشه؛ نه! من هنوز هم دیوونه وار عاشقش بودم. ولی جنگیدن دیگه فایده ای نداشت. برگه های درخواست طلاق رو امضا کردم. بدون حرف؛ بدون اشک.

بالاخره روزی که از رسیدنش میترسیدم رسید. امروز نوبت دادگاه داشتیم. پشت پنجره اتاق ایستاده بودم و به باغ نگاه میکردم. غم دنیا تو دل من بود ولی از ابرازش عاجز بودم. فرزاد پشت سرم ایستاد و گفت:

- امروز از این خونه میریم. تو میری خونتون و من ... جایی بغیر از اینجا. شاید توقع زیادی باشه ولی منو ببخش طناز.

برگشتم طرفش. چشماش به اشک نشسته بود. شاید این آخرین باری بود که میدیدمش. تک تک اجزای صورتشو به ذهنم سپردم. چشمای خمارش وقتی بارونی میشد منو دیوونه میکرد. صورتش تو این مدت تحلیل رفته بود و استخوانای گونش بیرون زده بود ولی هنوز هم برای من پرستیدنی بود. دستاشو تو دستام گرفتم و گفتم:

- تو گناهی مرتکب نشدی که من ببخشم. تو عاشقی و من درکت میکنم. ولی عشق تو تا ابد با من خواهد بود. قلب من تا ابد خونه عشق تو میمونه و هیچ مردی نمیتونه بهش راه پیدا کنه. چون از تو فقط یکی تو دنیا هست و متاسفانه تو متعلق به من نیستی. امیدوارم بعد از من قلبت همیشه شاد باشه و پریسا بیشتر از من عاشقت باشه تا عشقی که من نتونستم نثارت کنم اون به تو بده.

دستاشو اوردم بالا و چندبار بوسیدمشون. فرزاد منو تو بغلش گرفت و سرمو بوسید و گفت:

-طنناز! ازت خواهش میکنم آرام باش. وقتی دیگه پیش من نیستی مواظب خودت باش. نباید خودتو عذاب بدی. من ارزششو ندارم. باید قوی باشی. باید زندگی کنی. بخاطر من اینکارو نکن. باشه؟

من به حرفای اون توجهی نمیکردم. صدای قلبشو بخاطر میسپردم و عطر تنشو به مشام میکشیدم.

وقتی فرزاد دید جواب نمیدم خواست منو از تو بغلش بیرون بیاره که خودمو محکمتر بهش چسبوندم و با گریه گفتم:

-فقط چند دقیقه دیگه تو بغلت باشم. تورو خدا. فقط چند دقیقه. کاش الان میمردم فرزاد. کاش نفسام دیگه بالا نیاد.

اون چند دقیقه هم گذشت و من با جون کندن خودمو از تو بغلش بیرون کشیدم و دویدم پایین. نشستم کنار شیرآب و چند مشت آب رو صورتم ریختم تا آرام بگیرم. بعدم تن بی جونمو رو صندلی ماشین انداختم.

چند دقیقه بعد فرزاد چمدون وسایل منو رو صندلی عقب گذاشت و خودشم سوار شد.

سعی میکردم بغضمو قورت بدم و گریه نکنم. تو کل مسیر نگاه من به فرزاد بود و آرزو میکردم این جاده هیچوقت به انتها نرسه. ولی نیم ساعت بعد ما جلوی دادگاه بودیم و من باید از همه زندگیم جدا میشدم.

کارمون خیلی سریع انجام شد و تو دادگاه هر چی قاضی از من سوال میپرسید جواب من فقط سکوت بود. دستام میلرزید و قدرت نگهداشتن خودکارو نداشتم. چندبار خودکار از دستم افتاد ولی بالاخره اون برگه ی لعنتی رو امضاء کردم و همه چی تموم شد.

از دادگاه بیرون اومدیم و فرزاد منو رسوند جلوی خونمون. ازش پرسیدم: -حالا تو کجا میری؟ کجا زندگی میکنی؟ فرزاد-نگران من نباش. جام خوبه. نگرانی من فقط حال توئه. نمیخوام بخاطر من بلایی سرت بیاد. وجدانم ناراحته. به من قول بده که خودتو عذاب نمیدی. باشه؟ سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم: حال من دست خودم نیست که قوی بهت بدم. فقط گذر زمان میتونه منو آرام کنه. نگاهمو به حلقه تو دستم انداختم و نیشخندی زدم. فرزاد گفت: نمیخوای درش بیاری؟ من-حلقه ای که دور قلبم انداختی رو چیکار کنم؟ فرزاد سکوت کرد. هر دو بهم خیره شدیم و من یه بار دیگه به صورتش دقیق شدم و بعد از چند دقیقه از ماشین پیاده شدم. زنگ خونمونو زدم و به در خونه فرزاد اینا نگاه کردم. فرزاد چمدونم رو پایین گذاشت و با سرعت از اونجا دور شد و با دورشدن صدای ماشینش قلب من از جاش کنده شد. یعنی رفت؟... بغضم ترکید و اشکام سرازیر شد. مامانم درو باز کرد و من بدون توجه به اونا تو اتاقم رفتم و چمدونمو دنبال خودم کشیدم. گریه امونم نمیداد و به هق هق افتاده بودم. چمدونمو باز کردم. چندتا از لباسای فرزادو با خودم آورده بودم و ادکلنی که همیشه میزد. لباساشو به صورتم چسبوندم و زار زدم. بوی تنش دیوونم میکرد و قلبمو به آتیش میکشید. مامانم اومد تو اتاق و منو تو بغلش گرفت و با من گریه میکرد. سعی میکرد آرامم کنه ولی فایده ای نداشتم. من با گریه تو بغل مامانم زار میزدم و میگفتم: دیدی بدبخت شدم مامان؟ حالا با این دلم چه کنم؟ مگه همیشه نمیگفتی هر کی با من ازدواج کنه حتی یه

ثانیه چشم ازم برنمیداره؟ پس چی شد؟ اونکه رفت! چرا اونجوری که تو میگفتی نشد؟ توئم بهم دروغ گفتی مامان؟ قلبم بشدت میتپید و احساس میکردم میخواد از سینم دربیاد. خون تو رگام میجوشید. تنم داغ شده بود. چشمام سیاهی رفت و بیهوش شدم. وقتی بیهوش اومدم تو بیمارستان بودم. دکتر بالا سرم اومد و معاینم کرد. بعد رو به من و پدرم مادرم گفت: -متاسفانه دختر شما ناراحتی قلبی داره. یعنی اگر تا حالا قلبش به دلیل فشار عصبی و ناراحتی زیاد میگرفت از این به بعد هر لحظه ممکنه این اتفاق براش بیافته. قبلا هم بهتون گفته بودم که حمله قلبیشون نباید تکرار بشه. چون ایشون جوون هستن و رگهای قلبشون نسبت به افراد مسن ضعیفتره؛ فشارهای این مدت به قلبشون آسیب رسونده. ناراحتی و استرس براشون اصلا خوب نیست. من قول نمیدم دفعه بعدی که بیاریش اینجا از اینجا زنده بیرون بره. پس لطفا براش محیطی فراهم کنید که آرامش داشته باشه. دکتر از اتاق بیرون رفت. مادرم گریه میکرد و پدرم با بهت به من نگاه میکرد. ولی تنها چیزی که برای من اهمیت نداشت زندگی بود. زندگی بدون فرزند... سه روز تو بیمارستان بستری بودم و در طی اون سه روز انقد بهم آرامبخش تزریق میکردن که گذر روز و شب رو متوجه نمیشدم. بالاخره مرخص شدم و رفتیم خونه. جلوی در که رسیدیم نگاهم به خونه فرزند بود. خاطراتم مثل فیلم از جلو چشمم میگذشت. روزی که اولین بار دیدمش. شب عقدمون که تو پارکینگ باهم صحبت میکردیم. آه بلندی کشیدم و رفتم تو ساختمون. وارد اتاقم شدم. وسایلمو چیدم و رو تختم دراز کشیدم. یاد روزی افتادم که فرزند اومده بود بیدارم کنه تا باهم بریم شمال. گوشه تختم نشسته بود و نگام میکرد و دلش نمیومد صدام کنه. یعنی تو تمام اون لحظه ها اون به پریسا فکر میکرد؟! اشکام از گوشه چشمم جاری شد و بالشمو خیس کرد. از بین داروهایم به آرامبخش در آوردم و خوردم. خواب تنها چیزی بود که برای چند ساعت منو از این غم رها میکرد. وقتی بیدار شدم نصف شب بود و همه خواب بودن. پنجره ی اتاقمو باز کردم. ماه کامل بود و نورش اتاقمو روشن میکرد. یاد اونشب ی افتادم که برای اولین بار رفته بودیم خونه فرزند اینا. اونشب فرزند بهم گفته بود "طناز تو امشب از ماه هم کاملتری". رنگ مهتاب منو یاد چهره فرزند مینداخت. عکساشو از کشوی میزم در آوردم و جلو پنجره نشستم. چقد اون روزا شاد بودیم. سه روز بود که ندیده بودمش؛ صداشو نشنیده بودم و سه روز بود که کنار من نفس نمیکشید. دلم داشت میتراکید از غصه. اشک میریختم و از بخت بدم به خدا گلایه میکردم. سرمو بلند کردم و به آسمون نگاه کردم. ستاره بارون بود. زیر لب این شعر فروغ رو خوندم: "ای ستاره ها کز آن جهان جاودان؛ روزنی بسوی این جهان گشاده اید" "رفته است و مهرش از دلم نمیرود؛ ای ستاره ها چه شد که او مرا نخواست؟" "ای ستاره ها؛ ستاره ها؛ ستاره ها! پس دیار عاشقان جاودان کجاست؟" عکساشو جمع کردم و دراز کشیدم. نگاهم به سقف خیره بود و فکرش لحظه ای منو رها نمیکرد. خاطراتش به ذهنم هجوم میاوردن و درد دوریشو هزار برابر میکردن. به این ترتیب روزها با قرص آرامبخش میخوابیدم و شبها به سوگ عشق از دست رفتم مینشستم. مادرم بزور غذا بخوردم میداد و آگه نمیخوردم گریه و زاری میکرد. دلم براش میسوخت. با چه آرزوهایی منو خونه بخت فرستاده بود ولی حالا... یه دختر مریض و افسرده داشت که جز گریه کردن و خوابیدن کاری نمیکرد. حدودا دو ماه از جدایی ما گذشت. هر چی بیشتر میگذشت قلبم بیشتر بیتابی میکرد. دلم آروم نمیگرفت. دوست داشتم یه خبری ازش بگیرم. تو این مدت خانواده فرزند چندبار بهم سر زده بودن ولی نه اونا چیزی از فرزند گفته بودن و نه من چیزی پرسیده

بودم. ساعت نه شب بود که به موبایل فریاد زنگ زد. فریادش -چی شد یاد ما کردی طنز جون؟ من -فریادش از فریاد خبری نداری؟ نمیدونم چرا امروز انقدر دلم بیتابی میکنه. فریادش -قربون اون دلت برم. نه خبری ازش نداریم. دو ماهه که رفته و حتی زنگم نزده. جای شما دوتا خیلی اینجا خالیه. بغض کردم و گفتم: ببخشید که مزاحمت شدم. شب بخیر. ارتباط قطع کردم و زدم زیر گریه. دیگه طاقت نداشتم. کاش اونروز میرفتم دنبالش. کاش جاشو پیدا میکردم. حداقل میرفتم و از دور میدیدمش. عکساشو درآوردم و نگاه کردم. صورتشو میبوسیدم و عکسشو تو بغل میگرفتم ولی از آرامش خبری نبود. من آغوش فرزادو تجربه کرده بودم و حالا به عکس برای راضی کردنم خیلی کم بود. یکی از لباساش برداشتم بوی تنش آروم میکرد. رو تختم دراز کشیدم و سرمو رو پیرهنش گذاشتم. مثل اونوقتا که شبا بغلم میکرد و سرمو رو سینش میذاشتم. صدای قلبشو بخاطر آوردم. چشمامو بستم و ذهنمو از عطر تنش و صدای قلبش پر کردم. وقتی پدرم بی تابی منو دید تصمیم گرفت که خونه رو بفروشه و از اون محل بریم. روز جابجاییمون برای من مثل مرگ بود. دلم نمیخواست از اونجا دور بشم. اتاقمو دوست داشتم چون یه روزی فرزاد اونجا بود. محلمونو دوست داشتم چون یادآور خاطرات فرزاد بود برام. و مهمتر از همه خونه آقای فروزش بود که منو فرزاد چند ماه اونجا باهم زندگی کرده بودیم. ولی اصرار من برای منصرف کردن پدرم بی فایده بود. خونه جدیدمون یه خونه ویلایی بود که از قبلی بزرگتر بود و نکته مثبتش حیاتش بزرگش بود که یه حوض کوچولو وسطش داشت. برای من که از خونه بیرون نمیرفتم یه حوض و یه باغچه پر از گل غنیمت بود. خونه دوتا اتاق خواب داشت که پنجره ی یکیش رو به حیات باز میشد و من اونو برای خودم برداشتم و اتاق دیگه که مقابل اتاق من بود برای پدر و مادرم بود. سالن پذیراییش نسبتا بزرگ بود و روبروی آشپزخونه قرار داشت. سرتاسر آشپزخونه بجای دیوار پنجره های قدی داشت که رو به حیاط بود و خونه رو دلپذیر میکرد. با تغییر مکان روحیه من کمی بهتر شده بود. ولی از عشقم نسبت به فرزاد حتی ذره ای کم نشد بلکه هر روز برایش دلتنگتر و عاشقتر از قبل بودم. از عکسا و لباسا و ادکلنش مثل جونم مراقبت میکردم و خاطراتش مثل گنجینه ای تو قلبم بود که تنها دلخوشیم شده بودن. با گذشتن پنج ماه و نیم از جدایی من و قطع امید کردن خانوادم از رجوع من به زندگی با فرزاد؛ کل فامیل از جداییم باخبر شدن. تو یکی از همون روزا بود که عمه سر و کله اش پیدا شد و با اون زبون نیشدارش انقدر حرف بارم کرد که حالم بد شد. بزور قرص آروم کردن ولی عمه ول کن نبود. یکریز نق میزد و میگفت: دیدی پسره تو زرد از آب دراومد؟ دیدی مثل دستمال تورو دور انداخت؟ حیف پسر من که بخاطر تو داره حبس میکشه! پدرم سعی میکرد جلوی عمه رو بگیره ولی بیفایده بود. آخرم عمه به بابام گفت: -بگو این دختره بیاد رضایت بده پسر من اون تو پوسید. حبس قانونیشو کشیده اگر دخترت رضایت بده میاد بیرون. جرم امیرحسین سنگین بود از اینکه حبسش تموم شده بود تعجب کردم. مثل اینکه وکیلش تونسته بود با زیرکی برایش تخفیف بگیره. غصه من هزار برابر شد. با این حساب تا پنج شیش ماه دیگه امیرحسین از زندان آزاد میشد و بدبختیام دو برابر میشد. پدرم که حال منو میدونست برای رضایت دادن اصراری نمیکرد و منو بحال خودم گذاشته بود. نزدیک عید بود و همه خوشحال بودن. ولی قلب من بیشتر از همیشه هوای فرزادو کرده بود. ساعت ۱۲ شب بود. هوا کمی سرد بود ولی میشد تحملش کرد. رفتم تو حیاط کنار حوض نشستم و به ماهی ها نگاه کردم. یاد عید پارسال افتادم که با فرزاد رفته بودیم شمال. اونسال همه خانواده فرزاد قبل از تحویل سال به شیراز رفتن ولی به اصرار من ؛ منو

فرزاد رفتیم شمال. من عاشق اون ویلا شده بودم و بنظرم بهترین جای دنیا بود. وقتی رسیدیم اونجا ساعت نه شب بود. فرزادو بزور بردم بازار و باهم بساط سفره هفت سین رو خریدیم. از بازار که برگشتیم فرزاد انقد خسته بود که یه دوش گرفت و خوابید. منم با ذوق و شوق سفره رو میچیدم و همه چی رو برای تحویل سال آماده میکردم. زمان تحویل سال ۳ صبح بود و من هنوز سه ساعت وقت داشتم. رفتم حموم و اومدم بیرون یه دستی به سر و صورتیم کشیدم. ساعت یک و نیم شب بود که رفتم فرزادو بیدار کنم. ولی مثل بچه ها اخم کرده بود و میگفت من خوابم میاد. انقد قربون صدقش رفتم که بالاخره بیدار شد و نشست. بعد با لحن شاکی گفت: -دختر چرا نمیذاری بخوابم؟ مثل بچه ها یه دقیقه آروم نمیگیره! انگار میخوان بهش عیدی بدن که انقد منتظره! اخی دیدم و گفتم: پس چی؟ من امسال عیدیمو پیش پیش گرفتم. خدا یه عشق کامل بهم عیدی داده. پریدم و لپشو چندتا ماچ کردم. بعدم خودمو براش لوس کردم و گفتم: -فرزاد جون چشماتو باز کن دیگه. میخوای من موقع تحویل سال تنها باشم غصه بخورم؟ چشماتو نیمه باز کرد و گفت: طنز حالا نمیشه امشبو بخوابیم فرداش بیدار باشیم؟! ادمم برای قیافه و لحن بچگانیش ضعف رفت. بازوشو محکم گاز گرفتم که از شدت درد چشماتش داشت از حدقه میزد بیرون. با خنده گفتم: آدمی که با زبون خوش بیدار نشه باید گازش گرفت! فرزاد که حسابی کفری شده بود حمله کرد سمتم که گازم بگیره منم پاشدم و در رفتم. چیزی به تحویل سال نمونده بود. هر دو مون حاضر شدیم و سر سفره نشستیم. فرزاد با دیدن سفره هفت سین چنان ذوق کرد که انگار تا حالا سفره عید ندیده! گفت: طنز خودت چیدی؟ خیلی خوشگله. از کجا یاد گرفتی؟ -من -چندتا مجله گرفتم از رو اونا یاد گرفتم برات! فرزاد -برای من یاد گرفتی عزیزم؟ -من -آره دیگه من که بجز تو انگیزه ای ندارم. فرزاد لپمو کشید و گفت: زبون نریخته هم من دیوونتم! خودتو اذیت نکن فسقلی! ۵ دقیقه مونده بود به تحویل سال. با یه دستم دست فرزاد و گرفته بودم و دست دیگمو رو به آسمون گرفتم و دعا کردم. از خدا خواستم هیچوقت منو از فرزاد جدا نکنه. ولی کاش درست آرزو میکردم. کاش آرزو میکردم هیچوقت من و فرزادو از هم جدانکنه! چون حالا اون آرزوی من اجابت شده بود. یعنی من از فرزاد جدا نبودم ولی اون از من جدا بود! وقتی سال تحویل شد فرزاد گونمو بوسید و سال نورو بهم تبریک گفتیم. بعدم پاشد رفت تو اتاق و زود برگشت. یه جعبه کوچیک دستش بود. درشو باز کرد و رو به من گرفت و گفت: اینم عیدی شما. یه زنجیر و پلاک طلا بود. یه زنجیر نازک که پلاکش یه قلبه خیلی ریز بود. ظرافت زیبایی داشت و بعنوان اولین هدیه از طرف فرزاد برای من خیلی عزیز بود. گونه فرزادو بوسیدم و ازش تشکر کردم و گفتم: این بهترین هدیه دنیاست. آهی کشیدم و اشک گرمی روی گونه هام غلتید. دستمو به زنجیر و پلاکم کشیدم که همیشه به گردنم مینداختم و از خودم جدانش نمیکردم. خدایا! من که هزار بار ازت خواسته بودم فرزادو از من نگیری؛ پس چرا اینجوری شد؟ یعنی فرزاد الان با پریشا زندگی میکنه؟ حتما خیلی خوشبخته که حتی یاد خانوادشم نمیافته. باد سردی وزید و تو صورتم خورد. بلند شدم به اتاقم رفتم. یک هفته به عید مونده بود. اونروز صبح با سر و صدایی که از بیرون اتاقم میومد بیدار شدم. رفتم بیرون که عمه رو دیدم. تا منو دید از جاش پاشد و گفت: حالا که دیگه اون پسره نیست اجازت دست اون باشه. بیا برو رضایت بده پسرم شب عیدی تو زندان نمونه. گناه داره. خب اونم تورو دوست داشته نفهمیده چیکار میکنه. بیا و خانمی کن رضایت بده. از عمه این لحن مهربون بعید بود. با خودم فکر کردم حتی اگر منم رضایت ندادم چند ماه دیگه امیرحسین آزاد میشه. بهتره رضایت

بدم تا شاید یه کمی آرام شه و وقتی اومد بیرون کاری به کار من نداشته باشه. پس گفتم: باشه امروز میرم رضایت میدم. عمه که فکر نمی‌کرد من قبول کنم از خوشحالی منو بغل کرد و گفت: خیر از جوونیت ببینی. پس حاضر شو باهم بریم. با عمه رفتم دنبال کارای امیر حسین و نزدیک ظهر بود که برگشتم خونه. بابام پرسید: کار خوبی کردی رضایت دادی. کی آزاد میشه؟ من - فردا آزاد میشه. ولی من نمی‌خوام ببینمش. اگر اومد اینجا بگید من نیستم یا اصلا بگید نمی‌خوام ببینمش. گرسنه نبودم ولی به اصرار مامان چندقاشق ناهار خوردم و رفتم تو اتاقم. با آزاد شدن امیر حسین دردسرهای من بیشتر میشد. مخصوصا حالا که از فرزند جدا شده بودم. مامانم اومد تو اتاقم و گفت: نمی‌خواهی بری بیرون یه هوایی بخوری؟ یه چیزی برای عیدت بخری؟ اینجوری که همیشه. تا کی می‌خواهی خودتو حبس کنی؟ من که حوصله غرغرای مامانو نداشتم گفتم: باشه امروز میرم. ولی خودم تنها میرم. اینجوری راحت ترم. مامان که خوشحال شده بود صورتمو بوسید و گفت: پس پاشو. هوا زود تاریک میشه. زودتر بری بهتره. یه پالتوی مشکی پوشیدم با پوتین ساق بلند و پاشنه دار مشکی. یه شال طوسی سرم کردم و از خونه رفتم بیرون. حوصله خرید کردن نداشتم ولی به اجبار به مرکز شهر رفتم و یه مانتو و دو تا شلوار جین با چندتا شال و روسری خریدم. گرسنه شده بودم. دنبال یه جایی میگشتم که بتونم یه چیزی بخورم. نگاهم به اون سمت خیابون خیره موند و سیل اشک به چشمم هجوم آورد. قدمهام منو به اون سمت کشوند و وارد رستوران شدم. همون رستورانی که با فرزند اومده بودم و فرزند برام پیانو زده بود. سر همون میز جای فرزند نشستم. نوازنده پیانو هنوز نیومده بود. انگشتمو درهم گره کردم و زیر چوئم گذاشتم. نگاهم به زمین خیره شد و به ترانه ای که پخش میشد گوش کردم: "وقتی تو نیستی تنها می‌مونم؛ از همه ی دنیا دست میکشم" "جای دو تا مونم گریه میکنم؛ جای دو تا مونم نفس میکشم" "این که اسمش زندگی نیست؛ من بدون تو دیوونم؛ به هوای تو نشستم ولی میدونم" "میدونم واسه من دیگه توی قلب تو جا نیست؛ میدونم دیگه هیچی شبیه گذشته ها نیست" "تا وقتی بی تو بارون توی کوچه ها میباره؛ میدونم تنهایی منو تنها نمیذاره" اشکام رو گونه هام جاری میشد و یاد فرزند به قلبم چنگ مینداخت. چطور ممکنه اون همه احساس رو فراموش کرده باشه؟ خدایا! چرا قلبم سرد نمیشه؟ چرا هرچی سعی میکنم فراموشش کنم بیشتر به ذهنم میاد؟ چرا ازش متنفر نمیشم؟ متوجه حضور کسی شدم و سرمو بلند کردم. حسام بود؛ صاحب رستوران. از جام بلند شدم و سلام کردم. حسام به من خیره شده بود و تا چند لحظه فقط بهم نگاه میکرد. بعد از چند دقیقه رو صندلی مقابل نشست و گفت: -سلام؛ خوشحالم که میبینمتون. باید منو ببخشید. از اینکه دیدم گریه میکنید تعجب کردم. حالتون خوبه؟ من - ممنونم. شما خوبید؟ حسام - متشکرم. اگر اشتباه نکنم اسم همسرتون فرزند بود؛ درسته؟ ایشان تشریف نیاوردن؟ لبخند تلخی زد و گفت: نه تنها اومدم. حسام - چه حیف. دوست داشتم برامون پیانو بزنه. من - اون دیگه برای من پیانو نمی‌زنه. ما از هم جدا شدیم! حسام که از تعجب تقریبا نیم خیز شده بود گفت: چی؟ این امکان نداره. آخه چرا؟ اشکام بی اختیار سرا زیر شد و به هق هق افتادم. حسام که حال منو دید گفت: خواهش میکنم منو ببخشید که ناراحتتون کردم. سعی کردم خودمو جمع جور کنم. گفتم: تقصیر شما نیست. من بی طاقت شدم. حسام که چشم از من برنمیداشت خیلی آرام جوری که سخت تونستم بشنوم گفت: چطور دلش اومد شمارو طلاق بده؟! دل من نمی‌خواست بهش توضیح بدم. بلند شدم و گفتم: با اجازتون من دیگه میرم. دیر شده. حسام - هنوز که چیزی نخوردید. من - فکر نکنم این جا جز غصه

بتونم چیزی بخورم! ممنون. خدا حافظ حسام از جاش بلند شد و تا جلوی در همراه اومد. از رستوران که اومدم بیرون دلم خیلی گرفته بود. نبودن فرزند داشت کم کم باورم میشد. جای خالیشو بیشتر از همیشه احساس میکردم. یعنی دیگه هیچوقت نمیدیدمش؟ یعنی واقعا ما از هم جدا شدیم؟ نه. اگر جدا شدیم پس چرا هنوز قلبم به عشق اون میزنه؟ حالم داشت بد میشد ظهر یادم رفته بود قرصمو بخورم. قلبم داشت از سینم در میومد. دستمو به دیوار گرفتم و نشستم. نمیدونستم چیکار کنم. سعی میکردم بلند شم ولی نمیتونستم. حسامو دیدم که بستم میدوئه. حسام - چی شده؟ حالتون خوب نیست؟ در حالی که بسختی میتونستم حرف بزنم فقط گفتم: یه ماشین در بیست برام بگیرد. چند دقیقه نگذشته بود که حسام خودش ماشینشو آورد و کمک کرد سوار شدم. آدرس خونه رو بهش دادم و با سرعت حرکت کرد. در عرض کمتر از ۲۰ دقیقه رسیدیم خونه. نمیتونستم راه برم. تپش قلبم هر لحظه بیشتر میشد و سرم گیج میرفت. از حسام خواستم زنگمونی بزنه و از مادرم قرصمو بگیره. قرصمو خوردم و چند دقیقه بعد از ماشین پیاده شدم. حالم اصلا خوب نبود و بسختی تونستم خودمو به اتاقم برسونم. مادرم حسامو دعوت کرد تو خونه و بعد از چند دقیقه متوجه شدم که رفته. دو ساعت خوابیدم و وقتی بیدار شدم شب بود. با دیدن لباسایی که خریده بودم تازه یادم افتاد اونارو تو رستوران جا گذاشته بودم. پس حسام بخاطر اونا دنبالم اومده بود. شاید اگر اونارو جا نمیداشتم الان مرده بودم و از رنج زندگی کردن خلاص شده بودم! براستی که فقط ثانیه ای که زندگی رو تغییر میده. صبح جلوی پنجره اتاقم نشسته بودم. ساعت یازده بود که زنگ خونمونو زدن. مامانم تو حیاط بود و درو از همونجا باز کرد. سر جام خشکم زد! امیر حسین بود. با دیدنش تنم به لرزه افتاد. بلند شدم و پنجره ی اتاقمو بستم و در اتاقمو قفل کردم. امیر حسین مثل دیوونه ها اومد تو خونه و صدام کرد. - طناز؛ باز کن درو میخوام باهات حرف بزنم. ولی من حتی یه ثانیه نمیخواستم ببینمش. ازش میترسیدم. دست خودم نبود. - طناز بازم داری منو سگ میکنیا. باز کن این درو تا نشکوندمش. هر چی مامانم سعی میکرد آرومش کنه موفق نمیشد. قایم شدنم فایده ای نداشت. بالاخره باید باهش روبرو میشدم. تمام شهامتمو جمع کردم و درو باز کردم. امیر حسین اومد تو اتاقمو و سینه به سینه ی من ایستاد. نگاهش کردم و اونم به صورت من خیره شد. انقد عصبانی بود که نفساش به شماره افتاده بود. نیشخندی به من زد. سرمو پایین انداختم. چشمام به اشک نشستن و آروم گفتم: بخند. اگه دیدن بدبختی من خوشحالت میکنه بخند. ولی دست از سر من بردار. نمیخوام حتی یک دقیقه ببینمت. دیگه نیا اینجا. امیر حسین که دیگه نمیتونست خشمشو کنترل کنه دستشو زیر چونه من گذاشت و سرمو بالا گرفت و گفت: - برم؟ دست از سرت بردارم؟ بهمین راحتی؟ من همین امشب میام خاستگاریت. وای بحالت اگر بخوای مخالفت کنی. دستشو کنار زدم و با صدای بلند گفتم: تو غلط میکنی پاتو بذاری اینجا. یه دفعه دیگه اینجاها پیدات شه زنگ میزنم پلیس بیاد ببردت تو همون زندانی که ازش اومدی. دیگه هم دست کثیف تو به من نمیزنی. فهمیدی؟ امیر حسین که از لحن جدی من جا خورده بود با خنده گفت: نه؛ خوشم اومد. توئم مثل خودمی. جنم داری. آفرین. بعد صداش جدی و عصبی شد و ادامه داد: ولی حواست باشه. من انقد گردن کلفت هستم که با این جرما نمیتونی منو تو زندان نگه داری. بخوای شر درست کنی منم شر به پا میکنم. یه بار از دستت دادم دیگه ازت غافل نمیشم. به هر چیزی که فکرشو کنی متوسل میشم که بکشونمت پای عقد. پس با زبون خوش قبول کن وگرنه پشیمون میشی. طناز؛ آتیش میزنم اگر قبول نکنی. رفت بیرون و من درمونده تر از همیشه

نشستم و زار زدم. خودم خوب میدونستم که هیچکی از پس امیرحسین برنمیاد. حتی پدرم. امیرحسین دیوونه تر از این حرفا بود که بشه راضیش کرد کوتاه بیاد. مامانم سعی میکرد آرومم کنه ولی فایده ای نداشت. من تا ته راهمو خونده بودم و دلیم داشت میترکید. ظهر مامان با بابا حرف زده بود. پدر بیچارم نمیدونست چیکار کنه. نه میتونست جلو امیرحسین وایسه نه میتونست منو راضی کنه که قبول کنم. شب شد و امیرحسین با عمه اومد خونه ما. پدرم خودشو زد به اون راه و گفت: گل و شیرینی نمیخواست. عمه که دل خوشی از من نداشت و کلا مخالف بود گفت: راست میگه مادر؛ زن مطلقه گل و شیرینی نمیخواه که! تو دلیم آرزو میکردم عمه بتونه نظر امیرحسینو برگردونه ولی بیفایده بود. چون امیرحسین داد زد و گفت: -مامان؛ ساکت باش. دیگه نشنوم تکرار شه. بعدم یگراست اومد سمت اتاق من. بابا خواست جلوشو بگیره که گفت: کاریش ندارم دایی. میخوام باهاش حرف بزنم. در اتاقم باز کرد و اومد تو. درم پشت سرش بست. بلند شدم درو باز کنم که جلوم وایستاد و گفت: خب؟ من -خب که چی؟ من هیچوقت تورو دوست نداشتم که حالا بخوام بهت جواب مثبت بدم. -طناز؛ کفر منو درنیار. تو که دیگه از اون جدا شدی. چرا با من لج میکنی؟ از فکر فرزاد اشکام سرازیر شد. به امیرحسین نگاه کردم. اون راست میگفت. حالا که دیگه فرزاد طلاقم داده بود. ولی فکر اینکه بخوام کسی رو بجای اون بیارم دیوونم میکرد. میدونستم امیرحسین با زور و تهدید کنار نمیکشه. تصمیم گرفتم نرمتر باهاش حرف بزنم. با لحن ملتمسانه ای گفتم: -امیرحسین؛ تورو خدا برو. من بدرد تو نمیخورم. من هنوز دوستش دارم نمیتونم کسی رو جای اون ببینم. حتی اگر جسممو داشته باشی من هنوز قلبم با فرزاده. میخوای زنی بگیری که هر لحظه به جای تو آرزوی مرد دیگه ای رو داره؟ امیرحسین که از حرفام حرصش دراومده بود گفت: خفه شو. اون که ولت کرد و رفت. من -میتونی آتیشم بزنی ولی من زنت نمیشم. مرگ برای من شیرینتر از این ازدواجه. امیرحسین گریه میکرد. با لحن آرومی گفت: آخه چرا از من بدت میاد؟ من دوستت دارم. من -ولی من دوستت ندارم. امیرحسین دوباره عصبی شد و داد زد: برام مهم نیست. باید قبول کنی. من ول کن نیستم. مجبورت میکنم. -میتونی مجبورم کنی. آخه من به چه درد تو میخورم؟ من که به بار ازدواج کردم. قلبم ناراحته با قرص زنده ام. امیرحسین؛ میخوای برات بچه ای بدنیا بیارم که هروقت نگاهش کردم آرزو کنم باباش کس دیگه ای بود؟ امیرحسین یهو اومد سمتم و موهامو دور دستش پیچید و داد زد گفت: خفه شو. برام مهم نیست. بعد موهامو ول کرد و آرومتر ادامه داد: من تورو میخوام. شده برای یه شب. برای یه ساعت. برای چند دقیقه. باید زخم شی. اگه میخوای خانوادت آسایش داشته باشن باید زخم شی. زندگی خودت برات مهم نیست ولی پرینازو که خیلی دوست داری! انه؟ فکر کن صورتش زشت بشه! احتما امین طلاقش میده اونم میاد و دل تو! خیلی بده که تو فقط فکر خودتی. از حرفش تنم یخ کرد. چی تو کله اش بود؟ خودمو بازنده میدیدم و تقلا کردم چیزی رو درست نمیکرد. لبخند فاتحانه ای زد و از اتاقم رفت بیرون. رو زمین نشستم و گریه کردم. عکسای فرزادو جلوم چیده بودم و مثل اینکه تازه میخواستم ازش جدا شم باهاش خداحافظی میکردم. چند روز بعد از اونشب که امیرحسین اومده بود خونه ما من قبول کرده بودم زنش شم و فردا باید میرفتیم محضر. چطوری میتونستم با امیرحسین کنار بیام؟ داشتم دیوونه میشدم. قیافه فرزاد همش جلو چشمم بود. هنوزم عاشقش بودم. من قسم خورده بودم تا ابد مال اون باشم. چجوری میتونستم جسممو تسلیم امیرحسین کنم؟ زنگ خونمون بصدا دراومد و بعد از چند دقیقه مامانم اومد تو و گفت: -خدا مرگم بده. این پسره اینجا چیکار میکنه. الان امیرحسین میاد خون

بیا میکنه. من - کی؟ چی شده؟ مامانم گفت: اون پسره که اونروز حالت بد شده بود آوردت خونه. من - حسام؟ امان - آره یه دسته گل خریده با مامانش اومده خاستگاری. باشو یه جوری بفرستشون برن. باشو تا امیرحسین نیومده. از اتاق رفتم بیرون. حسام از دیدن من تو اون وضعیت آشفته و چشمای قرمز جا خورد. نشستم و گفتم: - برای چی اومدید اینجا؟ حسام - اومدم خاستگاری با اجازتون. حرصم ازش دراومده بود. تمام دق دلیمو از امیرحسین سر اون خالی کردم و گفتم: - شما که میدونید من چقد عاشق شوهرم بودم. پس چرا اینجا بید؟ چرا همتون مثل لاشخور منتظرید یه لاشه پیدا کنید و بهش حمله کنید؟ حاله از همتون بهم میخوره. حسام که از برخورد من جا خورده بود گفت: طنز خانم من قصد بی احترامی نداشتم. من - بفرمایید بیرون آقا. من فردا ازدواج میکنم. شما دیر اومدید. لاشه ی منو یکی دیگه برده. مادر حسام که از برخورد من خیلی ناراحت شده بود گفت: - واه واه ازن بیوه و اینهمه ناز و ادا؟! بعدم رفت سمت در و حسامم از جاش بلند شد و به من گفت: - معذرت میخوام. نمیخواستم ناراحتتون کنم. زنگ درو زدن و مامانم آیفونو گذاشت و گفت: خدا رحم کنه. امیرحسینه. فقط همینو کم داشتم. رفتم تو حیاط. حسام و امیرحسین روبروی هم ایستاده بودن. امیرحسین که با دیدن گل تو دستای حسام همه چی دستگیرش شده بود با عصبانیت داد زد و گفت: اینجا چه غلطی میکنی؟ تا حسام خواست جواب بده رفتم جلو و گفتم: اشتباه اومده بودن. بیا بریم تو. حسام که عصبانیت امیرحسین و اشاره های منو دید گفت: بله؛ اشتباه اومدیدم. ببخشید. امیرحسین که باورش نشده بود بازم فریاد کشید و گفت: پس گمشو بیرون. حسام بدون اینکه جوابی بده رفت. لحظه ی آخر نگاهم به نگاهش افتاد. ناراحت بود. شایدم فکر نمیکرد من انقد بدبخت باشم. کاش منم میتونستم از این خونه برم. کاش میتونستم از دست امیرحسین فرار کنم. ولی نمیشد. اون دست گذاشته بود رو عزیزام. دلم نمیخواست بلایی سرشون بیاد. پریناز یک ماه بود که حامله بود. نمیتونستم خودمو ببخشم اگر اتفاقی براش میافتاد. امیرحسین دستمو کشید و برد تو خونه. پرتم کرد رو یه مبل و گفت: اینا کی بودن؟ سکوت کردم و اون بیشتر کلافه شد. داد زد: گفتم این پسره کی بود؟ اینجا چه غلطی میکرد؟ مامانم گفت: اشتباه اومده بود خاستگاری. گفتم ما که دختر دم بخت نداریم. اونام رفتن. چیز مهمی نبود که خودتو ناراحت میکنی. امیرحسین که هیچ جوهر آروم نمیشد اومد کنار من نشست و گفت: شانس آوردی که خودت بیرونشون کردی. وگرنه زندش نمیداشتم. نگاهش کردم. وجود امیرحسین پر از خشم بود. پر از کینه. اون چجوری میتونست جای فرزادو برام پرکنه؟ نه؛ هیچوقت نمیتونست. فرزاد قلبش انقد رئوف بود که حد نداشت. اشکم روی گونم ریخت. امیرحسین - چیه؟ داری به اون پسره فکر میکنی دوباره؟ آره؟ من - باید عادت کنی. من هروقت به تو نگاه کنم اون میاد جلوی چشمم. خودت گفتی که برات مهم نیست. پس هیچوقت یادت نره که من تو وجود تو همیشه دنبال فرزاد میگردم و متاسفانه تو حتی ذره ای به اون شباهت نداری که بخاطرش جذب شم. قلب من متعلق به اونه و با زور نمیتونی بدستش بیاری. یادت باشه تو همه اینارو قبول کردی و داری منو میبری محضر که زنت شم. پس تو جمع میگم حق نداری در آینده از سردی رفتار من شکایت کنی. من بیماری قلبی دارم؛ افسردگی دارم؛ هیچ چیز منو شاد نمیکنه. تو هیچوقت خنده ی منو نمیبینی امیرحسین. یادت باشه تو اینارو میدونی و با من ازدواج میکنی پس نباید هیچ گله ای داشته باشی یا ازم توقع عشق و محبت داشته باشی. تو فقط صاحب جسم من میشی اونم بزور. و بدون هر وقت که از جسم من لذت ببری من فقط آرزوی مرگ میکنم. از نگاهش خشم میبارید و بزور خودشو

کنترل کرده بود. با صدایی که از عصبانیت دو رگه شده بود گفت: -برام مهم نیست. بلند شدم و رفتم تو اتاقم. هر چی با خودم کلنجار میرفتم نمیتونستم قبول کنم که از فردا امیرحسین شوهرم میشه. میدونستم اون یه لحظه راحت نمیذاره. میدونستم بدبخت تر از الانم میشم. میدونستم یا باید جوری بشم که اون میخواد یا زنده از خونس بیرون نیام. فرزند؛ کجایی که حال و روزمو ببینی؟ من قسم خوردم تا ابد روح و جسمم مال تو باشه ولی نمیذارن. فرزند دارم دیوونه میشم. دلم برات تنگ شده. داره بهت خوش میگذره آره؟ نامرد! پس من چی؟ ببین من دارم برات جون میدم ولی تو پسم زدی. بی معرفت! قلبم درد گرفته بود. یه قرص خوردم تا آروم شه. کاش قلبم یخ میکرد. کاش دیگه احساس نداشتم. کاش همه چی یادم میرفت. ولی اینا همش حسرت و آرزو بود. بالاخره صبح میشد و من با امیرحسین ازدواج میکردم. اونوقت دیگه حرف حرف خودش بود. مثل الان مثل همیشه. من برده ی اون میشدم و اون میتونست هر بلایی که میخواد سرم بیاره. سرم داشت از درد میترکید. بازم به قرصام پناه بردم و خوابیدم. آرزو میکردم صبح روز بعدو نبینم. ولی اون چندساعتم گذشت و من ظهر با اکراه به آرایشگاه رفتم. امیرحسین وضع مالی خوبی داشت. یه جشن مفصل گرفته بود و قرار بود که تا شیش ماه دیگه جشن عروسیمونو بگیریم و بریم دبی زندگی کنیم. ساعت ۴ عصر بود و من آماده بودم. تو آینه نگاهی بخودم انداختم؛ زیبا شده بودم ولی افسوس... کاش بجای امیرحسین فرزند میومد دنبالم. یاد این شعر فروغ افتادم که میگفت: "او نیست که در مردمک چشم سیاهم؛ تا خیره شو عکس رخ خویش ببیند" "این گیسوی افشان به چه کار آیدم امشب؟؛ کو پنجه او تا که در آن خانه گزیند؟" "او نیست که بوید چو در آغوش من افتد؛ دیوانه صفت عطر دلایز تنم را" "ای آینه مردم من از حسرت و افسوس؛ او نیست که بر سینه فشارد بدنم را" یاد روز عقدم با فرزند افتادم. اونروز انقد خوشحال بودم که دنیا برام بهشت بود ولی امروز انقد غمگین بودم مثل اینکه با پای خودم تو گور میرفتم. بالاخره امیرحسین اومد. صورت خیس من بیانگر احساسم بود و اون با دیدن من تو اون لباس چنان ذوق زده شده بود که دیگه اشکامو نمیدید. دلم براش میسوخت. شاید اونم واقعا عاشق من بود. شاید اونم از بی محبتی من دلش به درد می اومد. ولی تقدیر ما این بود و هر کدوم به نوعی عذاب میکشیدیم. دستمو گرفت که از آرایشگاه بریم بیرون؛ هر قدمی که بهم نزدیکتر میشد من بیشتر عذاب میکشیدم. دستمو از دستش کشیدم بیرون و خودم رفتم سوار ماشین شدم. کلاه شنلمو از روی سرم انداختم پایین و با حرص بهش نگاه کردم. انقد خوشحال بود که اصلا متوجه حال من نبود. گفتم شاید بتونم منصرفش کنم. گفتم: -امیرحسین تورو خدا بیا بهمش بزنی. من نمیتونم زنت شم. امیرحسین خندید و گفت: میتونی. تا یه ساعت دیگه تو زخم میشی. میدونی چند ساله منتظر امروزم؟ اونوقت تو میگی خودم با دستای خودم خرابش کنم؟ تو دیوونه ای. من -امیرحسین دارم دق میکنم. تورو خدا بذار برم. اگه دوسم داری بذار برم. امیرحسین بلند خندید و بعد ساکت شد و گفت: نه من دوستت ندارم. من دیوونتم. یه دیوونه خطرناکه خودخواه. من -امیرحسین من... نداشت حرفم تموم شه با تمام قدرش فریاد زد و گفت: خفه شو. بس کن دیگه. نمیخوام صداتو بشنوم. ساکت شدم و دیگه چیزی نگفتم. فقط اشک میریختم. تو تمام مدت جشن من ساکت بودم و به نقطه ای خیره میشدم. پدر و مادرم حالی بهتر از حال من نداشتن. ولی امیرحسین انقد خوشحال بود که انگار دنیا مال خودشه. حالشو نمیفهمیدم. کنارم نشسته بود. انگار اولین باری بود که میدیدمش. موهای پر و مشکی و پوست سبزه ای داشت با چشمای درشت و قهوه ای. لب و بینیش اندازه بود و

کلا قیافه خوبی داشت. قدش بلند بود و شونه های پهنی داشت و چون از بچگی بوکس کار میکرد هیكلش عضله ای بود. شاید هر دختری دوست داشته باشه با کسی مثل امیرحسین ازدواج کنه پس چرا من ازش بدم میومد؟ چجوری باید تحملش میکردم؟ سر سفره عقد فقط دعا میکردم امیرحسین دلش به رحم بیاد و پشیمون شه. عاقد سه بار خطبه رو خوند و وقتی بار سوم من سکوت کردم امیرحسین عصبانی شد. در گوشم گفت: طناز؛ اگه بخوای بازی دربیاری بیچاره میکنم. ولی دست خودم نبود؛ انگار لال شده بودم. وقتی سکوت من طولانی شد و عاقد صورت گریون منو دید خواست بره که من تمام نیرومو جمع کردم و گفتم: بله. امیرحسین که خیالش راحت شده بود لبخندی زد و گفت: آفرین دختر خوب. حالا اشکاتم پاک کن. صدای ارکست و کف زدن مهمونا اعصابمو خورد میکرد. انگار تو سرم بمب منفجر کرده بودن. باورم نمیشد چیکار کردم. دلم داشت میترکید و قیافه فرزند همش جلو چشمم بود. احساس کردم قلبم داره و ایمیسته. فقط دست امیرحسینو گرفتم و گفتم: قرصام. امیرحسین کمکم کرد و منو برد تو یه اتاق. مامانم قرصامو برام آورد و امیرحسین بهش اشاره کرد که بره بیرون. حالا که زنش بودم بیشتر از هر وقت دیگه ای از تنها شدن باهاش میترسیدم. اومد سمتم و روبروی من رو زانو نشست. خواست اشکمو پاکن کنه که صورتمو کشیدم عقب و رومو برگردوندم. عصبانی شد. چونمو محکم گرفت و رومو برگردوند طرف خوش. سعی میکرد عصبانیتشو کنترل کنه. آروم گفت: چته؟ چرا آبرو ریزی میکنی؟ نمیخواهی تمومش کنی؟ دیگه زنم شدی. سعی کن با من کنار بیای. هرچقدر بیشتر بخودت تلقین کنی که نمیتونی با من زندگی کنی خودت بیشتر عذاب میکشی. فکر نکن با این کارات من خسته میشم و ولت میکنم. طناز؛ من فقط از جنازت میگذرم. فهمیدی؟ حرفاش عصبانیم میکرد. بلند داد زد: آخه چرا؟ من به چه دردت میخورم؟ چی رو میخواست ثابت کنی؟ دستتو از زیر چونم برداشت و بلند شد. پشتتو به من کرد و گفت: چون من عاشقتم. ولی یه عاشق احساساتی نیستم که با این اداهات کنار بیام و کاری باهات نداشته باشم. من یه عاشق دیوونه ی عصبی ام که اگه بخوای اذیتم کنی روزگار تو سیاه میکنم. برام مهم نیست چجوری؛ با زبون خوش؛ با دعا؛ با کتک کاری؛ هر جوری شده میخوام کنار خودم نگهت دارم پس سعی کن با من کنار بیای. امیرحسین رفت بیرون و من کاملاً ناامید شدم. تا دیشب همش فکر میکردم امروز یه جوری این جشن بهم میخوره یا امیرحسین پشیمون میشه ولی نشد. من با دستای خودم گور خودمو کنده بودم و راه فراری نداشتم. مامان و عمه اومدن دنبالم و گفتن که برم تو سالن. عمه یه کمی غرغر کرد و رفت. مامان نشست کنارم و اشکامو پاک کرد. گفت: گریه نکن عزیزم. باهم که برید زیر یه سقف مهرش به دلت میافته. امیرحسین پسر بدی نیست فقط یه کمی تنده که اونم درست میشه. پاشو بریم بیرون اینجوری زشته. همه سراغتو میگیرن. رفتیم تو سالن. امیرحسین داشت میرقصید و انگار نه انگار که ما مشکل به این بزرگی باهم داریم. بهش حسودیم میشد. کاش منم مثل اون میتونستم با مشکلاتم کنار بیام. کاش برای منم تحمل اینکه فرزند دوسم نداره راحت بود. اومد کنارم نشست و گفت: وقتی گریه نمیکنی انقد خوشگلتر میشی. طناز؛ اگر بدونی من چقد آرزوی این شبو داشتم انقد برام تلخش نمیکنی. اونروزی که اومدم خونتون و فهمیدم ازدواج کردی؛ تو با اون پسره شمال بودی؛ میدونی اونشب چی کشیدم؟ فکر اینکه تو ... تو دستای یه مرد دیگه باشی داشت دیوونم میکرد. ولی حالا برای من چیزی عوض نشده. من تورو میخواستم که حالا دارم. فراموش میکنم که قبلاً کسی تو زندگیت بوده. من - ولی من نمیذارم فراموش کنی! من هنوزم دوش

دارم. اینو که گفتم امیرحسین چنان با خشم بهم نگاه کرد که گفتم الان یا میشه کتکم میزنه. دستاشو مشت کرد و با حرص گفت: -خفه شو. از امشب اسم اون پسر رو دیگه نمیاری. هر نشونه‌ای از اون تو زندگیت ببینم بخدا زنده نمیدارم. بلند شد رفت و من بجز گریه چه کاری از دستم برمیومد؟ جشن تموم شد و همه رفتن. امیرحسین و عمه او مدتی خونه ما منتظر بودیم برن خونشون که امیرحسین گفت: -وسایل طنابو جمع کنی از امروز میاد خونه ما زندگی میکنه. بابام که شوکه شده بود گفت: ولی تو رسم و رسوم ما نیست تا عروسی... امیرحسین نداشت حرف بابام تموم شه و گفت: دایمی تو رسم و رسوم اون پسره ولی تو رسم و رسمتون نیست بیاد خونه خواهرتو با خواهر زادتون زندگی کنه؟! بابام که حرفی نداشت بزنه ساکت شد. امیرحسین رو به من کرد و گفت: برو وسایلتو جمع کن. داشتم سخته میکردم. گفتم: نیمام. نشنیدی بابام چی گفت؟ تا عروسیمون جدا زندگی میکنیم. امیرحسین که حسابی عصبی بود گفت: چرا؟ تو که مطلقه‌ای؛ برات چه فرقی میکنه؟! با این حرفش قلبمو سوزوند. فکر نمیکردم این حرفو از اون بشنوم. پس امیرحسین عاشق من نبود و گرنه با این حرفش منو نمیرنجوند. چشمام خیس شد و گفتم: -فقط روحم مطلقه است؛ جسمم دست نخورده. انگار هیچکس انتظار چنین چیزی رو نداشت. چون همه با تعجب بهم خیره شدن. تو چشمای امیرحسین برق خوشحالی رو دیدم. خندید و او مدتی سمتم. خواست با دستاش اشکامو پاک کنه که خودمو عقب کشیدم. خواستم برم که دستمو گرفت و گفت: نمیخوام اذیتت کنم. به مدت صبر میکنم تا بهم عادت کنی. رفتم تو اتاقمو درو بستم. احساس خفگی میکردم. دلم داشت میترکید. احساس میکردم از فرزند به اندازه‌ی یه کهکشان دور شدم. قلبم داشت از جاش درمیومد. رفتم زیر دوش آب سرد. دلم میخواست همه اینا خواب بود. دلم میخواست چشمامو باز میکردم و میدیدم فرزند کنارمه و با چشمای خوشگلش نگام میکنه. دلم میخواست میمردم ولی از دواج نمیکردم. چجوری میتونستم با امیرحسین کنار بیام؟! این امکان نداشت. اون از احساسات چیزی سرش نمیشد. از حموم او دم بیرون. چندتا آرامبخش خوردم و خوابیدم. صبح احساس کردم کسی کنارم خوابیده اولش فکر کردم اشتباه میکنم ولی وقتی منو بخودش چسبوند و صورتو بوسید مطمئن شدم که اشتباه نکردم. مثل برق گرفته‌ها سرجام نشستم و چسبیدم به دیوار. امیرحسین بود. با لبخند بهم نگاه میکرد. گفت: چیه؟ مگه جن دیدی؟ من -اینجا چیکار میکنی؟- او دم زانو ببینم. کاری که همه میکنند. ایرادی داره؟ من -بله ایراد داره. میتونی بیرون منتظر باشی هروقت از خواب بیدار شدم میام بیرون. امیرحسین خندید و گفت: نه عزیزم. سخت نگیر. من میتونم پیام اینجا کنارت بخوابم تا بیدار شی. انقدر عصبانی بودم که نزدیک بود خفش کنم. گفتم: حق نداری تا شب عروسیمون به من نزدیک شی؛ فهمیدی؟ امیرحسین که کفرش در او مده بود گردنمو گرفت و گفت: خوب گوش کن بین چی میگم؛ کاری نکن که همین الان وسایلتو جمع کنم ببرمت خونه خودمون. یادت نره که من شوهرتم. هر وقت هر چقد دلم بخواد بهت نزدیک میشم. الانم دارم بهت لطف میکنم که کاری باهات ندارم. پس اون روی سگ منو بالا نیار و سعی کن به من عادت کنی. دیگه واسه من جفتک ننداز. وگرنه انقدر میزنمت که جفتک انداختن یادت بره. فهمیدی؟ صورتتم خیس اشک بود و حرفای امیرحسین مثل خنجری تو قلبم فرو میرفت. داشت از در بیرون میرفت که گفتم: -ازت متنفرم! انگار که حرفمو نشنیده باشه به روی خودش نیارود و رفت بیرون. به ساعتی تو اتاقم موندم شاید بره ولی نمیرفت. از اتاق رفتم بیرون. جلو تلویزیون نشسته بود و با بابام حرف میزد. تا منو دید گفت: -یادم باشه به سایر

محسناتون خوابالو بییم اضافه کنم! من - چرا نمیری خونتون؟ - یا من باید پیام اینجا یا تو باید بیای خونه ما. آگه اینجا بودیم ناراحت میکنه وسایلتو جمع کن بریم خونه ما. حالا دیگه نقطه ضعفمو فهمیده بود و هی دست میذاشت روش. با حرص بهش نگاه کردم و رفتم تو آشپزخونه. گرسنه بودم خواستم صبحانه بخورم که امیر حسینم اومد سر میز نشست. با تعجب نگاهش کردم و با کنایه گفتم: - تو که از کله ی صبح اینجا بی هنوز صبحانه نخوردی؟ امیر حسین کنایه حرف منو فهمید ولی گفت: نگران نباش عزیزم. زیاد گرسنم نبود خواستم با تو صبحانه بخورم. من - نگران نشدم. داشتم فکر میکردم پس از این به بعد خرج تورو هم باید بابام بکشه! امیر حسین که حسابی جلو مامان و بابام کف شده بود با حرص بهم نگاه کرد و تا خواست چیزی بگه مامانم گفت: - این چه حرفیه میزنی دختر؟ امیر حسینم مثل پسریم میمونه. مگه غذای یه نفر چقده که بخواد خرجمونو سنگین کنه؟ صبحانمو خوردیم و اصلا به امیر حسین نگاه نکردم. انگار که کسی پیشم نیست. برای خودم یه چای ریختم و وقتی امیر حسین گفت: منم میخوام. انگار که نشنیدم رفتم کنار بابام نشستم و چایمو خوردم. از اینکه حرص میخورم لذت میبردم. چون اون با وادار کردن من به ازدواج حرص منو در آورده بود حالا منم تصمیم گرفته بودم دقش بدم. ساعت یازده بود که امیر حسین بهم گفت: پاشو حاضر شو بریم بیرون. حوصلم سر رفته. من - من از بیرون خوشم نمیاد. خودت برو. امیر حسین چنان با حرص نگام کرد که حساب کار دستم اومد. ولی خونسردیمو حفظ کردم و گفتم: - میام. ولی فقط ایندفعه. بلند شدم و رفتم لباسمو پوشیدم. سوار ماشین شدم و بدون اینکه حرف بزنم از پنجره به بیرون نگاه کردم. فردا عید بود و همه مردم خوشحال بودن ولی تو دل من عزا بود. عزای ندیدن فرزند. عزای طلاق. عزای ازدواج با امیر حسین. امیر حسین - امسال برای عیدت خرید کردی؟ من - آره. امیر حسین - ولی من هنوز چیزی نخریدم. بریم باهم بخریم. چیزی نگفتم و چند دقیقه بعد جلو یه پاساژ نگه داشت. رفتیم تو یکی از بوتیکا که امیر حسین میگفت صاحب اونجا دوستشه و همیشه از اونجا خرید میکنه. وارد بوتیک که شدیم چندتا پسر جوون داشتن خرید میکردن. امیر حسین رفت با دوستش احوالپرسی کنه منم داشتم به تی شرتا و شلواری جین تو قفسه ها نگاه میکردم که متوجه شدم یکی از اون پسرا به من خیره شده و امیر حسینم سرش با دوستش گرم بود و متوجه نشده. تا خواستم برم سمت امیر حسین که به اون پسره بفهمونم من با امیر حسینم؛ امیر حسین روشو برگردوند و نگاه خیره ی اون پسره رو به من دید. میدونستم اگر درگیر بشه پسره رو زنده نمیذاره. مثل دیوونه ها داشت میرفت سمتش که جلوش وایستادم و گفتم: خب عزیزم از چیزی خوشت نیومده؟ دوست امیر حسینم که فهمید قضیه چیه سریع گفت: آفایون بفرمایید بیرون تا یه ساعت دیگه مغازه تعطیله. وقتی اونا از مغازه رفتن بیرون نفس راحتی کشیدم و از جلو امیر حسین که با حرص به من نگاه میکرد رفتم کنار. جلو ویتترین وایستادم و به دوست امیر حسین گفتم: سلام. من طناز هستم؛ همسر امیر حسین. اونم خودشو رضا معرفی کرد و ازش خواستم چندتا تی شرت سایز امیر حسین بیاره برامون. رضا چندتا تی شرت آورد و من بدون اینکه نظری بدم همونجا وایستادم و امیر حسین خودش سه تا تی شرت و دو تا شلواری انتخاب کرد و اومدیم بیرون. انقد عصبانی بود که میدونستم برسیم خونه دعوا مون میشه. با سرعت میروند و حواسش به هیچی نبود. سعی کردم آرام باشم. گفتم: یواشتر برو. انگار نشنید چون عکس العملی نشون نداد. بلندتر گفتم: مگه کری؟ گفتم یواشتر برو. یهو ماشینو متوقف کرد و بازوی منو محکم تو دستش گرفت و گفت: از این به بعد هر جا میریم کنار من

وایمیستی؛ فهمیدی؟ انقد عصبانی بود که نمیشد باهاش بحث کنم؛ سرمو تکون دادم و بازومو از دستش کشیدم بیرون. تا برسیم خونه دیگه حرفی نزدیم. مامان ناهارو حاضر کرد و گفت: چون دیر برگشتید ما غذا خوردیم. بازم به امیرحسین محل ندادم. نمیدونم؛ شاید امیدوار بودم با رفتار سردم دل زده بشه و از زندگیم بره بیرون. ولی صبر اون بیشتر از این حرفا بود. غذاشو میخورد و به روی خودش نمیآورد. یاد فرزاد افتادم که سر میز غذا چطور بهم میرسید. انقد بهم توجه میکرد که از بقیه خجالت میکشیدم. دلم برایش تنگ شده بود. برای محبتش؛ برای نگاهش؛ برای گرمای آغوشش؛ برای شوخیاش؛ برای خنده هاش. بغض گلمو گرفت و اشک گرمی از گوشه چشمم پایین اومد. بلند شدم و رفتم تو اتاقم و درو قفل کردم. نشستم پشت در و زار زدم. دلم هوای فرزادو کرده بود. وجود امیرحسین آزارم میداد و هر لحظه بیشتر باور میکردم که چی به سرم اومده. شش ماه بود که از فرزاد بیخبر بودم. دیگه فنوشم بهم زنگ نمیزد. تو افکارم غرق بودم که امیرحسین در زد و وقتی دید در قفله گفت: باز کن باهات کار دارم. حوصله جر و بحث نداشتم. درو باز کردم و رفتم کنار پنجره نشستم. امیرحسین - چت شد یهو پا شدی رفتی؟ من - هیچی. میلم نکشید. شام میریم خونه ما. امشب ساعت یک سال تحویل میشه. شب خونه ما میمونی. مثل برق گرفته ها از جام بلند شدم و گفتم: نه؛ من نمیام. میخوام همینجا باشم. ولی امیرحسین بدون توجه به حرف من گفت: دو ساعت دیگه میام دنبالت. رفت بیرون. نمیدونستم چیکار کنم. تا کی میخواستم از امیرحسین فرار کنم؟ اون حالا دیگه شوهرم بود. آخرش که چی؟ بالاخره باید تسلیم خواسته های اون میشدم. فرزاد حالا با پرپسا زندگی میکرد و منو از یاد برده بود. پس چرا من باید خودمو اسیر اون میکردم؟ چرا نمیتونستم فراموشش کنم؟ چرا نمیتونستم امیرحسینو دوست داشته باشم؟ خدایا تا کی باید عذاب بکشم؟ وسایل فرزادو از تو اتاقم جمع کردم؛ عکساش؛ ادکلنش؛ لباساش.

اونشبم گذشت و صبح شد. وسایلمو جمع کردم و از خانوادم خداحافظی کردم. معلوم نبود کی برگردیم. پریناز و مادرم گریه میکردن و بهم سفارش میکردن که سر به سر امیرحسین نذارم. بابا داشت یه گوشه ای با امیرحسین حرف میزد و امیرحسین سرشو پایین انداخته بود. تعجب کردم که مثل همیشه حاضر جوابی نمیکنه! عمه اومد طرفم و گفت:

-انقد خون به دل این بچه نکن. زن باید مطیع باشه. یه کاری نکن بازم بیفته به جونت. اونجا دیگه کسی نیست جلوشو بگیره ها. حواستو جمع کن. مواظب خودتون باشید.

به خواست امیرحسین کسی نیومد فرودگاه. تو هواپیما هیچکدوممون حرفی نمیزدیم و من که دیشب نخوابیده بودم خیلی زود خوابم برد. نمیدونم چند ساعت خواب بودیم که امیرحسین صدام کرد و گفت رسیدیم.

از فرودگاه که اومدیم بیرون امیرحسین یه تاکسی دربست گرفت. آدرسی رو به راننده گفت و حرکت کردیم. تو خیابون همه جور آدمی دیده میشد. سیاه؛ سفید؛ بور. دبی منطقه توریستی بود و بیشتر در آمدشم از همین راه بدست میآورد. پس مسلما جاهای دیدنی زیادی داشت. همیشه عاشق گردش بودم و دلم میخواست همه جا رو ببینم. چند دقیقه بعد جلوی یه ویلا پیاده شدیم. امیرحسین گفت: اینجا خونه منه. خوش اومدی.

یه ویلای ۲۰۰ متری بود که صدمترش حیاط و بقیه بنای ساختمون بود. حیاط با حصار چوبی کوتاهی از خونه همسایه جدا میشد. زمین چمن کاری شده بود و دور تا دور حصار بوته های گل بود.

وارد خونه که شدیم یه زن و مرد مسن اومدن به استقبالمون. امیرحسین گفت کارای خونه رو اونا انجام میدن. نظافت و پخت و پز و خرید و باغبونی. خیالم از بابت کارای خونه راحت شده بود. تنها مشکلم این بود که زبونشونو نمیفهمیدم.

خونه سه تا اتاق خواب داشت که دوتاش روبروی هم و یکی جلوی در ورودی بود. اتاق جلوی در برای خدمتکارا بود و دو تا اتاق دیگه یکی مال امیرحسین و دیگری برای مهمان بود. امیرحسین در اتاقشو باز کرد و گفت: -بیا تو اینجا اتاق منه.

ولی من در اتاق روبرویی رو باز کردم و وسایلمو گذاشتم کنار در و گفتم: با این حساب اینجا اتاق منه. امیرحسین که حرصش دراومده بود یه نگاه بهم کرد و در اتاقشو محکم بست.

از اینکه انقد راحت قبول کرده بود اتاقمون جدا باشه خوشحال شدم. رفتم تو اتاقمو درو بستم. اتاق نسبتا بزرگی بود و با سلیقه چیده شده بود. یه تختخواب دونفره ته اتاق بود و روبروی تخت یه پنجره ی بزرگ که به پشت خونه باز میشد. و زیر پنجره یه دست مبل چهار نفره ی اسپرت گذاشته بودن. کنار در ورودی یه کمد دیواری بزرگ بود. وسایلمو تو کمد چیدم و رفتم یه دوش گرفتم. تنها ایرادش این بود که حمام بیرون از اتاق خواب بود. انقد خسته بودم که با موهای خیس خوابیدم.

چشمامو که باز کردم غروب شده بود. نشستم سر جام که دیدم امیرحسین نشسته رو مبل و به من نگاه میکنه. اخم کردم و گفتم: یادم باشه از این به بعد در اتاقمو قفل کنم.

لبخندی زد و گفت: موهای فر بیشتر بهت میاد.

رفتم صورتمو شستم و یه نگاهی به خودم انداختم. زیر چشمام گود افتاده بود و صورتم نسبت به قبل خیلی لاغر شده بود و با طنناز یک سال پیش زمین تا آسمون تفاوت داشتم. موهام فر شده بود و منو یاد فرزاد مینداخت. یاد اون روزی که جلو درمون برای اولین بار دیدمش. دلم برای اون خونه و محلمون تنگ شد. دلم برای اتاق فرزاد تنگ شد. دلم برای خوش بختیم تنگ شد. اشک گرمی روی گونم غلتید و منو به خودم آورد. آبی به صورتم زدم و رفتم بیرون.

امیرحسین هنوز تو اتاق من نشسته بود. تا منو دید با کنایه گفت: دستشویی رفتن که گریه کردن نداره! دلت برای مامانت تنگ شده کوچولو؟!

رفتم جلو آینه که موهامو شونه کنم. چشمام قرمز بود پس از چشمام فهمیده بود که گریه کردم. امیرحسین اومد و شونه رو از دستم گرفت. گفت نمیخواه شونه کنی؛ همینجوری خوبه.

با سماجت گفتم: بده به من شونه رو. من اینجوری دوست ندارم.

با تحکم گفت: با من بحث نکن. گفتم خوبه.

بعدم هلم داد سمت در و گفت: بریم شام بخوریم میخوام ببرمت بیرون.

دیگه اصرار نکردم و رفتم سر میز نشستیم. دو سه نوع غذا بود ولی من فقط ماهی خوردم و بلند شدم و به امیرحسین گفتم: اسم این خانم و آقا چیه؟

امیرحسین - اسم مرده فاروغ؛ اسم زنه مائده. چطور؟

من - بهشون بگو انقد غذا درست نکنن. یه نوع بسه. من و توئم که زیاد بخور نیستیم.

سرشو تکون داد و از جاش پاشد. گفت: لباس بپوش بریم بیرون.

من - من نمیام حوصلشو ندارم. میخوام...

امیرحسین نداشت حرفم تموم شه و گفت: میخوای بمونی خونه عکس اون پسره رو ...

حرفشو نصفه گذاشت و با حرص سرشو تکون داد. بعدم گفت: یه بار بیشتر نمیگم پس خوب گوش کن. اینجا من میگم تو کجا بری و کجا نری. پس سر بیرون رفتن با من بحث نکن. این به نفع خودته. حالام برو حاضر شو دیر میشه.

من - یعنی من حق ندارم نظر بدم که چی دوست دارم و چی دوست ندارم؟ دللم نمیخواد پیام بیرون.

اومد جلوم و ایستاد و گفت: تو فقط دلت میخواد مثل مریضا بشینی یه گوشه و گریه کنی. پس علایق تو مهم نیست. رفت سمت در و گفت: منتظرم. زود بیا.

حرصم ازش دراومده بود. به من میگفت مریض؟ یهو یه فکر کثیفی تو سرم اومد و لبخند زدم. حالا نشونش میدادم.

رفتم تو اتاقم. موهامو بالای سرم جمع کردم. چون فر بود پر حجمتر بنظر میرسید و صورتو زیباتر کرده بود. جلوشو رو پیشونیم ریختم و آرایش کردم. به شلوار سفید و یه مانتوی سفید کوتاه پوشیدم. با یه روسری سفید که چون عرضش کم بود بزور فقط روی موهامو میپوشوند و از جلو گردنم تقریباً بیرون بود. یه کفش پاشنه بلند سفید پوشیدم که جلوش باز بود و خیلی بچشم میومد. یه نگاهی به خودم تو آینه انداختم و وقتی همه چی رو تایید کردم حلقمو از دستم درآوردم و گذاشتم رو میز. رفتم بیرون. امیرحسین کنار ماشین و ایستاده بود و با گوشیش ور میرفت. تا منو دید با تعجب براندازم کرد و گفت: از این عرضه هام داشتی و رو نمیکردی؟

چیزی نگفتم و سوار شدم. رفتیم یه مرکز خرید که امیرحسین میگفت خیلی قدیمیه و هر چی بخوای میتونی اونجا پیدا کنی. خیابونا انقد شلوغ بود که آدم رو به وجد میاورد. رسیدیم نزدیک مرکز خرید و پیاده شدیم. تا

امیرحسین ماشینو پارک کنه من چند قدمی جلوتر رفتم و هرکی از کنارم رد میشد بهم خیره میشد و حتی چندنفر لحظه ای مقابلم می ایستادن.

من که نقشم داشت با موفقیت پیش میرفت خوشحال شدم و دوباره رفتم سمت ماشین. امیرحسین که اون صحنه هارو دیده بود از همین الان داشت حرص میخورد و با لحن عصبی گفت: کنار من بمون. تنها جایی نرو.

منم که از دیدن حرص خوردنش لذت میبردم گفتم باشه. ولی کار خودمو میکردم. باهم بسمت در ورودی مرکز خرید رفتیم و امیرحسین دست منو تو دستش گرفت. ولی من دستمو کشیدم و اونم دیگه اصرار نکرد.

از کنار بوتیکا میگذشتیم که یه بوتیک شال و روسری نظرمو جلب کرد و به اون سمت رفتم. امیرحسین دنبالم میومد. وارد بوتیک شدم. یه پسر جوون خوش قیافه مشغول صحبت کردن با مشتری بود که تا منو دید نگاهش رو من خیره شد و بسمت ما برگشت. متوجه بودم که امیرحسین داره حرص میخوره ولی خودمو زدم به اون راه و بروی خودم نیاوردم که فروشنده نگاه مشتاقی به من میکنه. به چندتا روسری اشاره کردم و فروشنده برام آورد. من زبونشو متوجه نمیشدم برای همینم زیاد صحبت نمیکردیم و امیرحسینم که فقط با چشم مواظب نگاهای فروشنده به من بود چیزی نمیگفت. دو تا روسری انتخاب کردم و بدون توجه به امیرحسین رفتم سمت در و گفتم: پولشو بده.

امیرحسین از بوتیک اومد بیرون و جلوم و ایستاد و گفت: من نوکرت نیستم که باهام اینجوری رفتار میکنی.

برای اینکه کاسه کوزه ها سر من نشکنه قیافه حق به جانبی گرفتم و گفتم: ندیدی اون یارو چجوری نگاه میکرد؟ دیدم ناراحت شدی زودتر اومدم بیرون که جلو چشمش نباشم. کار بدی کردم؟

امیرحسین که دید نمیتونه از من آتویی بگیره دستمو کشید و دنبال خودش برد. شانس آورده بودم که امیرحسین جلو در خونه از لباس و آرایشم ایراد نگرفته بود که هیچ؛ خوششم اومده بود. اینجوری دیگه نمیتونست بهم ایراد بگیره.

یه کمی گشتیم و امیرحسین با هر نگاهی بسمت من مثل مار زخمی به خودش میپیچید. دو ساعتی گذشته بود و حسابی کلافه بود. رفتیم تو یه کافی شاپ که کمی استراحت کنیم و بعدم برگردیم. گوشه ای رو انتخاب کردیم و نشستیم. کافی شاپ شیکی بود و جالب بود که خیلی خلوت بود. از امیرحسین دلیلشو پرسیدم؛ گفت:

-اینجا یه نوشابه بخوری کلی باید پول بدی. هر کسی نمیتونه بیاد اینجا.

من -پس تو خیلی پولداری؟

امیرحسین که هنوز کلافه بود و از نگاهش میتونستم بفهمم که چقدر عصبی شده لبخند کمرنگی زد و گفت: تقریباً.

چند دقیقه ای گذشت و چند نفر اومدن تو کافی شاپ. اونجور که پیدا بود آدمای مهمی بودن چون مدیر کافی شاپ به استقبالشون اومد و بعدشم دیگه کسی رو اونجا راه ندادن. چهارتا مرد بودن که دو تاشون جوون بودن و از بدو ورود نگاهشون به من بود. امیر حسین که دید وضع هر لحظه داره بدتر میشه با لحن عصبی گفت: پاشو بریم.

از جامون بلند شدیم که یکی از اون چهار نفر بلند شد و اومد سمتمون. دستشو بسمت من دراز کرد که دست بده ولی امیر حسین دستشو گرفت و به عربی چیزی گفت. اون مرد با امیر حسین صحبت میکرد و در بین حرفاش اشاره ای هم به من میکرد و سر تا پامو برانداز میکرد. قیافه امیر حسین هر لحظه برافروخته تر میشد. من دیگه داشتم میترسیدم. امیر حسین یهو دست چپمو گرفت بلند کرد فهمیدم که و به عربی گفت: زنمه.

مرد با تعجب به دست من اشاره کرد و امیر حسین تا دید حلقه دستم نیست مثل برق گرفته ها خشکش زد. دستمو کشید و از اونجا رفتیم بیرون. منو دنبال خودش میکشوند و انقد تند راه میرفت که من تقریباً دنبالش میدوئیدم که زمین نخورم. اوضاع خرابتر از اون چیزی شده بود که من فکر میکردم. جرات اینکه یه کلمه به امیر حسین بگم نداشتم.

رسیدیم به ماشین امیر حسین هلم داد سمت ماشین و اومد طرفم. عقب عقب رفتم که چسبیدم به ماشین. امیر حسین روبروم و ایستاد و با صدایی که از شدت عصبانیت دو رگه شده بود داد زد و گفت: حلقه ات کو؟

از ترس خشکم زده بود و فقط نگاش میکردم. بلندتر داد زد و گفت: مگه کری؟ گفتم حلقه ات کو؟ چرا دستت نیست؟

خودمو جمع و جور کردم و با خودم گفتم مگه همینو نمیخواستی؟ قیافه حق بجانبی گرفتم و گفتم: جا گذاشتم. حالا مگه چی شده؟

دستشو بلند کرد که بزنه تو گوشم ولی منصرف شد. یقمو گرفت و منو کشید جلو. در حالی که بزور سعی میکرد فریاد نزنه در گوشم گفت: میخوای بدونی چی شده؟ خاستگار پیدا کردی! اونم یه گردن کلفت که دست رو هر چی بذاره بدستش میاره. طناز بدبختت میکنم اگه بفهمم داره دنبالت میگردد.

نیشخندی بهش زدم و گفتم: نمیدونستم اینجا یه آدم مریض انقد خواهان داره!

امیر حسین که تازه فهمیده بود قضیه چیه یقمو ول کرد و گفت: پس از قصد ... منو بگو که گفتم بخاطر جلب توجه من بخودش رسیده! گور خودتو کندی طناز! زندت نمیدارم.

در ماشینو باز کرد و هلم داد تو ماشین. مثل دیوونه ها رانندگی میکرد. میدونستم برسیم خونه تیکه بزرگم گوشمه. ولی دلم خنک شده بود. از حرص خوردنش لذت میبرد. از اینکه چشم یه کله گنده رو گرفته بودم خوشحال بودم. چون دیگه و اینمیستاد تو روم بگه مریض! حالا قدرمو بیشتر میدونست.

رسیدیم خونه و من مثل فنر از جام پریدم و پیاده شدم. امیرحسینم ماشینو همونجوری ول کرد و دنبالم دوید. با فاصله کمی ازش تونستم برم تو اتاقمو درو قفل کنم. ولی انقدر عصبانی بود در که هیچی کوهم میتونست جابجا کنه.

با مشت به در میکوبید و میگفت: باز کن درو. آشغاله هرزه! حالا واسه من دم در آوردی آره؟ امشب دمتو قیچی میکنم.

یه لگد به در زد و در باز شد. فاروغ اومد که جلوشو بگیره ولی امیرحسین هلش داد و گفت امشب با زنش از خونه برن بیرون. فاروغ که حسابی ترسیده بود از جاش بلند شد و فرار کرد. امیرحسین اومد تو اتاقم و تا رسید جلوم یه کشیده تو گوشم زد و گفت: چیه؟ چرا دیگه بلبل زبونی نمیکنی؟ خیلی حال کردی مردا اون بیرون با چشاشون ... حرفشو نصفه گذاشت و موهامو پیچید دور دستش و گفت: امشب دیگه نمیتونی از دستم فرار کنی. اصلا میدونی چیه؟ چرا بدمت دست این عربای ...؟ مگه خودم افلیجیم؟ توئم که از مردا خوشت میاد مگه نه؟! گریه میکردم و درحالی که سعی میکردم آرام باشم و صدامو بلند نکنم گفتم: قضیه اونا به من ربطی نداشت. ول کن موهامو سرم درد گرفت.

امیرحسین بلند خندید و بعد با عصبانیت گفت: خوبه! پس به تو ربطی نداشت؟! احتما حلقه خودت در اومده بود! آره؟

ساکت شدم و چیزی نگفتم. امیرحسین بلندتر داد زد و گفت: با توئم. میگم چرا حلقهتو در آوردی؟

تمام تنفرمو تو نگاهم ریختم و گفتم: چون حالم ازت بهت بهم میخوره!

امیرحسین که از حرف من حرصش بیشتر دراومده بود موهامو ول کرد و چنان تو گوشم زد که خوردم زمین. با حرص گفت: حالت بهم میخوره؟ خیلی خوبه. چون از امشب تو اتاق من میخوابی. هرچی بیشتر از من بدت بیاد من بیشتر لذت میبرم!

بلند شدم و جلوش وایستادم. تو چشمات نگاه کردم و خیلی جدی گفتم: اگه دستت به من بخوره فردا جنازمو از این خونه میبری بیرون.

هلم داد عقب و چندتا مشت و لگد بهم زد بعدم از اتاق رفت بیرون.

چند روزی گذشت. دیگه جسمم برام مهم نبود ولی روحم هر روز افسرده تر از قبل میشد و من از زندگی بیزارتر میشدم. همه سعیمو میکردم که امیرحسین از من متنفر شه ولی اون صبور بود و هنوز امیدوار بود که منو رام خودش کنه. اونهمه حرف بارم میکرد و کتکم میزد ولی روز بعد انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. خوش شانس بودم که سرش با کارای شرکتش گرمه و کاری به کار من نداره. صبح میرفت و شب برمیگشت. وقتی هم که خونه بود من قرص میخوردم که بخوابم و باهاش روبرو نشم.

ساعت ۷ شب بود که متوجه شدم امیرحسین اومده خونه. یکراست اومد تو اتاق من و گفت: حاضر شو باید بریم مهمونی.

پشتم بهش بود. بدون اینکه برگردم گفتم: من نمیام.

داد زد و گفت: نشنیدم! چی گفتی؟!

بلندتر گفتم: گفتم من نمیام.

اومد طرفم. بازومو گرفت و منو برگردوند سمت خودش.

با لحن عصبی گفتم: به من دست نزن. هنوز تمام تنم درد میکنه. پیام مهمونی که بعدش منو بگیری زیر مشت و لگد؟ من نمیام. خودت برو. دیگه هیچ جا با تو نمیام. فهمیدی؟

برعکس من اون خیلی آروم بود و گفت: نمیشه. باید بیای. وگرنه خودم دوست نداشتم ببرمت.

من -چه تضمینی بهم میدی که بیام؟

امیرحسین خندید و گفت: هر اتفاقی افتاد مسئولیتش با خودم. به شرطی که توئم دختر خوبی باشی و نخوای منو اذیت کنی. حالا برو حاضر شو. حسابی به خودت برس.

من -امیرحسین بخدا اگر برگردیم و بخوای به من ایراد بگیری که چرا اون اونجوری نگات کرد و چرا تو خندیدی و هر چیز دیگه ای؛ همین امشب از اینجا میرم.

سرشو تکون داد و رفت بیرون. لباس پوشیدم و خیلی ساده رفتم بیرون. امیرحسین تا منو دید گفت: انقد که بخودت رسیدی خسته نشدی؟!

بدون توجه به حرفش رفتم بیرون و سوار ماشین شدم. اونم اومد و حرکت کردیم. ولی چند دقیقه بعد جلوی یه آرایشگاه نگه داشت و گفت: برو بگو یه دستی به سر و روت بکشن.

من -من همینجوری راحتم. نیازی به آرایشگاه ندارم.

امیرحسین پیاده شد و منو بزور کشوند تو آرایشگاه. با یه خانمی صحبت کرد و بهش پول داد. بعدم خودش رفت بیرون.

آرایشگر منو نشوند رو صندلی و شروع کرد به آرایش کردن صورتم. نیم ساعت بعد آرایش صورت و موهام تموم شد. منو برد جلو آینه و خودشم ایستاد و نگام کرد. به خودم نگاه کردم و از حیرت خشکم زد. باور نمیکردم این من باشم! موهامو فر درشت کرده بود و بالای سرم جمع کرده بود. جلوی موهامو فر ریز کرده بود و گوشه ی پیشونیم ریخته بود. بعدم یه تل که مثل تاج بود رو سرم گذاشته بود که درخشش فوق العاده ای داشت و چشم رو خیره میکرد. آرایش صورتمم انقد حرفه ای بود که حرف نداشتم. حتی شب عروسیم انقد خوشگل نشده بودم. یه کت و

شلوار مشکی پوشیده بودم با یه شال حریر مشکی. شالمو رو سرم گذاشتم و از آرایشگاه رفتم بیرون. امیرحسین با دیدن من از ماشین پیاده شد و تا چند دقیقه بهم خیره شد. سوار ماشین شدم و گفتم:

-امیرحسین هنوزم دیر نشده من میتونم برگردم خونه.

امیرحسین که چشم از من برنمیداشت گفت: نه؛ برای چی برگردی؟ فقط امشب کنار من بمون. نگران نباش. حلقتمو ببینم!

بعد از اینکه مطمئن شد حلقم دستمه راه افتاد و گفت:

-این مهمونی یه مهمونی کاریه. اگر ما بتونیم تبلیغات محصولات اونارو بگیریم تا چندسال کارمون تضمینه. سود خوبی هم داره. ازت خواهش میکنم بر خوردت مناسب باشه. چون اوناهم برای تفریح هم برای کار اومدن و با خانماشون منم تورو آوردم.

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم. من که زبون اونارو نمیفهمیدم. فقط کافی بود که یه لبخند الکی بزنم.

امیرحسین گفت: شام امشبو تو یکی از رستورانای برج العرب میخوریم. این برج درفاصله ۲۸۰ متری از ساحل خلیج فارس ساخته شده. جزء منحصر بفرد ترین هتل های دنیا است که ارتفاعش ۳۲۱ متره و این رستوران دویست متر از سطح خلیج فارس فاصله داره. مطمئنم که از اونجا خوشت میاد.

امیرحسین حرف میزد ولی من نگران بودم که چه اتفاقی میفته. دیگه حال جر و بحث نداشتم. فقط دلم میخواست شب آرومی باشه و کسی با من کاری نداشته باشه.

از راه منحنی شکلی که روی آب ساخته شده بود گذشتیم و رسیدیم به برج العرب. با آسانسور بالا رفتیم و وارد رستوران المنتهی شدیم. رستوران زیبایی بود و از اون بالا اطراف دبی به خوبی معلوم بود.

امیرحسین دستمو گرفت خواستم دستمو بکشم که گفت: قول دادی دختر خوبی باشی.

رسیدیم به میزی که هشت نفر دورش نشسته بودن. چهار مرد و چهار زن. امیرحسین با همشون دست داد و مارو به هم معرفی کرد و نشستیم. نگاه تحسین آمیز خانمها رو احساس میکردم ولی مردها زیرکانه نگاه میکردن و گاهی که حواسشون نبود به من خیره میشدن. خوشبختانه یکی از اونها که امیرحسین میگفت همه کارست اسمش سعید شمس انگلیسی صحبت میکرد و من تقریبا متوجه میشدم و گاهی تو بحثشون شرکت میکردم. اونا نظر امیرحسین رو میپرسیدن و اینکه چه برنامه ای برای تبلیغاتش داره وقتی امیرحسین به جاهایی گیر میکرد من کمکش میکردم یا اگر چیزی به ذهنم نمیرسید سعی میکردم مسیر بحثو عوض کنم. امیرحسین که فکر نمیکرد بتونم انقد کمکش کنم از خوشحالی سر جاش بند نمیشد. بعد از یک ساعت بحث و گفتگو و صرف شام آقای شمس به زبان انگلیسی به امیرحسین گفت:

-ایرانی ها آدمهای باهوشی هستن و تو با انتخاب ملکه ای اینچنین هوش خودت رو ثابت کردی.اگر در تبلیغات محصولات ما هم همینقدر سلیقه به خرج بدی مسلما موفق میشی!

امیرحسین که باور نمیکرد اونا کارشونو بهش بدن از خوشحالی بلند شد ایستاد و به عربی چیزایی گفت که من متوجه نشدم.همه بلند شدن و باهم به سمت محوطه باز رستوران رفتیم.من جلوتر از بقیه بودم و امیرحسین با کمی فاصله پشت سر من بود و داشت باهاشون صحبت میکرد.

کنار حفاظ ایستادم و هوای تازه امواج خلیج فارس رو داخل ریه کشیدم.عکس ماه تو آب میرقصید و من به خاطراتم میبرد. یاد شمال افتادم.سفری که با فرزند بعد از عقدمون رفتیم.یه روزی من کنار دریای خزر کنار مردی که همه وجودم به اون تعلق داشت احساس خوشبختی میکردم.و حالا در سواحل خلیج فارس احساس میکنم تنهاترین آدم روی زمینم.دلم به اندازه ی تمام غصه های دنیا غم داشت.هر چی بیشتر میگذشت احساس میکردم زندگی با فرزند یه رو با بوده که هرگز واقعیت نداشته.چهره فرزند جلو چشمم اومد و اشک گرمی رو گونه هام ریخت.

شمس کنار من ایستاده بود و بهم نگاه میکرد ولی من متوجه حضورش نشده بودم.با تعجب پرسید:بانویی به زیبایی شما چه غصه ای میتونه داشته باشه؟!

شعر فروغ رو زیر لب زمزمه کردم:

نگاه کن که غم درون دیده ام ؛ چگونه قطره قطره آب میشود! چگونه سایه سیاه سرکشم اسیر دست آفتاب میشود...

شمس که از حرف من چیزی متوجه نشده بود با تعجب بهم نگاه میکرد.اشکامو پاک کردم.لبخند تلخی زدم و به انگلیسی گفتم:غصه ی دلتنگی!

برگشتم و به امیرحسین نگاه کردم.قیافش عصبی بود و داشت با حرص به من نگاه میکرد.حتما از اینکه با شمس صحبت میکردم ناراحت شده بود.ولی یه لحظه متوجه شدم شالم رو سرم نیست.اشالم حریر بود و چون خیلی سبک بود اصلا متوجه افتادنش نشدم.سریع از روی شونم برداشتمش و موهامو پوشوندم ولی دیگه دیر شده بود.چون با قیافه ای که امیرحسین به خودش گرفته بود فهمیدم وقتی بریم یه دعوای مفصل داریم!

قرار شد فردا شمس به شرکت امیرحسین بره و قرارداد کارو بنویسن.موقع خداحافظی شمس از من پرسید: فردا هم شمارو میبینیم؟ عذرخواهی کردم و گفتم که فردا جایی کار دارم و نمیتونم بیام.

از همه خداحافظی کردیم و رفتیم سمت ماشین.تا کمی ازشون دور شدیم امیرحسین گفت:چی میگفت بهت؟ نگاهی کردم و گفتم:چیز خاصی نمیگفت.

امیرحسین که باز دیوونه شده بود بازومو کشید و گفت:طناز؛ میگم اون بالا چی میگفت بهت؟

با صدای بلند گفتم: امیر حسین شلوغش نکن. تو مسئولیت امشبو قبول کردی. حق نداری به من ایراد بگیری.

امیر حسین داد زد و گفت: پرسیدم اون بالا چرا ده دقیقه بهت زل زده بود؟ چی میگفت؟

من - امیر حسین بس کن. من ناراحت بودم پرسید چرا ناراحتی؟ گفتم دلتنگ خانوادم شدم همین.

لبخند تمسخر آمیزی زد و با لحن عصبی گفت: دلتنگ خانوادت یا اون پسره ی حرومزاده؟ اشالتو برای چی از

سرت انداختی؟ خواستی به شمس نشون بدی که بدون شال و با این موها چقد زیباتری؟ آره؟!

با تعجب نگاه کردم و گفتم: امیر حسین! چی داری میگی؟ برای چی باید زیباییمو به اون نشون بدم؟ من حوصله ی

تورو که جوونی ندارم اونوقت بخوام خودمو به اون پیرمرد...

امیر حسین نداشت حرفم تموم شه؛ داد زد و گفت: خفه شو. تو غلط میکنی که حوصله ی منو نداری. فکر کردی کی

هستی که انقد بخودت میبالی؟ فکر کردی فقط تویی که خوشگلی؟ نه خانم؛ انقد خوشگل دوروبرم ریخته که تو

توش گمی!

بعدم رفت سمت ماشین. من بخاطر اون اومده بودم اونوقت اون اینجوری از من تشکر میکرد؟ سوار ماشین

شدم. این رفتاراش دیگه برام عادی بود. فقط دلم میخواست دیگه ادامه نده و بحثو تموم کنه.

تا رسیدن به خونه حرفی نزدیم و وقتی رسیدیم من رفتم تو اتاقم و درو قفل کردم. تو آینه نگاهی به خودم

انداختم. واقعا زیبا شده بودم. ولی اینهمه زیبایی چه فایده ای داشت وقتی محبوبم کنارم نبود تا همه زیباییمو

نثارش کنم؟ دیگه فرزند کنارم نبود تا هروقت منو میدید قربون صدقم بره و بگه که عاشقمه. حالا جای فرزند

امیر حسین بود که هروقت بخودم میرسیدم آخرش کتک میخوردم و فحش میشنیدم. دلم از فرزند گرفت. اگر

تنهام نداشتی بود من انقد حقیر نمیشدم. اگر کنارم میموند شاید الان یه بچه داشتیم. یه دختر شبیه من! اون رفت

دنبال زندگیش و شاید الان یه دختر داره شبیه پریسا! ولی من هنوز قلبمو از عشق فرزند خالی نکردم. هنوزم یاد

نگاهش دلمو میلرزونه. دلم براش خیلی تنگ شده. همه زندگیمو میدم که فقط چن دقیقه ببینمش. خدایا! تو که

فرزادو ازم گرفتی پس چرا این دل وا موندمو آروم نمیکنی؟ چرا آتیش عشقمو خاموش نمیکنی؟ چرا قلبمو سرد

نمیکنی؟ دلم میخواست فرزند الان پیشم بود. سرمو رو سینش میداشتم و بهش میگفتم که وقتی نیست زندگی

قشنگ نیست. بهش میگفتم که هنوزم روح و جسمم به اون تعلق داره. دلم برای هوایی که اون توش نفس بکشه

لک زده. دلم برای صدای نفساش لک زده. دلم برای ضربان قلبش لک زده. دلم میخواد به گذشته برگردم؛ به اون

چندماه زندگیم با فرزند. اگر برمیشدیم دیگه یک ثانیه هم از دست نمیدادم. اگر برمیشدیم همه شبایی که فرزند

کنارم بود به صورت مهتابیش خیره میشدم و به اندازه ی یک عمر از وجودش لذت میبرد. اگر برمیشدیم حتی

یک ثانیه گرمای آغوششو از دست نمیدادم. اگر برمیشدیم هر روز دستای مهربونشو غرق بوسه میکردم و روزی

هزار بار میگفتم که دوسش دارم. اگر اینکارارو میکردم شاید میتونست منو بیشتر از پریسا دوست داشته

باشه. دلم برای لبخندهای شیرینش تنگ شده. خدایا! اینهمه حسرت چه کنم؟

قلبم درد گرفته بود. قرصام تموم شده بود ولی نگفتم امیر حسین برام تهیه کنه. دیگه نمیخواستم قرص بخورم. دیگه زندگی برای من زیبایی نداشت. چشمای من فقط اشک داشت و نمیتونست به کسی عشق بده. پس این زندگی باید تموم میشد. شاید قلبم زیر خاک سرد آروم بگیره. ولی فکر میکنم قلبم حتی زیر خاکم فرزادو طلب کنه.

چندتا نفس عمیق کشیدم. حوله برداشتم و رفتم یه دوش بگیرم. امیر حسین از اتاقش اومد بیرون و تا قیافه ی منو دید گفت:

- کی مرده که براش ختم گرفتی؟

بدون اینکه جوابشو بدم از کنارش رد شدم. بحث کردن با اون بی فایده بود. ولی مثل اینکه دوست داشت با من دعوا کنه. چون دستمو کشید و گفت: مگه کری؟ با توئم.

سعی کردم آرامشمو حفظ کنم. گفتم: ولم کن امیر حسین. چیزی نیست.

امیر حسین خندید و گفت: جدا؟ پس چرا گریه کردی؟

من- برای گریه کردنم باید از تو اجازه بگیرم؟

امیر حسین- برای نفس کشیدنم باید از من اجازه بگیری. افهمیدی؟

لبخند تمسخر آمیزی زدم و آروم گفتم: اونکه تا چند وقت دیگه بند میاد!

امیر حسین گفت: چی؟ نشنیدم.

گفتم: کی برمیگردیم ایران؟ من اینجا حوصلم سر میره.

امیر حسین- فعلا که هستیم. از فردا کار من بیشتر میشه. شاید زیاد خونه نباشم. باید تحمل کنی.

من- حالا نیست که وقتی خونه ای جز مشت و لگد چیز دیگه ای هم نسیب من میشه؟

امیر حسین- آره میترسم یه وقت کتک نخوری وحشی شی!

سرمو به نشونه تاسف تکون دادم و گفتم: امیر حسین؛ برای چی با من ازدواج کردی؟ تو که دوسم نداری!

بدون اینکه جوابمو بده پشت کرد که بره. دستشو گرفتم و با لحن ملتمسانه ای گفتم: امیر حسین طلاقم بده!

با عصبانیت برگشت و دستشو بلند کرد که بزنه ولی من هیچ تکونی نخوردم. دیگه کتک زدناش برام مهم نبود. گفتم:

- تا صبح منو بزن ولی طلاقم بده. من دارم عذاب میکشم امیر حسین. خواهش میکنم.

امیرحسین موهامو گرفت و گفت: من بخاطر تو یه سال حبس کشیدم با اعمال شاقه! توئم باید تو زندان من بمونی. تا ابد. شکنجتم اینه که باید بچه های منو بزرگ کنی! پس فکر اینکه از دست من خلاص شی به سرت نزنه. چندماه دیگه میریم ایران و جشن عروسیمونو میگیریم. شکنجه ی تو تازه از اون موقع شروع میشه! هلم داد عقب و خوردم زمین. رفت تو اتاقش. به دیوار تکیه دادم و اشک ریختم. پس اون هیچوقت منو دوست نداشته. امیرحسین بویی از محبت نبرده. چطوری میتونه عاشق باشه؟ پس فقط میخواست منو عذاب بده؟ اونشب تا صبح حرفای امیرحسین تو گوشم میپیچید و آزارم میداد. نزدیکای صبح بود که خوابم برد.

نزدیک ظهر بود که امیرحسین اومد خونه. خیلی سر حال و خوشحال بنظر میرسید. تو سالن پذیرایی نشسته بودم و تلویزیون میدیدم. اومد روبروم نشست. دستاشو زیر سرش گذاشت و سرشو به مبل تکیه داد. به من خیره شده بود و لبخند کمرنگی گوشه لبش بود. بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

-شمس و همسرش میخوان یه کمی تو دبی بگردن و تفریح کنن. از ما هم دعوت کردن. پاشو بریم.

نگاهی با حرص بهش انداختم و گفتم: خجالت بکش امیرحسین. مثل اینکه یادت رفته دیشب داشتی بخاطر نگاه های شمس منو سوال جواب میکردی! بازم بیام جلو چشم اون که تو دوباره بیفتی به جون من؟! من نمیام. خودت برو.

امیرحسین کمی به جلو خم شد و گفت: فکر کردی من خوشم میاد؟ اگه مجبور نبودم نمیبردمت. فقط همین امروز. پاشو.

قبل از اینکه دوباره عصبانی بشه و هزارتا حرف بارم کنه بلند شدم و رفتم تو اتاقم. آرایش ملایمی کردم و لباس مناسبی پوشیدم. از اتاق رفتم بیرون امیرحسین نگاهی بهم کرد و گفت: حتی به این سادگی هم انقدر زیبایی که دلم نمیخواد کسی ببیندت.

با طعنه گفتم: دورو بر تو انقد خوشگل ریخته که من توش گمم!

سوار ماشین شدیم و بسمت هتلی که شمس در اون اقامت داشت رفتیم. شمس و همسرش تو لابی منتظر ما نشسته بودن. با دیدن ما بلند شدن و بعد از سلام و احوالپرسی شمس رو به امیرحسین گفت: شما حتما آدم خوشبختی هستید که روزتون رو با دیدن چهره ی زیبای ایشان شروع میکنید! نگاهی به امیرحسین انداختم. چهرش عصبی نبود ولی انقدر با غم به من نگاه کرد که دلم براش سوخت. وجود من هیچ نشاطی برای امیرحسین نداشت و شمس ندونسته دست رو دل امیرحسین گذاشته بود. امیرحسین به عمق چشمای من خیره شد و بعد از چند ثانیه رو به شمس کرد و لبخند تصنعی زد و همه رو بسمت در خروجی هدایت کرد. با ابراز شکایت خانمها از گرمای هوا قرار شد با هم به پیست اسکی دبی بریم.

به امیرحسین گفتم: ما که لباس نیاوردیم...

امیرحسین گفت: نگران نباش اونجا امکان استفاده از لباس زمستونی و تجهیزات اسکی و اسنوبورد برای میهمانان وجود داره.

وقتی رسیدیم پیست اسکی همه از بزرگی و زیبایی اونجا هیجانزده بودن.

امیرحسین درباره اونجا به انگلیسی توضیحات اینچنین میداد: مساحتی سرپوشیده معادل سه زمین فوتبال پوشیده با برف واقعی؛ حدود هشتاد متر ارتفاع؛ دارای پنج دور مختلف با میزان دشواری و طول متفاوت که طولانیترین دور آن چهار صد متر است. از امکانات آن میتوان به تله کابین چهار گانه یدک کش و قالیچه های پرنده؛ رستوران پاتوق کوه؛ اجاره تجهیزات کیفی و لباس؛ اتاقهای خصوصی برای میهمانی و ... اشاره کرد.

برای تهیه لباس همگی به مکانی رفتیم که لباس اجاره میدادن. بعد از انتخاب لباسهای مناسب همگی وارد پیست شدیم. کاپشن قرمز که قدش تا بالای زانوم بود پوشیدم و کلاه پشمی گلبهی گذاشتم. با پیوستن به جمع آقایون صحبت درباره این بود که به کدام قسمت بریم. امیرحسین کنارم ایستاد و گفت: کاپشن بلندتر نداشتن که تو اینو پوشیدی؟

با خونسردی گفتم: امیرحسین اذیت نکن. تنها چیزی که الان اهمیت نداره قد کاپشن منه.

نگام کرد و گفت: فقط نزدیک من باش.

تصمیم گرفتیم بریم تله کابین سوار شیم. من و امیرحسین و شمس و همسرش باهم سوار یه تله کابین شدیم. شمس دستشو دور گردن همسرش انداخته بود و توجه زیادی بهش داشت. با وجود اینکه مسن بودن ولی خیلی دل جوونی داشتن. امیرحسین نگاهی ب اونا کرد و دست منو تو دستش گرفت. خواستم دستمو بکشم که گفت:

- ما از اونا جوونتریم ولی با فاصله ای که تو همیشه از من میگیری کورم میفهمه رابطه ی ما چقد سرده!

برای اینکه بهونه دستش ندیم دیگه اصراری برای بیرون کشیدن دستم از دستش نکردم و به تماشای مناظر اطراف پرداختم. از اون بالا زیبایی همه چیز دوچندان بود. از اینکه از اون گرمای بیرون پیست اومدم تو این زمستون مصنوعی احساس ذوق خاصی ته دلم احساس میکردم. اسکی سوارا شیبوارو با سرعت طی میکردن و اونایی که حرفه ای بودن با حرکات نمایشی توجه حاضرین رو جلب میکردن. یه اسکی باز از روی شیب تند ی پرید و من چنان ذوق زده شدم که یهو با صدای بلند گفتم: فرزاد اونجارو ببین...

خنده رو لبم ماسید! چرا اسم فرزادو آوردم؟! اجرات اینکه برگردم و به امیرحسین نگاه کنم نداشتم. فشاری که به دستم میاورد هر لحظه بیشتر میشد و دردش غیر قابل تحمل بود. نگاهش کردم. انقدر عصبانی بود که با خودم گفتم دیگه مراعات حضور شمس هم نمیکنه و الان یه دعوای مفصل راه میندازه. ولی اون فقط با حرص بهم نگاه میکرد و دستمو با تمام قدرتش فشار میداد. دیگه از دردش گریه میکردم. سعی کردم دستشو از دستم جدا کنم ولی نمیتونستم. با گریه گفتم:

-امیر حسین تو رو خدا ول کن؛ دستمو شکوندی.

ولی اون بدون اینکه توجهی کنه همچنان دستمو فشار میداد. شمس و همسرش که محو تماشای حرکات اسکی بازها بودن هنوز متوجه حال ما نشده بودن.

امیر حسین بالاخره به حرف اومد و با حرص گفت: شانس آوردی که اینا اینجان و گرنه گردنتو جای دستت خورد میکردم.

بعدم دستمو ول کرد و برای اینکه شمس چهره درهم و عصبانیشو نبینه روشو برگردوند.

نمیتونستم دستمو حرکت بدم انقد دردمیکرد که بی اختیار گریه میکردم. امیر حسین بازومو کشید و گفت:

-بهتره نداری بفهمن چون اونوقت دیگه دلیلی نداره که جلو خودمو بگیرم. پس اشکاتو پاک کن.

ولی من همچنان گریه میکردم. گفتم: نمیتونم؛ نمیتونم تکونش بدم. دستمو شکوندی.

بازومو ول کرد و گفت: به جهنم که شکست.

سرمو پایین انداختم که صورتمو نبینن. از تله کابین پیاده شدیم. شمس و همسرش جلو بودن و امیر حسین با فاصله از من راه میرفت و من عقبتر از همه بودم. از شدت درد دلم نمیخواست حتی یه قدم بردارم. از بقیه عقب مونده بودم و امیر حسین متوجه نبود. کمی دورتر که شدن رو برفا رو زانو نشستم و دستکشمو از دستم درآوردم. دستم کبود شده بود. با هر تکونی دردش بیشتر میشد. تو حال خودم بودم که یهو کلاهم از سرم برداشته شد و موهام ریخت دورم. چند تا اسکی باز نوجوون دورم میچرخیدن و به زبانی که من نمیفهمیدم چیزهایی میگفتن. از شدت درد و چرخیدن اونا کلافه شده بودم. امیر حسینو دیدم که با سرعت به طرفم میاد. وقتی به من رسید اونا چد تا اسکی باز رفتن. امیر حسین فریاد زد و گفت:

-برای چی اینجا نشستستی؟ کلاهت چی شد؟

با گریه گفتم: کلاهمو اونا بردن. نمیتونم پیام دستم درد میکنه. میخوام برم خونه.

بازومو کشید و بلندم کرد. خیره بهم نگاه میکرد انگار اولین باره که منو میبینه! با عصبانیت گفتم: به چی نگاه میکنی؟

تو چهرش دیگه اثری از عصبانیت نبود. با صدای آرومی گفت: به اینهمه زیبایی که از من دریغ میشه!

بدون توجه به حرفش گفتم: منو ببر بیمارستان. مگه نمیفهمی میگم دستم درد میکنه!؟

دستمو نگاه کرد و گفت: باشه. بیا بریم. دیگه گریه نکن.

رفتیم به اورژانسی که تو پیست بود. دکتر با دقت نگاهی به دستم انداخت. بدون اینکه چیزی بگه یهو دستمو کشید و من جیغم به هوا بلند شد. با سرعت دستمو آتل بست و به امیرحسین چیزی گفت که متوجه نشدم. از شدت درد احساس ضعف میکردم. به امیرحسین گفتم: بگو یه مسکن بهم بده دیگه نمیتونم تحمل کنم.

امیرحسین رفت و با یه لیوان آب و یه قرص مسکن برگشت. گفت: دستت شکسته بود؛ جا انداخت گفت حتما بریم ازش عکس بندازیم که مطمئن بشیم درست جا افتاده. حالا اینو بخور یه کمی آروم شی بریم پیش شمس.

با صدای بلند گفتم: من دیگه نمیام. میخوام برم خونه.

با خونسردی گفتم: نمیشه. شمس خواسته شب اینجا بمونیم.

با تعجب گفتم: ولی من نمیخوام بمونم. اصلا ما نمیتونیم بمونیم. یادت نرفته که اتاق ما از هم جداست. اگر بمونیم به قول خودت شمس متوجه سردی رابطه ما میشه.

— چاره ای نیست. امشب باید تو یه اتاق بخوابیم.

دیگه درد دستم یادم رفته بود. من حرص میخوردم و امیرحسین خیلی خونسرد و ایستاده بود و حرف خودشو میزد. با صدای بلند داد زدم و گفتم: امکان نداره من بمونم. تو اگر میخوای بمونی خودت میدونی.

امیرحسینم صداشو بلند کرد و گفت: منم گفتم مجبوریم بمونیم. دیگه نمیخوام چیزی بشنوم.

قبل از اینکه من حرفی بزنم از اتاق رفت بیرون. طبق معمول چاره ای جز تسلیم شدن نداشتم. نیم ساعت بعد از اتاقم رفتم بیرون. امیرحسین رو صندلی نشسته بود. با دیدن من بلند شد و بسمت در رفت.

شمس و همسرش با دیدن دست من تعجب کردن. امیرحسین گفت زمین خورده. شمس به زبان انگلیسی به من گفت که اگر درد دارم برگردیم خونه. خواستم از موقعیت استفاده کنم و چیزی بگم که امیرحسین گفت: نه اتفاقاً خودش از اینجا خیلی خوشش اومده! امشب میمونیم!

شمس لبخندی زد و بهمراه همسرش براه افتادن.

با حرص به امیرحسین نگاه کردم و گفتم: من کی گفتم از اینجا خوشم اومده؟ برای چی نداشتی برگردیم؟

نیشخندی زد و گفت: وقتی اونجوری ذوق زده شدی که بجای اسم من: اسم اون آشغالو آوردی پس حتما خیلی از اینجا خوشت اومده دیگه!

نیش زبونش منو یاد عمه مینداخت. برای اینکه حرصشو دریبارم گفتم: باشه میمونیم ولی من اتاق جدا میخوام.

بازومو کشید و گفت: طناز؛ بهتره کفر منو دریباری. هنوز انقد عصبانی هستم که بتونم تیکه تیکه ات کنم!

نیشخندی زدم و گفتم: از تو بعید نیست!

بازومو کشید و منو دنبال خودش برد. بازومو از دستش کشیدم بیرون و با کمی فاصله ازش راه رفتم. موهام هنوز باز بود. نگاه اطرافیان به من باعث ناراحتی امیرحسین بود و این منو خوشحال میکرد. پسری روبروم ایستاد و راه منو سد کرد. نگاهی بهش انداختم و از کنارش رد شدم ولی امیرحسین بسمتش رفت و باهاش درگیر شد. بدون اینکه توجهی بکنم ازشون دور شدم و کنار شمس ایستادم که داشت به دعوی امیرحسین نگاه میکرد. زد و خوردی نشد و دعوا فقط لفظی بود. شمس گفت: حتما خیلی دوستت داره که انقد نسبت بهت حسوده!

نیشخندی زدم و گفتم: نه؛ اون فقط یه دیوونه است!

شمس با تعجب به من نگاه کرد. گفت: اون مرد زیبا و جذابی. متعجبم که چرا نظر شمارو جلب نکرده!

شمس مرد باهوش و با تجربه ای بود. مسلما بر خوردهای من و امیرحسین از نظرش دور نمونه بود. پس اینکه امیرحسین فکر میکرد اون تا حالا نفهمیده رابطه ما سرده فکر احمقانه ای بود.

امیرحسین بسمت ما اومد و جلو من و ایستاد. موهامو کشید و با صدای بلند گفت: اگه با اون چشای وحشیت به مردم نگاه نکنی منم مجبور نمیشم اینجوری دنبال راه بیفتم و دعوا کنم.

شمس سعی میکرد آرومش کنه ولی من بی توجه بهش پشت کردم و رفتم.

بالاخره اتاق اجاره کردن. انقد خسته بودم که دلم میخواست یه روز تمام بخوابم. شاید تاثیر آرامبخش بود. درد دستم باز داشت شروع میشد. وارد اتاقمون شدیم. همه چیز مجلل بود ولی برای من نفرت انگیز بود چون باید تا صبح با امیرحسین سر میکردم. وارد شدم و رومبل نشستیم. نگاهی به اطرافم انداختم. امیرحسین برعکس من که بیحوصله بودم خیلی سر حال بود و انگار نه انگار که چند دقیقه پیش دعوا کرده. به بی خیالی امیرحسین حسودیم میشد. به اینکه هیچوقت خودشو عذاب نمیداد. یا لاقل میتونست ظاهرشو حفظ کنه. کاپشنشو درآورد و بسمت سرویس بهداشتی رفت. منم کاپشنمو درآوردم و رو کاناپه کنار شومینه دراز کشیدم. گرمای اتاق لذتبخش بود و بسرعت خوابم برد.

نمیدونم چند ساعت بود خواب بودم که ناگهان احساس کردم دارم سقوط میکنم. از رو کاناپه افتادم و با کمر زمین خوردم. امیرحسین جلو من رو مبل نشسته بودم و با صدای زمین خوردنم از خواب پرید و اومد سمتم. کنارم نشست و پرسید:

-چی شد؟ کمرت درد گرفت؟

درحالی که با دستم کمرمو ماساژ میدادم گفتم: نه؛ مهم نیست. تو چرا اینجا خوابیدی؟

بلند شد و رفت جلو پنجره؛ گفت: داره صبح میشه.

با ناله گفتم: بهتر. زودتر بریم از این خراب شده که از دیروز داره پشت سر هم بلا سرم میاد.

امیرحسین آهی کشید و خیلی آروم گفت: کاش هیچوقت صبح نمیشد.

روتخت دراز کشیدم و پتو کشیدم روم. امیرحسینم اومد و کنارم دراز کشید. از اینکه با اون تو یه اتاق بودم ناراحت بودم. بهش پشت کردم و چشمامو بستم. دستشو تو موهام کرد و گفت: طنناز موهات خیلی خوشگله. دلم نمیخواد کسی ببینه.

دستشو پس زدم و گفتم: دست نزن. موهام کشیده میشه سر درد میگیرم.

دستشو کشید و گفت: اونموقع که اون پسره با موهات بازی میکردم همینو میگفتی؟

با خونسردی گفتم: نه!

بازومو کشید و منو برگردوند سمت خودش. با حرص گفت: پس چرا واسه من ادا درمیاری؟

تو چشمات خیره شدم و گفتم: چون اون روزا موهامو جلو همه نمیکشید و تحقیرم نمیکرد؛ چون دستمو نمیشکوند؛ چون آزارم نمیداد. تو حتی ذره ای شبیه اون نیستی که خودتو با اون مقایسه میکنی.

بازومو از دستش کشیدم بیرون و دوباره بهش پشت کردم. کمی مکث کرد و گفت: راست میگی. من شبیه اون نیستم! چون اون بعد از اینکه هر روز و هرشب ازت سوء استفاده کرد؛ وقتی با احساساتت بازی کرد؛ وقتی تورو عاشق خودش کرد مثل دستمال از زندگیش انداخت بیرون! من اصلا شبیه اون نیستم!

با این حرفش قلبمو سوزوند. اشک گرمی رو گونه ریخت و خیلی آهسته گفتم: ازت متنفرم!

صداش از فرط عصبانیت دو رگه شده بود و بزور سعی میکرد خودشو کنترل کنه. گفت: برام مهم نیست.

بعدم پشت به من کرد و خوابید. اشکام خیال بند اومدن نداشتم. شاید حق با امیرحسین بود. فرزند منو بازی داده بود. از من سوء استفاده کرده بود. ولی چرا ازش متنفر نمیشدم؟! چرا هنوز نمیتونستم با امیرحسین مثل شوهرم رفتار کنم؟ چرا همه تحقیرم میکنن؟ فرزند با رفتنش و امیرحسین با نیش زبانش. خدایا حق من از زندگی اینه؟ مگه من چه گناهی کردم که سرنوشت اینجوری با من بازی میکنه؟

هوا روشن شده بود و هرچی سعی میکردم بازم بخوابم نمیشد. بلند شدم و صورتمو شستم. کاپشنمو پوشیدم و رفتم بیرون. مردم با شور و حال زیادی مشغول بازی و تفریح بودن. تا بیدار شدن بقیه یه گوشه به تماشا نشستیم. یه ساعتی گذشت که دیدم امیرحسین با عجله اومد بیرون. با دیدن من نفس عمیقی کشید و گفت: کی اومدی بیرون؟ برای چی تنها اومدی؟ میخوای بازم شر درست کنی؟

از جام بلند شدم و گفتم: خوابم نمیبرد اومدم بیرون. تورو خدا زودتر بریم.

امیرحسین سرشو بعلافت موافق تکون داد و گفت: بریم صبحانه بخوریم بعدش میریم. منم خسته شدم.

شمس و همسرش تو لابی منتظر ما بودن. صبحانه در آرامش صرف شد و با رضایت آقای شمس از اونجا بیرون اومدیم. شمس اظهار خوشحالی کرد و گفت که تفریح خوبی بوده. از هم خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. با بیحوصلگی به امیرحسین گفتم: دیگه منو درگیر کارات نکن که مجبور باشم دنبالت راه بیفتم.

امیرحسین نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: خوبی هم به تو نیومده. بردمت گردش اونوقت غر میزنی؟

اون دستمو که آتل بسته بودن جلو بردم و گفتم: آهان! پس بخاطر اینکه آوردیم اینجا دستمو شکوندی باید ازت تشکر کنم؟!

امیرحسین با قیافه حق بجانبی گفت: گفته بودم که اسم اون پسر رو نشنوم. نگفته بودم؟

من که از قصد نگفتم. فرضا که از قصد باشه؛ باید دستمو بشکنی؟ امیرحسین بعضی وقتا شک میکنم که تو اصلا آدم باشی!

دندوناشو بهم فشار داد و گفت: اگه از قصد میگفتی انقد دلم نمیسوخت!

جلو یه بیمارستان نگه داشت و رفتیم از دستم عکس انداختیم. دکتر گفت اگر یه کم دیگه بهش فشار میومد استخون دستم خورد میشد و شاید دیگه هیچوقت درست نمیشد.

تا رسیدن به خونه باهاش حرف نزد. رفتم تو اتاقمو لباسمو برداشتم که برم حموم. حرصش از قهر من در اومده بود. گفت: حالا چرا مثل بچه ها قهر میکنی؟

با صدای بلند گفتم: امیرحسین بخدا دیگه باهات هیچ جا نمیام. اگه دستم از کار میافتاد چی؟!

لبخند تلخی زد و گفت: کاش از کار میافتاد. کاش ناقص میشدی تا دیگه انقد مغرور نبودی!

از حرفش ناراحت شدم. چقدر سنگدل بود! حاضر بود من یه دست نداشته باشم که به خواسته خودش برسه. اشکام آماده جاری شدن بود ولی خودمو کنترل کردم و گفتم: من مغرور نیستم. فقط دیگه قلبی ندارم که به تو بدم.

کمی مکث کردم و گفتم: حتی اگر داشتم حیوون وحشی مثل تو لایق عشق نبود.

از شدت خشم رگای گردنش متورم شده بود. با کشیده ای که به صورتم زد اشکام که منتظر بهونه بودن رو صورتم ریختن. با تمام نفرتم بهش نگاه کردم و گفتم: عجیبه! تو تنها کسی هستی که ازش متنفرم!

موهامو دور دستش پیچید و داد زد: طناز خفه شو تا نکشتمت. صداتو ببر.

بعضی که گلمو گرفته بود فرو دادم و گفتم: تا کی میخوای با کتک زدن صدامو ببری؟!

چند ثانیه نگام کرد. بعدم موهامو ول کرد و از خونه رفت بیرون تا نیمه شبم خونه نیومد.

یک ماه از اومدن ما به دبی گذشته بود و از وقتی که امیرحسین با شمس قرارداد بسته بود کمتر خونه میدیدمش. از شرش راحت شده بودم ولی تنهایی و غربت اونجا اذیتم میکرد. یه روز تصمیم گرفتم برم بیرون و یه دوری تو شهر بزنم. از اونجایی که تنها بودم لباس خیلی ساده ای پوشیدم و رفتم بیرون که خیلی جلب توجه نکنم.

به پارک ساحلی خور رفتم. پارک بزرگ و زیبایی بود که چندین هکتار باغ، اسکله های ماهیگیری، مسیر های ویژه دو و پیاده روی، مناطق ویژه بازی بچه ها، رستوران ها و کیوسک ها فروش غذا و نوشیدنی داشت. در طول ۲-۳ کیلومتری پارک در امتداد خور، یک ماشین کابلی، به بازدیدکنندگان این امکان را می داد تا سوار بر آن (در ارتفاع ۳۰ متری از سطح زمین) به تماشای پارک و ساحل خور بپردازند. سوار تله کابین شدم و از مناظر پارک لذت بردم. مردم با شور و شغف میومدن و با خانوادشون یا دوستاشون اونجا خوش میگذروندن. دیدن شادی اونا تنهایی خودمو بیشتر به یادم مینداخت. چندساعتی اونجاها چرخیدم و نزدیک غروب تصمیم گرفتم برگردم خونه که نزدیک در ورودی پارک امیرحسین با یه دختر ایستاده بود و خیلی صمیمی میگفت و میخندید. بی تفاوت از کنارشون رد شدم. برام مهم نبود امیرحسین چیکار میکنه همین که با من کاری نداشت برام کافی بود. امیرحسین منو دید و مثل برق گرفته ها درجا خشکش زد. نگاهم به نگاهش افتاد و مطمئن شد که من دیدمش. ولی باخونسردی از پارک رفتم بیرون. یه تاکسی گرفتم و رفتم خونه. میدونستم الان سر و کلش پیدا میشه و مثل طلبکارا با من دعوا میکنه. حدثم درست بود. نیم ساعت بعد امیرحسین با عصبانیت اومد تو اتاقم و درو محکم به هم کوبید. رو میل نشسته بودم و مجله میخوندم. بدون اینکه نگاه کنم گفتم: چه خبره؟ درو از جاش کنده.

اومد مجله رو از دستم کشید و باهاش زد تو صورتم که لبه ی تیز کاغذ گونمو برید و خون اومد. بدون توجه گفتم: بیرون چیکار میکردی؟ با اجازه کی رفتی اونجا؟ هان؟

یه دستمال کاغذی از رو میز برداشتم و گونمو پاک کردم. با خونسردی نگاه کردم و گفتم:

-مگه من ازت پرسیدم اون دختره کی بود؟ باهاش اونجا چیکار میکردی؟ پس به توئم ربطی نداره من کجا میرم و چیکار میکنم. ضمن اینکه من مچ تورو گرفتم! لطفا طوری رفتار نکن که انگار منو با یه مرد دیدی!

امیرحسین که حسابی عصبانی شده بود یقه لباسمو گرفت و منو بلند کرد. رومو برگردوندم و همچنان خونسردانه رفتار کردم. با لحن عصبی گفتم: پرسیدم اونجا چیکار میکردی؟

با آرامش تمام گفتم: همه میرن اونجا چیکار میکنن؟ میرن میگردن و تفریح میکنن دیگه. منم مثل همه. البته من از مردا متنفرم خیالت راحت باشه کسی با من کاری نداشت.

یقمو کشید سمت خودشو تو چشمام خیره شد. بوی الکل دهنش حالمو بد میکرد. قبل از اینکه چیزی بگه گفتم:

-حالت طبیعی نداری امیرحسین؟ ببخشید که عیشتو خراب کردم چرا نموندی پیش همون دختره...

از شدت عصبانیت رگ گردنش متورم شده بود و سخت نفس میکشید. نداشت حرفمو بزnm. چندتا کشیده پشت هم زد تو گوشم و داد زد: خفه شو؛ خفه شو. آگه یه دفعه دیگه بدون اطلاع من بری بیرون گردنتو خورد میکنم. فهمیدی؟

دهن و بینیم پر از خون شده بود. صورتم خیس اشک بود ولی خندیدم و گفتم: باشه از این به بعد آگه خواستم برم جایی بهت اطلاع میدم که تو با معشوقت نیای اونجا!

موهامو کشید و پرتم کرد رو زمین. یه لگد زد بهم نفسم بند اومد. ولی اون حالیش نبود چیکار میکنه انقد مشت و لگد بهم زد و فحش داد که خودش خسته شد و رفت بیرون.

قلبم تند میزد و داشت از سینم در میومد. حالم خیلی بد بود قرصم نداشتم ولی تقلائی برای زنده موندن نمیکردم. چند دقیقه ای گذشت و چشمام بسته شد.

وقتی بهوش اومدم تو بیمارستان بودم. نیمه شب بود. کسی پیشم نبود. همه اتفاقی که افتاده بود جلو چشمم اومد و از اینکه هنوز زنده ام افسوس خوردم! چشمام بازم سنگین شد و خوابم برد.

صبح با درد بیدار شدم. انقد شدید بود که بی اختیار گریه میکردم. پرستار که دید بهوش اومدم رفت دکتر آورد ولی هرچی میگفت من زبونشو نمیفهمیدم. چند دقیقه بعد امیرحسین اومد و دکتر باهش صحبت کرد.

پرستار یه آمپول به سرم تزریق کرد و با دکتر رفت بیرون. آمپول کم کم اثر میکرد و دردم آرام میشد. امیرحسین کنارم ایستاد و بهم نگاه کرد. ازش متنفر بودم. حتما درد کشیدن منو میدید و لذت میبرد. رومو برگردوند و چشمامو بستم. امیرحسین گفت: پنج روزه اینجا یی. استخون دندت شکسته. وضع قلبت خوب نیست. چرا قرصاتو نمیخوردی؟

بدون اینکه نگاه کنم گفتم: برو بیرون.

امیرحسین گفت: چند هفته دیگه اینجا میمونی بعدش برمیگردیم ایران. باید یکی مواظبت باشه تا خوب شی. حالت که خوب شد جشن عروسیمونو میگیریم و برمیگردیم اینجا.

انگار که حرفاشو نشنیده باشم فقط گفتم: ازت متنفرم.

صورتمو برگردوند طرف خودش و گفت: خیلی خوبه. اینجوری بیشتر شکنجه میشی.

از اتاق رفت بیرون و من با کابوس ازدواجم با امیرحسین تنها موندم. ولی مسکنی که بهم تزریق کرده بودن بدادم رسید و خوابم برد.

تو اون یه هفته ای که بستری بودم هر روز امیرحسین میومد بیمارستان ولی بدون اینکه کلامی بینمون رد و بدل شه میرفت. حتی نگاهش نمیکردم. پدر و مادرم که فهمیده بودن چی شده هر روز زنگ میزدن و میخواستن که زودتر برگردیم. اونروز از بیمارستان مرخص شدم و رفتیم خونه. دکتر گفت باید استراحت مطلق داشته باشم تا

زودتر خوب شدم. رفتم تو اتاقم امیر حسینم اومد و تختمو آماده کرد که استراحت کنم. گوشیم زنگ زد. از کیفم درش آوردم و رفتم جلو پنجره. گوشیمو جواب دادم. مامانم بود. حالمو پرسید و گفت کی برمیگردید؟ گفتم چند هفته دیگه. متوجه شدم امیر حسین از اتاق رفت بیرون. به مامانم گفتم: تا پام برسه اونجا درخواست طلاق میدم. دیگه خسته شدم. دیگه نمیتونم تحملش کنم.

یهو امیر حسین گوشی رو از دستم کشید و انداخت رو زمین. این وحشی باز یاش دیگه برام عادی شده بود. خیلی خونسرد نگاه کردم و گفتم: مگه نمیبینی دارم حرف میزنم؟ برای چی گوشی رو گرفتی ازم؟

امیر حسین با حرص نگاه کرد و گفت: داشتی چی میگفتی به مامانم؟ هان؟ میخوای چه غلطی کنی؟

تو چشمات نگاه کردم و خیلی راحت گفتم: میخوام ازت طلاق بگیرم. حالم ازت بهم میخورده. خب؟ که چی؟

امیر حسین که دیگه از کوره در رفته بود داد زد و گفت: فکر اینکه بری ایران و از من جدا شی رو از سرت بیرون کن. شده با ماشین از روت رد میشم و لهت میکنم ولی طلاق نمیدم. پس وقتی رفتیم اونجا از من گله نمیکنی و مثل بچه آدم آماده میشی برای جشن عروسیمون. طناز؛ اگه بفهمم برای طلاق اقدام کردی بخدا زندت نمیدارم. فهمیدی؟

مأده رو صدا زد که بیاد کمکم. به کمک مأده تو تختم دراز کشیدم و با چندتا مسکن دردمو آروم کردم. دیگه از دست امیر حسین خسته شده بودم. فقط منتظر بودم بریم ایران و همه چی رو تموم کنم. برام مهم نبود اگه منو میکشت؛ ولی برام مثل مرگ بود که بخوام جسممو تسلیم امیر حسین کنم و بقول خودش شکنجه بشم. دلم نمیخواست مادر بچه های همچین حیوانی بشم و یه عمر کنار خودم ببینمش. هر روز بیشتر ازش متنفر میشدم و اونم روز به روز اخلاقش بدتر میشد. دنبال بهونه میگشت که باهام دعوا کنه و سرگرمیش این بود که بیفته به جون من.

دو هفته از مرخص شدنم گذشت و حالم کمی بهتر بود. شب امیر حسین دیر اومد خونه. ساعت دو شب بود که متوجه شدم اومده. در اتاقمو باز کرد. خودمو زدم بخواب. اومد کنار تختم نشست. چند دقیقه ای گذشت و احساس کردم که صورتشو بصورتم نزدیک کرده. بوی الکل که به مشامم خورد فهمیدم مست کرده. اگر دیر میجنبیدم دیگه زورم بهش نمیرسید. چشمامو باز کردم و هلش دادم عقب که خورد زمین. از تخت اومدم پایین و لامپو روشن کردم. بلند شد و ایستاد. انقد مشروب خورده بود که چشمات قرمز بود. امیر حسین در حالت عادی نمیفهمید داره چیکار میکنه وای بحال حالا که مست بود. تو بد مخمسه ای افتاده بودم. اونم که فهمیده بود ترسیدم زل زده بود بهم و لبخند میزد. باید از اتاق میرفتم بیرون. یه لحظه امیر حسین مثل اینکه سرش گیج رفت. سرشو انداخت پایین و دستشو گذاشت رو چشمات. منم از فرصت استفاده کردم و دوئیدم سمت در ولی امیر حسین متوجه شد و از پشت موهامو گرفت تو دستش. پشتم ایستاد و گفت:

-چیه؟ چرا رم کردی!؟

سعی میکردم آرام باشم ولی قلبم داشت از سینم درمیومد. گفتم: ولم کن امیرحسین. حالم خوب نیست.

صورتشو به گردنم نزدیک کرد و با لحن خاصی گفت: خودم حالتو خوب میکنم.

با هر بوسه‌ی امیرحسین صورتم خیس اشک میشد. احساس میکردم خنجری تو قلبم فرو میره و زجرم میده. دیگه کاری از دستم برنمیومد.

موهامو ول کرد و منو برگردوند سمت خودش. وقتی دید دارم گریه میکنم عصبانی شد و داد زد:

-مگه زدمت که گریه میکنی؟

من-راضیم کتکم بزنی!

امیرحسین نیشخندی زد و گفت: تا کی میخوای فرار کنی؟ من شوهرتم.

از کنارم رد شد و رفت بیرون. کنار دیوار نشستم. اشکام بی اختیار رو گونه هام میریخت. من دیگه وقت نداشتم و بالاخره باید تسلیم خواسته های امیرحسین میشدم. تو این مدت نه تنها احساسی بهش پیدا نکرده بودم بلکه بیشتر از قبل ازش دور شده بودم. دلم نمیخواست نگاهم به نگاهش بیفته پس چجوری باید باهاش میرفتم زیر یه سقف؟ خدایا کمکم کن. کاش جای امیرحسین فرزند بود. تمام وجودم فرزندو میطلبید. من تشنه عشق فرزند بودم. هیچ کس و هیچ چیز جز فرزند نمیتونست منو راضی کنه. روحم خسته تر از اون بود که بتونه عذاب همبستری با امیرحسینو تحمل کنه. من با فرزند عشق رو تجربه کرده بودم ولی امیرحسین از عشق خالی بود. اون فقط جسم منو میخواست و این برای من عذاب آور بود. احساس میکردم از یه بلندی پرت شدم پایین و هر لحظه بیشتر سقوط میکنم. تنها امیدم خدا بود. چشمامو بستم و خودمو به خدا سپردم. قلبم آرام گرفت.

آماده شدم و با امیرحسین به فرودگاه رفتیم. از اینکه برمیگشتیم ایران خوشحال بودم ولی وقتی میرسیدیم اونجا من باید با امیرحسین ازدواج میکردم. دلم از این میگرفت. از اینکه بعد از اون زندگیم تلختر از همیشه میشه. تو دلم به حال امیرحسین غبطه میخوردم. اون با مشکلاتش کنار میومد و هیچ چیز آزارش نمیداد. از اینکه من دوش نداشتم عذاب نمیکشید. کاش منم به اندازه اون قوی بودم.

رسیدیم تهران. دلم برای خانوادم خیلی تنگ شده بود. مامان و پریناز جلوتر از بقیه به استقبالمون اومدن. ولی تا منو دیدن هر دو سر جاشون ایستادن و گریه کردن. مامانم با گریه گفت: چی به سرت اومده؟ چرا این شکلی شدی؟ چرا انقدر ضعیف شدی؟

بغلش کردم و گریه کردم. تو دنیای بی محبت من آغوش پر مهر مامان برام اندازه دنیا ارزش داشت. گفتم:

-چیزی نیست. یه کمی مریض شدم الان حالم خوبه.

پریناز اومد جلو و همدیگرو بوسیدیم و بغل کردیم. شکمش جلو اومده بود و چاق شده بود.

بابا و امین هم به جمعمون اضافه شدن. بابا وقتی منو دید فقط با حرص به امیرحسین نگاه کرد. بخاطر بلاهایی که سر من آورده بود کسی دل خوشی ازش نداشت. برای همینم زیاد تحویلش نگرفتن.

رفتیم خونه و امیرحسین خداحافظی کرد رفت خونه خودشون. دلم برای اتاقم تنگ شده بود. وسایلمو گذاشتم و پنجره ی اتاقمو باز کرد. هوای تازه رو به مشامم کشیدم. مامان صدام کرد و رفتم بیرون.

امین گفت: خب آجی دبی خوش گذشت؟

نگاهم رنگ غم گرفت و به زمین خیره شدم. روزایی که اونجا بودم از جلو چشمم میگذشت. آه عمیقی کشیدم و گفتم:

-دبی خوب بود. همسفر من خوب نبود.

امین از سوالی که پرسیده بود پشیمون بود خواست بحثو عوض کنه که گفت:

-آجی اگه گفتمی شام فسنجون داریم!

سکوت کردم. مجرد که بودم یا اونموقع که با فرزاد زندگی میکردم وقتی اسم فسنجون میومد من یک متر میپویدم هوا از خوشحالی اولی حالا بهترین خبرای دنیا منو خوشحال نمیکرد. فسنجون که هیچ!

امین بنده خدا که دیگه نمیدونست چی بگه سرشو بعلافت تاسف تکون داد و از اتاق رفت بیرون. خوشبحال پریناز. حتما با امین خیلی خوشبخت بود. زندگی من و پریناز زمین تا آسمون باهم فرق داشت. امین عاشق پریناز بود ولی فرزاد...

اونشب وقتی دیدن حرف زدن از دبی منو ناراحت میکنه کسی چیزی نپرسید و ترجیح دادن درباره هرچی بجز من و زندگی صحبت کنن. بعد از شام رفتم تو اتاقم. پرینازم اومد پیشم. چند دقیقه بهم نگاه کردیم. خودمو انداختم تو بغلشو زار زدم.

من -پریناز اندازه ی دنیا دلم گرفته. دارم دق میکنم. دیگه کم آوردم. خسته شدم. پری اگه بدونی چقد دلم برای فرزاد تنگ شده. بخدا حاضرم همه زندگیمو بدم فقط چند دقیقه ببینمش. پری بگو چیکار کنم؟ من هنوز عاشقشم چجوری برم تو خونه امیرحسین؟ پری دارم دیوونه میشم. دیگه فکرم کار نمیکنه. دلم میخواد بمیرم و این زندگی نکبتی تموم شه. آخه مگه من چه گناهی کردم که مستحق اینهمه عذابم؟ پری دعا کن قلبم وایسته! بخدا هیچ چیز بجز مرگ خوشحالم نمیکنه.

پرینازم با من گریه میکرد. چیزی نداشت که بگه. زندگی من داغونتر از اونیه بود که کسی بتونه دلداریم بده.

گریه سبکم میکرد ولی درد من با گریه درمون نمیشد. نمیتونستم از دست امیرحسین فرار کنم؛ طلاقم نمیداد و اگر خودم اقدام میکردم یه بلایی سر خانوادم میاورد و من دیگه طاقت این یکی رو نداشتم.

ساعت ۱۱ ظهر امیرحسین اومد دنبالم. ناهار خونه عمه بودم. مامان اینا گفتن تازه اونجا بودن و دیگه باهام نیومدن. منم بزور امیرحسین رفتم. وارد خونه که شدم عمه داشت از پله ها میومد پایین. تا منو دید گفت: بسم الله! چرا این شکلی شدی؟

رفتم جلو و باهاش روبوسی کردم. گفتم: چه شکلی؟

عمه با کنایه گفت: شکل میت شدی! من نمیدونم این پسره چیه تورو دوست داره؟! از اولش اخلاق که نداشتی! یه ذره بر و رو داشتی که دیگه اونم نداری!

از حرف عمه ناراحت نشدم. امیرحسین هنوز نیومده بود. عمه نشست رو مبل و منم نشستم زیر پاش رو زمین. گفتم:

- عمه تورو خدا امیرحسینو راضی کن طلاقم بده. من بدردش نمیخورم. خودت که میگی نه اخلاق دارم نه قیافه نه سلامتی. مطلقه هم که هستم. عمه اگه تو بخوای شاید امیرحسین رضایت بده جدا شیم. بخدا یه عمر کنیزیتو میکنم اگه راضیش کنی.

عمه که تاحالا منو انقد حقیر ندیده بود گفت: پاشو پاشو حرفشم نزن. من جرات ندارم اسم تورو بیارم جلوی امیرحسین! همینم مونده که برم بگم طلاق بده! اونوقت سرمو میبره میذاره رو سینم. تو هم اگه از زندگیت سیر نشدی بهتره فکرشو از سرت بیرون کنی.

امیرحسین اومد تو سالن و من از جام بلند شدم. امیرحسین با کنایه گفت:

- نمیدونستم انقد به مامانم ارادت داری که جلوش زانو میزنی! چی میگفتید؟

عمه که ترسیده بود یه وقت امیرحسین قاطی کنه گفت: هیچی پسرم داشت برام از فرنگ تعریف میکرد.

امیرحسین با صدای بلند داد زد گفت: منو خر فرض نکن! پرسیدم چی میگفت بهت؟

قبل از اینکه عمه جوابی بده خودم گفتم: ازش خواستم رضایت کنه جدا شیم از هم.

بازمو محکم گرفت و گفت: چندبار بهت بگم این فکر از سرت بیرون کن؟ من فقط میذارم جنازتو ازم جدا کنن. دیگه هم دوره نمیافتی به این و اون بگی منو راضی کنن طلاق بدم. فهمیدی؟

بعدم هلم داد رو مبل و خودشم نشست. یه میوه برداشت و پوست کند. گفت: از فردا میریم دنبال کارای عروسیمون.

گریه میکردم. دست امیرحسینو گرفتم و گفتم: امیرحسین تورو خدا بیا جدا شیم.

امیرحسین چاقویی که تو دستش بود گذاشت زیر گلو و گفت: طنناز خفه شو.

عمه که دیگه داشت از ترس سخته میکرد دست امیرحسینو کشید و چاقورو ازش گرفت. گفت:

-تمومش کنید دیگه.

با حرص به امیرحسین گفتم: اون جشنی که تو بهش میگی عروسی برای من عزاست؛ من دنبال کاراش نیام. خودت تنها برو کارای عروسیتو انجام بده.

امیرحسین با عصبانیت نگام کرد و گفت: به جهنم که نمیای. دو هفته دیگه عروسیمونه. شب جمعه. بهتره خودتو آماده کنی.

یا با من کنار میای و میای تو خونه من مثل آدم زندگی میکنی یا انقد بلا سرت میارم که هرروز آرزوی مرگ کنی.

نیشخندی زدم و گفتم: من هروقت که تو کنارم باشی آرزوی مرگ میکنم!

با پشت دستش زد تو دهنم و داد زد گفت: مگه نمیگم خفه شو؟!

عمه بلند شد و منو با خودش برد. خون تو دهنم جمع شده بود. رفتم صورتمو شستم و اومدم بیرون. از عمه خداحافظی کردم و خواستم برم که امیرحسین جلوم و ایستاد و گفت: کجا؟ هنوز که ناهار نخوردیم.

-من خیلی وقته که بجای شام و ناهار از تو کتک میخورم که اونم صرف شد. ممنون.

از کنارش رد شدم و رفتم بیرون. رفتم تو کوچه های فرعی که نتونه پیدام کنه. موبایلمم خاموش کردم. دلم میخواست جایی رو داشتهم و فرار میکردم. دلم میخواست از اونجا دور میشدم. یهو یه فکری به سرم زد: تو کیفمو نگاه کردم به اندازه ی کافی پول داشتم. رفتم ترمینال و یه بلیط گرفتم برای ساری! سوار اتوبوس که شدم ساعت چهار غروب بود. نمیدونستم وقتی برم اونجا باید چیکار کنم؟ ولی یه حس عجیبی منو به اونجا میکشوند. از شهر که دور شدیم یاد سفرم با فرزاد افتادم. همه اونجاهایی که ازش عکس گرفته بودم و باهم رفته بودیم یادم اومد. سیل اشک به چشمم هجوم آورده بود و قصد تمومی نداشت. چهره فرزاد جلوی چشمم بود و یاد نگاهش دلمو میلرزوند. دلم برای عطر تنش تنگ شده بود. برای گرمای نفساش برای صدای قلبش برای لحن گیراش وقتی که میگفت دوسم داره. قلبم درد گرفته بود. چندتا نفس عمیق کشیدم ولی فایده ای نداشت. باید تحمل میکردم.

ساعت هشت شب بود که اتوبوس تو ترمینال ساری نگه داشت و من یه تاکسی در بست گرفتم و رفتم جلو ویلای آقای فروزش. یاد خاطراتم داشت دیوونم میکرد و قلبم تند میزد. درحیاط باز بود. تعجب کردم. رفتم تو حیاط ولی کسی نبود. یگراست رفتم پشت ویلا کنار ساحل. اشک بی صدام دیگه تبدیل به هق هق شده بود و بیشتر از همیشه دلتنگ فرزاد بودم. برگشتم و رفتم جلو در ورودی ساختمون. دستگیره رو چرخوندم؛ در باز شد. رفتم تو. همه جا بهم ریخته بود. انگار کسی نبود. رفتم تو آشپزخونه همه جا پر از ظرفای نشسته بود. برگشتم تو سالن پذیرایی و درجا خشکم زد. چیزی که میدیدم و باور نمیکردم. این امکان نداشت. فرزاد روبروم ایستاده بود و مات و مبهوت بهم نگاه میکرد. موهای کوتاه بود؛ زیر چشماش کبود بود و استخوانای گونش بیرون زده بود. از اون هیکل ورزیده دیگه خبری نبود. انقد لاغر شده بود و قیافش عوض شده بود که شک کردم فرزاد باشه. اشکام چشامو تار

کرده بودن و هرچی پاکشون میکردم تموم نمیشد. رفتم نزدیکتر. خودش بود. هر چقدرم که تغییر کنه چشمای خمار و نگاه شیرینش عوض نمیشه. زبونم بند اومده بود و نمیتونستم حرف بزنم.

فرزاد گفت: طنازم؛ تویی یا بازم دارم رویا میبینم؟ چرا از دلم نمیری بیرون؟ چرا همیشه با منی؟

اونم مثل من باور نکرده بود که این واقعیت باشه. رفتم جلو و دستامو رو صورتش گذاشتم. بغضم ترکید و خودمو تو بغلش انداختم. سرمو رو سینش گذاشتمو صدای قلبشو گوش دادم. بوی تنشو به مشامم میکشیدم و مثل دیوونه ها زار میزدم و گردنشو میبوسیدم. فرزاد منو از خودش جدا کرد و کمی عقب رفت. صورتش خیس اشک بود و غم نگاهش به قلبم چنگ مینداخت. با گریه گفتم:

-فرزاد... چه بلایی سرت اومده؟ چرا اینجوری شدی؟ چرا اینجا تنهایی؟

نشست رومبل. نگاهشو از من برنمیداشت. بعد از چند دقیقه گفت: اینجا چیکار میکنی؟

روبروش رو زانوم نشستم و گفتم: دیگه دلم طاقت دوریتو نداشت. از تو به تو پناه آوردم. فرزاد چی شده؟

تو چشمام خیره شد و گفت: طناز؛ چرا این شکلی شدی؟

اشکام روی گونه هام میریخت. گفتم: بعد از اینکه ازت جدا شدم هر روز مردم و زنده شدم. شب و روزم یکی شد. حتی یه لحظه از جلو چشمم دور نمیشدی. انقد با عکسات حرف زدم و جوابی نگرفتم دیوونه شدم. فرزاد میدونی با من چیکار کردی؟ چند ماه بعد از طلاق مجبور شدم رضایت بدم امیرحسین بیاد بیرون. مجبورم کرد زنش بشم. گفت اگر قبول نکنم به بلایی سر پریناز میاره. هر چی بهش التماس کردم که از من بگذره بی فایده بود. بعد از عقدمون بزور باهاش رفتم دبی. تا یکی نگام میکرد میافتاد بچون من و کتکم میزد. زندگیم شده بود کتک خوردن و تحقیر شدن. سعی میکرد خودشو بهم نزدیک کنه ولی من ازش متنفر بودم. تا اینکه این اواخر دعوامون شد و زد دندمو شکست. مامان و بابام مجبورش کردن برگردیم. حالا میخواد جشن عروسی بگیره و منو بیره خونه خودش.

فرزاد اشکاشو پاک کرد و گفت: مگه باهاش زندگی نمیکنی؟ چطور حالا میخواد عروسی بگیره؟!

من- نه؛ اتاقامون جدا بود. نمیداشتم بهم دست بزنه. ولی حالا دیگه نمیتونم ازش فرار کنم. فرزاد من هنوز عاشق توئم؛ چجوری برم تو خونه اون؟ چرا با من اینجوری کردی فرزاد؟ فرزاد دلم داره میترکه از غصه. یه چیزی بگو.

دلم نمی اومد حتی یک ثانیه چشم ازش بردارم. انگار حالش خوب نبود. عرق کرده بود و نمیتونست بشینه. برآش یه بالش آوردم و همونجا رو مبل دراز کشید. سرمو گذاشتم رو قلبش. دستشو کرد تو موهام و گفت:

-طناز!

دلم برای صدای تنگ شده بود برای اینجوری صدا زدنش. سکوت کردم که دوباره صدام کنه. باموهام بازی میکرد. دوباره گفت: طناز!

بغضمو قورت دادم و گفتم: چون طناز؟

-طناز من زندگیتو خراب کردم. منو میبخشی؟

اشکام دوباره سرازیر شد. سرمو بلند کردم و دستشو غرق بوسه کردم. گفتم: تو زندگیمو خراب نکردی؛ همه ی زیبایی زندگی من تو بودی. من با عشق تو زنده موندم. فرزند دوستت دارم. هنوزم هوای نفسم تویی. بین وقتی ازم دور شدی نفس کم آوردم. قلبم جوابم کرده. زندگی بدون تو قشنگ نیست. دیگه تنهات نمیذارم. قول میدم.

فرزاد گفت: نمیتونی پیشم بمونی.

ملتسمانه گفتم: فرزاد تو رو خدا بازم نگو که باید برم. فرزاد تو زن داری؟ آره؟ پریسا کجاست؟

چشمای فرزاد به اشک نشست و گفت: پریسایم وجود نداشت!

با تعجب نگاه کردم و گفتم: پس چرا طلاقم دادی؟ چرا تنهام گذاشتی؟

-یادته اونشب باهم رفتیم قدم بزنیم؟ با دونفر دعوام شد. یادته؟

من -آره. خب چه ربطی داره؟

-اونی که بازوشو با چاقو زخمی کرد و بعدم بازوی منو زد؛ گفت حالا بی حساب شدیم؛ یادته؟

من -آره.

- سه هفته بعد از اون ماجرا رفتم آزمایش خون دادم. یه هفته بعد جوابش اومد. طناز من... من ایدز دارم!

اشک گرمی روی گونه هام ریخت و قلبمو سوزوند. دستشو پس زدم و گفتم: داری دروغ میگی. میخوای منو گول بزنی میخوای من برم. میخوای بازم تنهام بذاری. داری دروغ میگی. لعنت به من!

پیشونیمو گذاشتم رو قلبش و با صدای بلند گریه کردم. یعنی دلیل جدایی ما این مریضی لعنتی بوده؟ لعنت به من! اگر اون شب اصرار نکرده بودم که بریم بیرون الان فرزادم سالم بود.

فرزاد سعی میکرد آرومم کنه. گفتم: طناز! گریه نکن طاقت دیدن اشکاتو ندارم.

من -همش تقصیر من بود. من گفتم بریم بیرون. من اصرار کردم. منه احمق زندگیمونو خراب کردم.

فرزاد سرمو بوسید. آرامش دنیا به جونم ریخت. گفتم: قسمت این بوده عزیزم. تقصیر هیچکس نیست. طناز بیا امشبو خراب نکنیم. میدونی چقد حرف دارم باهات؟

سرمو رو سینش گذاشتم. صدای قلبش برام از هر آهنگی شنیدنی تر بود. صورت مهتابیشو میدیدم و باور نمیکردم این فرزاد من باشه که به این روز افتاده. با موهام بازی میکرد و چشم ازم برنمیداشت. گفتم:

-طناز اون شبی که ازت جدا خوابیدم یادته؟ رفتم رو مبل دراز کشیدم؛ میدونی تا صبح چی کشیدم؟ فکر اینکه تا آخر عمر ازت محروم شدم منو تا مرز جنون میکشید. اونروزی که به پام افتادی و ازم خواستی بمونم یادته؟ طناز قلبم داشت وایمیستاد وقتی اونجوری گریه میکردی؛ وقتی میدیدم چقد دوسم داری دلم برات ضعف میرفت؛ همه وجودم تورو میطلبید ولی نمیتونستم دم بزنم. طناز یادته اونروز گوشه باغ پیدات کردم؟ شعر فروغو برام خوندی؛ گفتی :

" آه ای آنکه غم عشقت نیست ؛ میبرم بر تو و بر قلبت رشک " طناز قلبم داشت از سینم درمیومد. من برای تو میمردم و تو فکر میکردی من دوستت ندارم. دلم میخواست خودمو میکشتم ولی اون حال و روز تورو نمیدیدم.

اونشب که ازت جدا شدم اومدم اینجا. غم دنیا تو دلم بود. همه جا پر از خاطرات تو بود؛ داشتم دیوونه میشدم. آرزو میکردم برگردیم به عقب؛ به روزای خوشمون؛ آرزو میکردم اونشب بیرون نمیرفتیم ولی افسوس که روزگار با کسی نساخته که با ما بسازه. سرمو میکوبیدم به دیوار و زار میزد. از اینکه تو فکر میکردی من دوستت ندارم بیشتر عذاب میکشیدم. همه زندگیم تو بودی ولی مجبور بودم اونجوری ترکت کنم. وقتی از اون خونه رفتید احساس کردم یه چیزی گم کردم. فرغوش با مامانت در ارتباط بود و من کم و بیش از تو خبر داشتم. خانوادم وقتی مریضیمو فهمیدن دیگه سعی نکردن تورو برگردونن. منم از شون خواستم بذارن اینجا زندگی کنم. مامانم انقد شکسته شده که اگر ببینیش باور نمیکنی. بابام یه دفعه سخته کرده و حال و روز خوبی نداره. وقتی فهمیدم با امیرحسین ازدواج کردی و رفتی دبی دیگه دنیا برام به آخر رسید. طناز غم تو منو از پا انداخت. دکترا میگفتن مریضیم به این زودیا اثر نمیکرد اگر مواظب بودم. ولی من ضعیف شده بودم و بیماریم خیلی زود عود کرد. فکر اینکه تو با یه مرد دیگه ...

فرزاد نفس عمیقی کشید. حالش خوب نبود. تمام تنش عرق کرده بود و رنگ صورتش پریده بود. نمیدونستم چیکار کنم. پرسیدم قرصات کجاست؟

گفت: زندگی بدون تو ارزش جنگیدن نداشت. قرص نمیخورم.

خواستم برم زنگ بزنم اورژانس براش مسکن بیارم ولی دستمو گرفت و نداشت. گفت:

-طناز من دیگه زنده بودنم فایده نداره. همش عذابه وقتی تو مال من نیستی. بذار سیر نگات کنم. شاید دیگه فرصت نکنم. بذار چشمای غزالمو خوب نگاه کنم. میخوام آخرین چیزی که میبینم صورت ماه تو باشه. طناز آرزوم این بود که یه بار دیگه میدیدمت. دوست داشتم وقتی میمیرم تو کنارم باشی همیشه فکر میکردم آرزوی مهالیه؛ ولی آرزوم برآورده شده. دیگه غصه ای ندارم. تو هنوزم افسونگر منی.

دستش شل شد و سرش رو بالش افتاد. چشماشو بسته بود و دیگه نفس نمیکشید. دستاشو تو دستم گرفتم و صداش زد.

-فرزاد؛ فرزاد به من نگاه کن؛ میخوای بازم تنهام بذاری؟ من دیگه طاقت ندارم. پاشو فرزاد؛ تورو خدا از پیشم نرو.

ولی فرزاد جواب نمیداد. دستاش سرد بود. سرمو رو قلبش گذاشتم ؛ قلبش دیگه نمیزد. حلقه ی ازدواجمون هنوز تو دستش بود. دستشو چندین بار بوسیدم. یعنی فرزاد من مرده بود؟!...

بغض راه گلومو گرفته بود و نمیتونستم نفس بکشم. سرم رو قلبش بود. قلبی که دیگه نمیتپید. اقلبم گرفت؛ خون تو سرم میجوشید و احساس میکردم پاهام بیحس میشن. نفسم بند اومد و چشمامو بستم.

طناز به وعده ی خود عمل کرد و به قلبش فرمان ایست داد! امیرحسین با دیدن جسم بی جان طناز کنار فرزاد ؛ به جنون رسید. شاید عذاب وجدان او را رها نمیگذاشت یا شاید اون نیز عاشق بود...

در غروبی بارانی؛ پیکر دو جوان در کنار یکدیگر به خاک سپرده شد و قلبهایشان در دل خاک آرامید. کسی چه میداند؟ شاید آنشب طناز عروس حجله فرزاد بود و برای محبوبش افسونگری میکرد...

***** پایان *****